



طراحی و صفحه‌آرایی : رمان‌های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

خودم را در آینه برانداز کردم

خواستم دستی به صورتم بکشم که صدای پیامک، مانع کارم شد.

موبایلم را برداشتم. شماره ناشناس!

پیامک را خواندم.

تعجب کردم. از همان اوایل از شماره‌ی ناشناس هراس داشتم و گویی الان خود شخص کنارم است و می‌خواهد مورد حمله‌ام قرار دهد!

خواستم جوابش را بدهم که پشیمان شده و سر جای خود باز گشتم.

حوله را برداشتم، و با نرمی‌اش، صورتم را خشک کردم.

صدای در اتاقم آمد؛ طرف در نگاه کردم و گفتم.

- بفرمایید.

دریا کوچولوی من بود.

با لبخند سمتش رفتم. جلوی پایش زانو زدم. چهره‌ی معصومانه‌اش، به لبخندم وسعت بخشید.

منتظر نگاهش کردم. پس از مدتی کمی بنا به عادت همیشگی‌اش، سرش را کج کرد و با ناز مختص به خودش گفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

- آبجی؟

دلم می خواست درسته قورتش می دادم؛ ولی حیف که نمی شد. آرام و نرم نرمک گفتم.

- جان دلم؟

- مهدم داره دیر میشه ها؟ کی می خوامی بریم؟

به ساعت نگاه کردم و بعد به خواهر عجولم.

- عزیزدلم، شما ساعت رو نگاه کردی؟

به ساعت نگاه کرد.

- بله.

به موهای خرمایی رنگش دستی کشیدم.

- خب پس، اون عقربه بزرگه رو می بینی؟

به جایی که اشاره کردم، نگاه کرد.

- اهوم.

نمی خواستم به رویش بیاورم که ساعت بلد نیست تا مبادا غرور بچگانه اش خدشه دار شود.

- خب پس اون بیاد روی شیش ما می ریم.

انگار که قانع شد و سرش را به بالا و پایین تکان داد. به حالت کودکانه اش خندیدم.

دستش را گرفتم و به دنبال خودم روی تخت کشاندم، خودم هم پشت سرش قرار گرفتم.

شروع به شانه زدن موهای ابریشمی اش.

برای هزارمین بار خاطرات مادر مهربان و خوش سیمایم، مانند سکانس درد آور مقابل ذهنم نقش بست!

خودم را در خاطرات غرق کردم؛ اما صدای دریا مرا از شیرینی آن جا فاصله داد و به تلخی گس این دنیا، نزدیک کرد.

- آبجی چرا موهام رو شونه نمی زنی؟

چشم ها هم نفس می گیرند
حال بدم را پشت چهره ی شادم، مخفی کردم.

- ببخشید گل من! الان تموم می شه.

بعد از این که موهای دریا را شانه زدم، به آشپز خانه رفتیم و صبحانه ی مختصری خوردیم.

میز را جمع نکردم و گذاشتم برای وقتی که پدر از خواب شاهانه اش دل کند!

وقتی لباس دریا را پوشاندم، به اتاقم برگشتم و آماده شدم. بعد از بر داشتن پالتو طوسی رنگم، از اتاقم خارج شدم. خارج شدنم
مصادف با دیدن دریا شد.

حاضر و آماده، کیفش را روی دوشش انداخته بود.

سمتش خیز برداشتم و گونه های خوشمزه اش را بوسیدم.

- قربونت برم، بریم؟

لبخندی زد که چال گونه اش را دوباره به رخ من کشید.

- بریم.

دستش را گرفتم. هر دو با هم سمت مهد کودک دریا به راه افتادیم.

راه زیاد طولانی نبود؛ ولی هوا سرد بود و نمی شد با پای پیاده تا آن جا رفت.

خواستم با مترو یا تاکسی برویم که دریا سر سخنانه مخالفت کرد و من نیز تسلیم و تابع او.

باران نم نم شروع به باریدن کرد!

چتر دریا را از کیفش برداشتم و برایش باز کردم و دستش دادم و کیفش را خودم نگه داشتم.

شال گردنش را محکم بستم تا مبادا سرما بخورد.

باران دیگر نم نم نمی بارید و دانه هایش درشت تر و تند تر شده بود.

خدا را شکر چکمه پوشیده بود.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

من مادر نشده، حس مادرها را درک کردم! این را با رفتن مادرم و دور شدنش از ما، با دریا آموختم!

بالاخره به مهد رسیدیم.

جلوی در ایستادم و جلوی پایش زانو زدم. با لبخند، طوری که حس نکند برایش دستور صادر می‌کنم، گفتم.

- مواظب خودت باش عزیزم، خب؟

تا وقتی هم من نیومدم سعی کن از مهد بیرون نرنی آبجی کوچولوم، قول می‌دی؟

دستش را جلو آورد و در دستم قرار داد. با هر بار گفتن، دستم را بالا و پایین می‌کرد.

- قول، قول، قول.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و در آغوشم، فشردم. بعد مادرم این بود دلیل زندگی‌ام!

بلند شدم.

- خوراکی‌ها رو یادت نره خانم خوشگله!

انگار از این اصطلاحی که به او دادم خوشحال شد چون؛ با خنده و لحن کشیده‌ای، گفت.

- چشم.

همان طور که می‌رفتم بوسی برایش فرستادم و او متقابلاً کار من را تکرار کرد.

سر خیابان رسیده بودم که صدایش آمد.

- آبجی؟

به سمتش برگشتم.

- جان دلم؟

با دستانش، دور دهانش را گرفت و شمرده شمرده گفت.

- دوستت دارم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
خندیدم و من هم حرکت او را تکرار کردم.

- من هم دوست دارم شیطونکم، بپر برو داخل خیس می‌شی!

این را که گفتم، پشتش را کرد و با دو داخل مهد رفت.

چه قدر خوب بود که داشتمش!

به ساعت نگاه کردم، اگر با مترو می‌رفتم از کلاس عقب می‌افتادم. دستی برای تاکسی شخصی بلند کردم و آدرس مقصدم که به دانشگاه می‌رسید، دادم و حرکت کردیم.

با صدای زنگ موبایلم، چشمانم را باز کردم. هنوز خواب چشمانم را رها نکرده بود که پیامک را باز کردم.

بیست هفت و میسکال؟

آن هم از یک شماره ناشناس!

یادم افتاد، دیروز صبح هم همین ساعت تماس گرفته بود. چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟

پیامک اول.

- سلام، چرا جواب نمی‌دی؟

پیامک دوم.

- جواب بده، آشنا بشیم.

پیامک سوم.

- باشه جواب نده، حیف الان سر کار هستم و گرنه انقدر زنگ می‌زدم تا جواب بدی.

دیگر حوصله نداشتم بقیه پیامک‌هایش را باز کنم و موبایل را ته اتاقم پرتاپ کردم. کمی بی‌محلی می‌دید، می‌فهمید اهلش نیستم دمش را روی کولش می‌گذاشت و می‌رفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

با این فکر، پتو را روی خودم کشیدم. اما صدای در اتاق مانع شد چشمانم را به دام خواب بیندازم.
دریا وارد شد.

موهایش ژولیده بود و این تنبل بودن من را نمایان می کرد!

نشستم روی تخت و دستانم را برایش باز کردم.

پا تند کرد و خودش را در آغوشم رها کرد.

- امروز مهد نداری عزیز دلم، چرا بیدار شدی؟

- می دونم ولی می خوام پیشت بخوابم.

کنار رفتم، دراز کشیدم من هم کنارش خوابیدم. سرش را روی بازویم گذاشت و آن دیگری را دور گردنم حلقه کرد.
پیدا بود از چیزی ترسیده.

دستم را در موهایش بردم و آرام ماساژ دادم.

- عزیزم؟

با بغض نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

خودش را بیشتر در آغوشم مچاله و سرش را در سینه ام مخفی کرد.

آرام با صدای خفه ای، گفت.

- اتاقم بوی دود می ده.

همه ی تنم یخ بست! اتاق دریا کنار اتاق پدر بود!

لرزش دستانم را حس می کردم. حتی دریا هم فهمید.

خودم را از او جدا کردم و پتو را رویش کشیدم.

-بخواب من زود میام. نترسی عزیزم.

چشم ها هم نفس می گیرند
بلند شدم که بروم ولی صدایش مانع شد.

- ساحل؟

- جان دلم؟

- نرو، بابا دعوات می کنه بعد منم گریه می کنم.

خیز برداشتم سمتش و سرش را در آغوشم گرفتم.

با لحنی که سلامتی خودم را برایش تضمین کنم گفتم.

- نگران نباش خوشگل من. مگه من کوچولوئم؟ می رم زودی هم بر می گردم.

بوسیدن گونه ام توسط دریا نشان از رضایتش می داد.

با عصبانیت و قدم هایی لرزان طرف اتاق پدر رفتم.

بدون آن که در بزنم، وارد شدم.

با صحنه ای که دیدم، دنیا چند دور دور سرم چرخید. من چرخیدم یا آن؟

آن همه دم و دستگاه و آن سرنگ در دست پدرم؟ پدر؟

اگر پدر بود جایی که دخترهایش زندگی می کردند بساط خوش گذرانی اش را نمی چید!

چشمانش کاسه خون بود.

با عصبانیت ستمم آمد. قدم هایش آرام و نرم نرمک بود. ترسیدم نکند در حال و هوای خودش نباشد؟

جلو آمد، جلو و جلو تر.

من هم عقب عقب رفتم.

باید به حواسش سرجایش می آمد. با فریادی که کشیدم مطمئن بودم که به خودش می آید.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

با گریه حرف می‌زدم.

- به تو هم می‌گن پدر؟ آره؟

تو اسم هر چی پدر به گند کشیدی. نمی‌گی دختر تو خونه دارم؟ نمی‌تونی این کثافت کاری‌ها رو ببری بیرون از خونه؟ دریا داشت توی اتاق خودش خفه می‌شد. انقدر بی‌غیرت شدی بابا؟ بابا نگام کن من همون ساحلم، اونم دریاست. دخترای تو! خون تو توی رگای ماست و ای کاش نبود!

چرا این کارها رو می‌کنی؟

دریا بچه‌ست؛ نباید این چیزا رو ببینه. مگه به مامان قول ندادی این کارها رو به خاطر ما ترک کنی؟

سرم گیج می‌رفت. دیگه تحمل ادامه دادن نداشتم. همان‌جا سر خوردم.

باید دریا را جایی می‌بردم.

باید از دست پدر مان‌فرار می‌کردیم. حداقل امروز!

برای نجات جان خواهرم که شده

بدون آن‌که به پدرم نگاه کنم، خودم را به اتاق دریا رساندم. لباس‌های گرم‌کنش را برداشتم و به اتاق خودم باز گشتم. در را قفل کردم و دریا را مجاب کردم بیدار شود.

لباس‌هایش را تنش کردم و خودم هم حاضر شدم.

صورت‌م را مماس صورتش کردم. سعی کردم او را با آرامش‌بخش‌ترین لحن ممکن متوجه شرایط فعلی کنم.

- دریا؟

هیچ صدایی نمی‌کنی تا از خونه بریم بیرون، خب عزیزم؟ بابا خوابه.

سرش را تکان داد و گفت.

- ساحل؟ من می‌ترسم.

با دست‌انم صورتش را قاب گرفتم.

- نترس عزیز دلم. من این‌جام، صبر کن.

چشم ها هم نفس می گیرند
کارت بانکی ام را از کمد در آوردم و در کیفم گذاشتم.

سمت دریا رفتم و او را بغل زدم.

سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم چشم هایش را ببندد.

اول اطراف را برانداز کردم و وقتی اطمینانم حاصل شد، بی سر و صدا در حیاط رسیدم.

دریا را روی زمین گذاشتم کمک کردم چکمه هایش را پا بزند. به سرعت از حیاط خارج شدیم. لحظه ی آخر دیدم که پدر از اتاق خودش بیرون آمد و سمت اتاق من رفت.

از سرما به خودم می لرزیدم.

به دریا نگاه کردم. آهی از عمق وجودم کشیدم. در این سن چه چیز هایی را تجربه نمی کرد.

هر چه باشد من در سن او با بهترین امکانات و آرامش بزرگ شدم؛ کنار مادری که حال نیست و پدری که مرا خاطرش نیست. سرم را به پشت نیمکت تکیه دادم، اشک از چشمانم سر خورد. دست های سرد و کوچکی را روی پوست خود حس کردم.

نگاهم را به دریا دوختم که با بی تابی گفت.

- آبی، چرا گریه می کنی؟

- گریه نمی کنم که عزیزم!

پاهایش را روی نیمکت آورد. زانو هایش را تکیه گاه چانه اش کرد و با لحن دل گیری گفت.

- مگه شما نگفتی دروغ کار خوبی نیست. خدا دروغ گوها رو دوست نداره، پس چرا خودت داری کاری می کنی که خدا دوست نداشته باشه؟

دلم پر کشید برای این همه لفظ قلم حرف زدن خواهر کوچکم. چرا باید بیشتر از سنش می فهمید؟

کمی نزدیکش شدم و کنار خودم کشاندمش؛ سرم را روی سرش گذاشتم.

- چشم، ببخشید دیگه دروغ نمی گم؛ ولی یه شرط داره خانوم کوچولوی من!

با چشم های درشتش، صورتم را از بر گذراند. سرش را اطراف چرخاند.

چشم ها هم نفس می گیرند

-چه شرطی؟

-این که دیگه تو ناراحت نباشی و این طوری نشینی.

لبخند زیبایی زد.

- چشم.

نفس عمیقی کشیدم. همین خوش حالم کرده بود که توانستم روشی که مادرم خواسته بود، او را پرورش دهم!

صدای مردی می آمد که باد بادک ها را در هوا می چرخاند و برای جلب توجه مشتری شعر می خواند.

بلند شدم و دست دریا را گرفتم و باهم سمت مرد باد بادک فروش قدم برداشتیم.

دریا که می دانست تا چند دقیقه دیگر باد بادکی نصیبش می شود خوش حال همراهی ام کرد.

هنوز به مرد نزدیک نشده بودیم که خودش سمت ما آمد. با صدای گرفته ای که ناشی از سردی هوا بود گفت.

- خانوم، واسه دختر تون باد بادک نمی خرین؟

آهی کشیدم! مادر؟

صدای دریا رشته ی افکارم را از هم گسیخت.

- آقا ایشون خواهرمه. مامانم رفته پیش خدا هنوز هم بر نگشته.

مرد لبخند خسته ای زد.

- خواهر هم مثل مادر می مونه دخترم. حالا باد بادگ می خوای؟

دریا به من نگاه کرد و دستش را روی چانه اش به حالت فکر گذاشت. چشم هایش را در کاسه چرخاند. گفت.

- می خوام آبجی؟

دستم را نوازش گرانه روی صورتش کشیدم.

- بله که می خوام زندگیم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

انتخاب را گذاشتم پای خودش و در آخر با کلی وسواس باد باده زرد رنگ که طرح باب اسفنجی رویش حک شده بود را برداشت و بعد از حساب کردن و تشکر سرجای مان برگشتیم.

صدای پیامک از گوشی ام بلند شد. با دیدن شماره چشمانم چهارتا شد! دوباره مزاحم؟

این دیگر چه مصیبتی بود؟ من خودم کم درد داشتم این هم آمد تا تکمیل اش کند.

از پیامک بالا و بلندش فهمیدم چه قدر یک آدم می‌تواند بی‌کار باشد!

- فکر می‌کنی من دست از سرت بر می‌دارم؟ نه کور خوندی تو هر چه قدر از من فاصله‌گیری من بیشتر ترغیب می‌شم طرفت بیام. پس بهتره جواب پیامک هام رو بدی. منتظرم. راستی اون جا نشین سردت می‌شه. پاشو برو خونه. خواهرت داره از سرما می‌لرزه خانم.

با هیبت به اطرافم نگاه کردم اما کسی نبود. با دست‌های لرزانم دریا را در آغوش کشیدم و سر خیابان رفتم. وارد اتاقک شیشه‌ای شدم و در انتظار آمدن مترو نشستیم.

شاید حداقل خاله یک شب در خانه اش راهمان می‌داد فقط یک شب!

بغض گلویم را در دامن خود انداخت. چه قدر سخت است در دنیایی که سراسرش بدی است، آشیانه‌ای برای فرار کردن نداشته باشی؛ بی‌پناه باشی. کاش مادرم بود. آن وقت دیگر هیچ از خدا نمی‌خواستم حتی اگر آن وقت کارتون خواب بودم.

مترو که آمد جمعیت زیادی شتابان طرف آن یورش آوردند. دست دریا را گرفتم و با آن‌ها رهسپار شدیم.

وقتی نشستم پرده را کنار زدم. آسمان انگار بغ کرده بود و هر لحظه ممکن بود روی زمین وزمان بغض خود را خالی کند. خوش به حالش!

مادر او زمین بود مادر من چه؟

صدای گوشی ام آمد. این دفعه مزاحم نبود، بلکه تلفن خانه مان بود. همه‌ی بدنم را حسی سرشار از ترس و وحشت در بر گرفت!

ترسیده گوشی را خاموش کردم.

صدای شاگرد راننده آمد و گفت به ایستگاه رسیدیم.

خواستم دریا را بلند کنم که فهمیدم خوابش برده.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

آرام سرش را روی شانه ام گذاشتم و بعد از حساب کردن پایین آمدم.

مسیر طولانی‌ای نبود تا خانه‌ی خاله و سریع رسیدم.

زنگ در خانه‌شان را زدم. بعد از چند دقیقه خاله چادر به سر جلویم ظاهر شد.

منتظر هر حرکتی از جانبش بودم. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. لبخند ساختگی زد.

- سلام خوش آمدی خاله. بیا داخل.

- سلام خاله جون مزاحم که نشدم.

به طرف خانه نگاه کرد و بی‌میل گفت.

- نه، خدارو شکر کن شوهر خاله‌ت خونه نیست چون اگه بود نمی‌تونستم راحت بدم.

آن لحظه انگار که قبلم در دست یک دیو باشد و او در حال مچاله کردنش است!

ولی از بی‌کسی چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.

خاله جلوی من راه افتاد و من به دنبالش!

رفتیم داخل. دریا را روی مبل کهنه و رنگ و رو رفته‌شان گذاشتم و با پالتوی خودم رویش را پوشاندم.

خواستم بروم دنبال خاله در آشپزخانه، که عرفان پسرش مثل روح جلویم ظاهر شد. با دیدن چهره‌اش یاد جوجه تیغی‌های خودم که در کوچکی داشتم افتادم.

جلو آمد و دستش را سویم دراز کرد. یک قدم عقب رفتم و سرم را پایین انداختم.

نیش خندی زد و گفت.

- حالا می‌خواد واسه من ادای دخترای محجبه رو در بیاره! نه عزیز من، من عقلم رو دست تو و خاله‌ت نمی‌دم که پیام تو رو بگیرم.

بعد این حرفش با نگاهی پر از ترحم پشتش را کرد و رفت!

خودم را در آینه‌ای که مقابلم بود برانداز کردم. چه کم داشتم که با خود فکر کرده من حاضرم با او ازدواج کنم و حالا برای منت کشی آمده‌ام!

چشم ها هم نفس می گیرند

کاش می شد به او می گفتم. "اگر روزی فقط من و تو روی زمین بودیم، تن به ازدواج با تو نمی دادم".

درست است من پشتوانه ی خوبی نداشتم و بعد رفتن مادرم تنها شدم اما از شرف و آبرو و حتی چهره هیچ کم و کاستی نداشتم!

خاله با دو لیوان چای آمد و روی زمین نشست. در حالی که سینی را طرف من سوق می داد گفت.

- خب، بگو ببینم چی شد یادی از خاله ت کردی؟

ماجرای را برایش تعریف کردم؛ که در آخر در کمال تعجب من، خودم را مقصر دانست و محکوم کرد به بی باکی نسبت به پدرم.

- نمی دونم تو به کی رفتی ساحل مادر خدا بیامرزت که مثل تو نبود!

اون آبرو داشت. نمی داشت صدایش رو یکی بشنوه. یک عمر با عزت زندگی کرد و آخر از سر این که بی آبرو نشه ساکت موند تا آخر سخته کرد و مرد. با عفت بود تا موقعه مرگش. درسته پدر تو اعتیاد داره؛ ولی اون از لحاظ مالی هیچی واسه تو و خواهرت کم نذاشته. یه خونه در اختیار توست. پولای اون کارخونه برنج سازی میاد تو حسابت چی می خوای دیگه؟

حرفش را قطع کردم. فضای خانه کم بود برای حضم حرف هایش.

- خاله، شما دیگه چرا؟ من چند سال پیش وقتی فهمیدم بابام توی کارخونه اش برنج های تقلبی تولید می کنه دیگه دست به اون پولای نزد و همون وقت کارت رو شکوندم. بعد هم من مگه پیشه کی حرف زدم جز شمایی که خاله ی منی؟

چرا فکر می کنین همه ی زندگی پوله؟

طرز نگاهش بهم فهماند که خاله، خاله ی من نیست.

- زیبوش چه قدر دراز شده.

دست هایش را سوی آسمان دراز کرد.

- والله به خدا زهرا زیبوش انقدر دراز نبود من نمی دونم تو چرا انقدر نافرمان شدی دختر؟

دست هایش را روی زانوهایش گذاشت. با آن هیكل گنده سختش بود بلند شدن.

در همان حالت گفت.

- خدا عاقبت تورو به خیر کنه که می دونم به خاطر همین زبونت سرت رو به باد می دی. بشین من برم یه شامی چیزی درست کنم.

مشغول خوردن غذای خاله بودیم. زنگ در زده شد. خاله بلند شد و پس از برداشتن چادرش بیرون رفت. با این فکر که عرفان باشد مشغول غذا خوردن شدم.

بعد از چند دقیقه خاله داخل آمد. با دیدن شخصی که پشت سرش قرار داشت، لقمه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. پدرم؟ آن هم این جا؟

حال فهمیدم چه شد که خاله یک باره دایه‌ی مهربان‌تر از مادر شد!

کار خودش را کرده بود. دریا با دست‌های کوچکش به کمرم چند ضربه پی در پی زد و با ترس گفت.

- آبی؟ خوبی؟

دست پاچه لیوان را پر از آب کردم و چند قلپ خوردم. کمی نفسم بالا آمد!

دریا را در آغوشم فشردم و بلند شدم.

پدر مرموزانه نگاهم کرد. از خاله رد شد و طرف ما آمد. هنوز حضورش در این جا را درک نکرده بودم که ضربه‌ی دستش روح از تنم جدا کرد!

مبهوت نگاهش کردم. پدر من؟

اعتیاد داشت درست؛ ولی تا به الان دست روی من دراز نکرده بود!

اشک‌هایم روی صورتم ریختند. توان هیچ کاری را نداشتم. فشار دست دریا حس خوبی را در من القاء می‌کرد و صدای پر از بغض او، گ‌آتش به جانم می‌انداخت.

- تو تنها نیستی، من هستم.

با هواری که پدر بر سرم زد همان یک ذره رنگی که در صورتم مانده بود پریدا!

- برو بشین تو ماشین، زود باش. از کی تا حالا بی خبر از من می‌ری بیرون، هان؟

با قدم‌های سنگین و لرزان سمت پالتوام رفتم.

حالا دریا شده بود مادر و من فرزند او.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دستم را گرفت و در حیات برد.

با نگاه آخرم، به خاله فهماندم که می‌دانم کارِ خودت است.

بعد از چند دقیقه پدر آمد و حرکت کردیم.

تا خانه هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد. فقط با نگاه‌های خوف‌ناکش فضا را رعب‌آور تر از هر وقتی کرد و نفسم را می‌ربود!

به خانه رسیدیم، دست دریا را گرفتم و خواستم سریع به اتاق برویم که پدر مانع و سد راهم شد.

فکش منقبض، چشمانش کاسه‌ی خون بود و من خوب می‌دانستم اثر مواد از بدنش خارج شده و حالا دیگر هیچ چیزی دست خودش نیست و کنترلی رو حرکاتش ندارد.

دست دریا را از دستم جدا کرد و او را در اتاقش فرستاد و آن را قفل کرد.

دلم به حال خودم نه، بلکه به حال دریایم سوخت! کنج اتاق پناه آوردم.

دست پدر سمت کمر بندش رفت.

کمر بند را چند بار دور دستش گره زد. هنوز ضربه‌ی سیلی اش را حضم نکرده بودم که کمر بندش روی پایم، دنیا را برایم سیاه کرد.

یکی دیگر. یکی دیگر!

پدر من، دخترش را؟

اصلاً فکر درد نبودم و همه نگاه و حواسم پی دریا بود که داشت با مشت‌های کوچکش به در می‌زد و پدر را التماس می‌کرد!

پدر سرتا پایش شروع کرد به لرزیدن، می‌زد و بیشتر می‌لرزید.

اشک از چشمانش سرازیر شد. کاش جرأت داشتم بگویم.

- من دارم درد می‌کشم، تو چرا گریه می‌کنی؟

از درد در خودم می‌جانه‌شدم و سرم را به دیوار تکیه دادم. آن قدر زد تا خسته شد و آخر سر، گ کمر بند را پرتاپ کرد که نمی‌دانم به کدام نقطه از خانه افتاد.

وقتی صدای بسته شدن در اتاقش را شنیدم چهار دست و پا کلید را برداشتم و در اتاق دریا را باز کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

دریا را دیدم که گوشه تخت دستش را روی گوش هایش گذاشته بود و صورتش خیس از اشک بود.

در را بستم و آغوشم را برایش باز کردم. ببخشید مادرم، من خواستم اما نشد.

دریا خودش را در آغوشم رها کرد و با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد. سرش را در سینه ام مخفی کردم و من بی صدا گریه کردم. خواستم خواهرم بغضش را خالی کند.

چند روزی از اتفاق کذایی آن شب که طعم گس کمر بند پدرم را چشیدم می گذشت.

پدر حتی در صورتم نگاه هم نمی کرد و درصد بی تفاوتی اش نسبت به همیشه بیشتر شده بود.

مزامن هنوز دست از سرم برنداشته و هر روز سر وقت موعد، پیامک می داد. من هم گویی عادت کرده بودم به این پیامک ها و دقیق می دانستم الان موبایلم صدا می دهد!

زندگی می کردم زندگی که فقط دریا بود و دریا.

هر روز او را به مهد می رساندم و بعد دانشگاه خودم.

با دستی که به شانه ام خورد از افکار کلیشه ای ام فاصله گرفتم و شش دنگ حواسم را به دریا معطوف کردم.

- جان دلم؟

- چرا با من حرف نمی زنی؟

دستش را کشیدم و او را روی پایم نشاندم.

خواستم کمی بخندد. قیافه مردانه ای به خود گرفتم و صدایم را کلفت کردم.

- ببخشید خانم، من کامل در خدمت شما هستم؛ امر تون؟

از ته دل به حرکت من خندید. دوباره چال گونه های زیبایش دل مرا لرزاند. چه قدر قشنگ بود که این ها را از مادر مان به ارث برده بود.

چشم ها هم نفس می گیرند

- آجی؟

منتظر نگاهش کردم.

- می شه من رو ببری بیرون؟

- مثلاً کجا؟

طبق عادت همیشگی اش، دستش را روی لب و چشمانش را قلوچ کرد.

- اوم، مثلاً سینما مدرسه ی موش ها رو ببینیم.

خندیدم و پیشانی اش را بوسه باران کردم.

- معلومه که می ریم، فقط الان نمی شه عزیزم؛ ساعت خواب شماست. بخواب بیدار که شدی غروب با هم می ریم.

هیجان زده، از آغوشم بیرون آمد و چندین بار، بالا و پایین پرید و گفت.

- آخ جون، مدرسه ی موش ها.

برای چند ثانیه هم که شده، غم هایم را به نهان خانه ی قلبم سپردم و دریا را در این شادی، همراهی کردم.

چه قدر خوب بود که با این چیزهای کوچک خوش حال می شد.

با هم مشغول خوردن ماکارانی که من پخت بودم، شدیم. دریا با لذتی که ناشی از رفتن به سینما بود غذایش را می خورد و من

هم با رضایت تماشایش می کردم.

بعد از این که سیر شد، ظرف غذایش را به عقب سوق داد و گفت.

- آجی من سیر شدم.

با اخم ریزی که گمان نکنم به چشم آمد گفتم.

- نه خیر، شما سیر نشدی و از روی خوش حالی چیزی نمی خوری. نداشتیم دریا خانم، غذات رو تا آخر بخور.

نا امید ظرف را سر جای اول برگرداند و طبق گفته من غذایش را تا آخر خورد.

وقتی فیلم سینمایی انتخاب شده دریا را تماشا کردیم، با هم به یک بستنی فروشی رفتیم. خواستم امروز را کامل در اختیار او باشم.

از بستنی فروشی خارج شدیم و کمی در بازار قدم زدیم. یک دفعه دستم محکم به عقب کشیده شد.

برگشتم و به دریا چشم دوختم.

با دست به گوشه‌ای اشاره کرد. رد دستش را دنبال کردم و به عروسک خرسی قرمز رنگ رسیدم.

-چه قدر نازه.

خندیدم.

- بله عزیزم، خیلی هم شبیه شماست!

دست دریا را گرفتم و با هم به سمت عروسکی که با یک نگاه جای خود را در قلب دریا گرفته بود رفتیم. قد عروسک اندازه دریا بود.

بدون آن که به حساب و شهریه دانشگاهم فکر کنم مبلغ عروسک را که قیمت سرسام‌آوری هم داشت را حساب کردم.

می‌ارزید به خوش حال شدن که خواهرم که تمام زندگی‌ام با وجود او خلاصه می‌شد.

دریا با آن عروسک سختش بود راه رفتن و اصرار من برای گرفتن و کمک کردنش بی‌نتیجه ماند.

صدای تلفنم آمد. چک نکردم؛ می‌دانستم کیست و حتی چه می‌گوید.

داشت از من دور می‌شد. صدایش کردم. التماس کردم

-تو رو خدا نرو. بمون، خسته‌ام از این همه بی‌تو زندگی کردن مامان. به خدا دیگه طاقت ندارم.

ایستاد اما برنگشت. گویی پایم درد می‌کرد و حسی در آن‌ها نبود. چهار دست و پا روی زمین زانو زدم.

نسیم خنکی وزید. موهای سیاه و لباس سفید بلندش، در هوا چرخید.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

باد، عطر تنش را طرف من سوق داد. بی رحمانه نفس عمیق کشیدم. آن قدر عمیق که حس کردم قلبم تکان خورد و به استقبال این بو، آمد.

چشمانم را بستم و دوباره کارم را تکرار کردم. وقتی باز کردم هیچ کس نبود. مادرم نبود. رفته بود!

با فریادی که کشیدم از خواب شیرین و دوست داشتنی ام دست کشیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم. آن قدر محکم می‌کوبید که کم مانده بود سینه ام را بشکافد و بیرون بزند!

دستم را روی پیشانی ام بردم. خیس عرق بود. بغضی داشتم، آن هم به وسعت همه ی نداشته هایم. به دریا که کنارم خوابیده بود نگاه کردم.

دستم را در موهایش بردم و آرام نوازش کردم.

بغض خفه کننده ام در حال انفجار بود. دستم را جلوی دهانم بردم و با قدم هایی آرام، پس از برداشتن پالتو قرمز رنگم که عکس خرس و یک درخت روی او حک شده بیرون رفتم.

خودم را به حیاط رساندم. باران تند و تیزی می بارید. عاشق آسمان بودم که همیشه با من هم درد بود. مهم نبود خیس می شوم و یا حتی سرما بخورم. زیر باران رفتم. وسط حیاط ایستادم. سرم را بالا بردم و صورتم را مماس آسمان کردم.

راه اشک هایم باز شد. خواب چند دقیقه قبل را در ذهنم تجسم کردم. مادرم را دیدم، پس از چند سال. چرا در صورتم نگاه نکرد خدایا؟

نکند کاری کردم که دلش را شکسته ام؟

چه کار خبطی کردم مادرم؟

کاش حرف می زدی. کاش در صورتم می کوباندی و اشتباهم را به رخم می کشیدی، ولی من صدای گوش نوازت را می شنیدم.

آن قدر هوا سوز سردی داشت و باران تند شده بود، که احساس کردم همه ی تنم یخ بست.

آرام آرام کنار حوضچه که سراسر برایم خاطره بود رفتم.

روزهایی که با مادرم دور این حوضچه می نشستیم؛ مثل فیلم روی پرده ذهنم آمد.

همان جا نشستیم. جایی که همیشه مادرم بود. یاد وقتی افتادم که پدر یک روز از سر کار آمد. چند کیسه میوه در دست داشت.

آمد کنار من و مادرم همه ی میوه ها را هر سه با هم شستیم. چه قدر من خوش حال بودم. آن قدر خوش حال که حتی یک

ثانیه از این روزها در ذهنم خطور نمی کرد. سرم را روی کاشی های سرد آنجا گذاشتم. حس کردم مخم یخ بست!

چشم ها هم نفس می گیرند

اما باز هم مهم نبود. همه تن و بدنم از درد گز گز می کردند.

دردی در سرم می پیچید که توان حضم آن نیز، در توان من نبود.

دیگر گریه نمی کردم، بلکه زجه می زدم.

صبر ایوب می خواست تحمل این همه فشار. چه باید می کردم؟ می رفتم؟ پدرم را چه می کردم؟

نمی رفتم؟ دریا را چگونه بین این همه تشویش بزرگ می کردم؟

کاش کسی بود تا راه درست را پیش پایم می گذاشت.

لرزش دستانم را به وضوح حس می کردم. خسته بودم، بریده بودم. از همه آدم های این دنیا.

سرم را بالا بردم. طرف آسمان پر از بغض. خوش حال بودم که از خانه فاصله داشتم و کسی صدایم را نمی شنید. از ته دل فریادی کشیدم. چندین بار این کار را تکرار کردم. باید خالی می شدم. باید این بغض را بیرون می کردم و خودم را برای دریا می ساختم. احساس کردم فریاد آخرم دیوار های خانه را از هم شکافت. محال بود کسی نشنود!

این بار دیگر، سوزش گلویم به دردهای دیگر هم اضافه شد. سایه بزرگی را پشت سر خود دیدم. با وحشت به عقب برگشتم. پدرم بود!

حال پی بردم به چهره اش، که بعد از مادرم، چند سال پیر تر شده بود.

چند قدم جلو آمد. آن قدر که جلوی پایم نیز ایستاد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم؛ چشمان پدرم نبود. آن ها برق شادی داشتند؛ اما این چشم ها فقط رد اشک را در خود داشتند.

دستش آرام و با لرزش پایین آمد و بر موهایم نشست. دیگر کنترلی روی اشک هایم نداشتم.

ذهنم در حال پردازش بود. چند سال دست گرم پدر از من دور بود؟

یادم نمی آمد. آرام موهایم را نوازش کرد.

حس قدرت و امنیت در وجودم ریشه کرد. صدای فرو رفته اش؛ تیشه به ریشه ام زد.

- دخترم من نخواستم این طور بشه. دست خواهرت رو بگیر و برو جایی که من نباشم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

آن قدر این جمله اش را با درد گفت که هر چه قدر نایی که در تنم مانده بود، پر کشید و رفت. بی پروا سرم را پایین آوردم و به پایش افتادم.

با گریه و حق‌حق گفتم.

- بابا خوب شو. به خاطر من، به خاطر دریا که جز تو هیچ کسی رو نداریم. تو رو خدا بابا م..من می‌ترسم. از این دنیا که هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کنه می‌ترسم.

حس امنیت ندارم بابا. بیا پشتم باش. مثل قبلا ها. سنگ صبورم شو. روم غیرتی شو. اصلا می‌خواهی هیچ کدوم از این کارها رو نکن فقط باش و من حس‌ت کنم، همین. به اندازه ای باش که من انگیزه به خونه برگشتم برگرده و بدونم کسی هست که منتظر منه.

پای پدر زیر پیشانی ام را خالی کرد و از دیده ام دور شد.

-من نتونستم. لیاقت شماها رو نداشتم. اگر داشتم مادرت الان بین خروارها خاک خوابیده بود. برید فقط از من دور بشید که اگر نشید سیاه بخت می‌شید دخترم. ب...برو.

این را گفت و رفت! همین. بروم!

کجا بروم؟ به کی پناه می‌بردم؟ به همان کسانی که وقتی بدبختی مان را دیدند پشتمان را خالی کردند و هفت پشت غریبه شدند؟

نا امید، درمانده و خسته، بی کس سرم را روی زمین برگرداندم و خودم را با آسمان خالی کردم.

چشمانم را که باز کردم؛ صورتش درست مقابل صورتم بود. آرام بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم. چه قدر وجودش آرامش بخش بود. چشمانش را باز کرد.

چند بار دستش را روی چشمانش حرکت داد. با لبخند موهایش را نوازش کردم.

-صبح بخیر عزیزم.

-صبح بخیر، ساحل؟

منتظر نگاهم را در چشمانِ مخمورش میخ‌کردم. انگار هراس داشت از چیزی که می‌خواست بگوید.

چشم ها هم نفس می گیرند

- معلمم بهم گفته مامانت باید بیاد مهد.

بلند شد و نشست. دستانش را این طرف و آن طرف تکان داد. با بغضی که دلم را تکه تکه کرد گفت.

- ولی، من که مامان ندارم کی رو ببرم؟

برای اولین بار با میل خود نیز، اشکم مقابل دریا ریخت. قرار من و مادر این بود که دریا حس نکند بی مادری اش را.

دریا مبهوت نگاهم کرد. دستش را جلو آورد و رد اشک هایم را دنبال کرد. چرا خواهرم حس کرد تنهایی اش را؟ دستانم را بردم و در آغوشش کشیدم.

سرم را روی شانه اش بردم.

با گریه و درد گفتم.

- کی گفته مامان نداری؟ مگه من نیستم؟ مامان رفته یه جای خوب، اون جا خیلی راحت تر از ماست.

دیگه نگو مامان ندارم، خب؟

سرش را عقب آورد و در صورتم خیره ماند.

- پس چرا ما رو با خودش نبرد؟

- چون دلش نیومد. گفت با دریا بمونین این جا. ما هم می ریم پیشش؛ ولی، وقتی خدا بخواد.

از این حرفم عجیب در فکر فرو رفت.

باید از این چیز ها دورش می کردم.

- خودم میام مهد؛ فقط شما امر کن.

با چشمان درشت و نافذش، براندازم کرد.

- گفته امروز.

دستش را گرفتم و از تخت پایین آوردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- چشم، من امروز دانشگاه ندارم. دربست در خدمت شما هستم گل من.

خوش حال شد. با هم از اتاق خارج شدیم تا برای رفتن به مهد دریا آماده شویم.

سرم گیج می‌رفت. فکر کردن به حرف معلم دریا و اگر واقعیت داشته باشد چه می‌شد؟

حالت تهوع گریبانم را گرفته بود. خودم را به حیاط مدرسه رساندم و به تنه درختی تکیه کردم. دریای من؟

دچار اختلال عصبی شده؟

ولی، چرا من حس نکردم؟ معلم دریا را دیدم که با قدم‌های بلند سمتم می‌آمد. کمی خودم را جمع کردم.

وقتی نزدیکم شد با آرامش دستش را روی شانه ام کشید و با ملایمت گفت.

-نیاز نیست این همه ناراحت باشی عزیزم، با چند جلسه رفتن پیش روان‌پزشک، می‌تونه به حالت قبل برگرده.

چه می‌گفت؟ چرا دنیایم را از این بیشتر سیاه می‌کرد؟

لب‌هایم را با زحمت به حرکت در آوردم.

- پس چرا من متوجه تغییر حالتش نشدم؟

- شما تا حالا باعث عصبی کردنش شدین؟

یادآوری کارهای پدر تمام تنم را لرزاند.

-م...من نه اما.

نگذاشت ادامه بدهم و دستش را به علامت ایست جلویم گذاشت.

- خب، شما همیشه با ملایمت با اون رفتار می‌کنید. نباید انتظار داشته باشید بفهمید.

خواست حرفی بزند که صدای یکی از بچه‌های کلاسش آمد که با لحن شیرینی صدایش می‌زد.

چشم ها هم نفس می گیرند

دستانم را دست گرفت و فشرد.

- اصلا جای نگرانی نیست. من خوب شدن حال دریا رو تضمین می کنم. هر جا لازم بود من حاضرم کمکتون کنم.

برگشت و پسری که پشت سرش بود را نگاه کرد. صورتش را نزدیک آورد و با لحن آرامی گفت.

-قوی باش! خوب می شه عزیزم.

با فشار دیگری به دست های بی جان من، دست آن پسر بچه را گرفت و رفت! چه شد یک دفعه؟

دریای من که همیشه آرام بود. حتی یک بار هم طوفانی شدنش را ندیده بودم. به عقب برگشتم. تصویر دریا که دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود برایم تداعی شد. سرم را به عقب تکیه دادم.

دستم را محکم دور تنه درخت گره زدم. آن قدر محکم که حس کردم دستم از تیزی اش خراش برداشت!

خواستم کمی حس کنم کسی در آغوشم کشیده. کسی مثل مادر!

آرامش می خواستم، خواسته زیادی بود؟من مادرم را می خواستم. آغوش امن و بدون ترحمش را.

شاید تکه سنگی که او را در خود بلعیده بود می توانست کمی آرامم کند.

گل های رز سفید را برگ برگ کردم و روی سنگ مزارش ریختم. آخرین باری که آمده بودم خاطرم بود. روز خاک سپاری اش! سرم را روی سنگ قبر گذاشتم. اشکم روی اسمش چکید و با بغضی که بعد رفتنش دست از سرم برنداشته بود شروع به درد و دل کردم.

-سلام مامان، خوبی؟ می بخشی من و عزیزم؟ می دونم خیلی بی معرفتم. می دونم اونی نبودم و نشدم که خواستی. حتما ازم دل گیری. ولی بدون منم ازت دل گیرم، چرا ترکم کردی؟ دریا تو رو می خواد، گ چی بگم بهش؟ داره بزرگ می شه، دیگه به این جمله ای که مامان رفته پیش خدا قانع نمی شه. مامان؟

یه چیزی تو گلوومه که انگار می خواد بفرستم پیش تو. به جون تو من راضی ام اما دریا چی می شه؟ راستی نگرانش نباشی ها. گفتن مریضه ولی من خوب می شه؛ قول می دم.

بابا هم خوبه، فقط به من می گه برو. تو بگو کجا برم؟ هر جا بگی من می رم، بدون چون و چرا. اما می دونم می گی بمون و مقاومت کن دخترم

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

آخ...آخ مامان. می‌بینی چه قدر عقده‌ای شدم. مهتاج ذره‌ای محبتم. انقدر که وقتی یه روشنایی حتی توی چاه ببینم می‌رم سمتش.

صدای پا پشت سرم آمد. با درد صورتم را بلند کردم و به عقب برگشتم. می‌دانستم هر که باشد از چهره‌ام وحشت می‌کند.

به دختر شلخته و کبود که رنگ صورتش ناشی از سرما بود نگاه کردم.

یک ظرف بزرگ و پر از گلاب در دست‌های کوچکش بود. خودم کم‌درد داشتم، این هم اضافه شد. با دست اشاره کردم و نزدیکم شد.

دستش را گرفتم و جلو تر آوردمش.

دستم را در موهایش بردم. خلاص شدن از آن همه مو که تار به تار آن در هم پیچیده بود کار دشواری بود.

گلاب را بالا آورد با التماس در چشم‌هایم خیره شد.

- خاله، تو رو خدا بخر. می‌خوام این‌ها رو زیاد کنم که برم واسه داداشم که توی دل مامانمه لباس بخرم.

سکه‌های پول را از جیب شلوارش که هر لحظه ممکن بود پاره شود بیرون کشید و جلوی صورتم آورد.

خدای من؟ انسانیت به کجا کشیده بود؟ امروز زیاد از حد کشیده بودم!

دست دخترک را کشیدم و کنار خودم نشاندم. دست در کیفم بردم و بدون آن که به مبلغ توجه کنم سمت او گرفتم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت.

-خاله؟ این همه؟

تلخ خندیدم و صورتش را بوسیدم.

- همش واسه تو و داداشت.

با شوق فراوان بلند شد و خودش را در آغوشم انداخت.

- مرسی خاله.

بعد این حرفش مثل برق گرفته‌ها از من فاصله گرفت و رفت.

به گلاب که کنارم بود نگاه کردم و دخترک را صدا زدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- خانم کوچولو؟

به طرفم برگشت. با چشم به گلاب اشاره کردم؛ گفت.

- شما که کلی بابت اون پول دادین.

خیلی قوی بود این دخترک. قوی تر از هم سن و سال‌های خودش که در ناز و نعمت بزرگ می‌شدند.

- نه عزیزم. اون پول‌ها و این گلاب واسه خودته.

غمیگن گفت.

- آخه مامانم اجازه نمی‌ده. می‌گه تو گدا نیستی داری کار می‌کنی.

دوست داشتم زمین باز می‌شد و مرا می‌بلعید؛ خجالت زده سرم را پایین فرستادم.

چه قدر زیاد از سنش می‌فهمید!

فرصت حرف زدن به من را نداد و با سرعت از آن‌جا دور شد!

چه قدر آدم‌ها می‌توانستند نسبت به هم نوع‌های خود بی‌اعتنا باشند؟

غمیگن تر از قبل گلاب را برداشتم و مشغول تمیز کردن سنگ قبر مادرم شدم.

در آغوشم فشردمش. حال متوجه حرف‌های معلم دریا شدم و به عمق فاجعه پی بردم. دریا عصبی شده بود و من چرا نفهمیدم؟ فکر می‌کردم چون به او مهر می‌ورزم، دیگر هیچ غصه‌ای ندارد و متوجه حال پدرمان نمی‌شود. چه خیال خامی! از خودم دورش کردم.

دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشتم. عجیب اخم کرده بود.

رنگ نگاهش هیچ شباهتی به دختر پنج ساله نداشت.

سعی کردم بغض و نگرانی‌ام را کنار بزنم. نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم که لبخند پوشالی روی چهره‌ام بنشانم.

- دریا جونم؟

چشم ها هم نفس می گیرند

کمی عقب رفت. با همان لبخند و چهره ی غضب ناک. اشک هایم قصد سقوط داشتند اما مانع شدم.

از همان جا بدون آن که دهانش را تکان دهد گفت.

-هوم؟

دریای هیچ وقت "هوم" نمی گفت.

الان چه شد پس؟

چرا این گونه با من صحبت می کرد؟

روح ظریف و نحیف او کجا رفته بود؟

به سختی بلند شدم. دردِ خواهرم داشت تیشه به ریشه ام می زد.

سمتش رفتم. دستش را گرفتم و روی مبل نشاندم.

خواستم دست هایش را پایین بیاورم که خودش را کنار کشید و مانع شد.

دیگر کنترل نگه داشتن اشک هایم را نداشتم و گذاشتم آزادانه بریزند.

دریا دست هایش را از گوش هایش فاصله و به صورت من نزدیک کرد.

فشار دستش روی رد اشک هایم صورتم را در هم جمع کرد. آن قدر محکم این کار را انجام داد که با خود گفتم الان پوست

صورتم مچاله می شود. با حالت عصبی و قهر آلود گفت.

- مگه نگفتم گریه نکن؟

نگفته بود خواهرم.

لبخند زدم و با صدای مرتعشی جواب دادم.

- ببخشید، دیگه گریه نمی کنم. می خوام با هم بریم بیرون؟ واست عروسک می خرم. از اون قبلی هم با مزه تر قول می دم.

تند بلند شد و مقابلم ایستاد.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی ترعیب جلویم گرفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

- من هیچ جا نمیام. دیگه به من نگو بریم بیرون، بریم بیرون. وقتی هم دستام رو روی گوش هام می دارم با من حرف نزن. دیگه مهد هم نمی رم.

مات، مبهوت، مغشوش. هر چه می گفتند بودم.

داشتم حرف هایش را درک می کردم که دوباره صدایش بالا رفت.

- دیگه به من نگو آبجی. نگو دوستت دارم. هیچ کس من رو دوست نداره

بابا هم دوستم نداره چون؛ اگه دوستم داشت من رو می برد مهد. مثل دوستم که باباش میاد دنبالش.

بعد از این حرف پشتش را کرد و رفت.

چه باید می کردم برای روح بیمارش؟

چگونه او را به روان پزشک نشان می دادم؟ چرا من مریض نشدم؟ این طور من می توانستم بیشتر روی حرکاتم کنترل داشته باشم.

شاید هم نداشتم!

با تابش نور خورشید چشمانم را باز کردم.

اطرافم را نگاه کردم اما نبود!

ترسیده از تخت پایین آمدم و اطرافم را با چشم گشتم. دستم را روی دست گیره در گذاشتم. سردی اش تا عمق وجودم را لرزاند.

قدم هایم سنگین و هول ناک بود. خودم را به اتاق دریا رساندم. چند بار به در تقه زدم؛ ولی جواب نداد.

از شدت ضعف روی پاهایم بند نبودم. کنار در سر خوردم و نشستم.

فریاد زدم.

- دریا؟ چرا در و باز نمی کنی؟

داری دق مرگم می دی. باز کن تو رو خدا.

ولی جواب التماس هایم، فقط سکوت بود و سکوت!

چشم ها هم نفس می گیرند

با فکری که در ذهنم جرقه زد، سمت اتاقم دویدم.

کلید یدک از اتاق دریا را که داشتم، از صندوق در آوردم و باز با همان حال زارم، برگشتم.

لرزش دستانم، به حدی بود که نمی شد کلید را در جایش بچرخانم. با دستانم صورتم که با گچ دیوار یک رنگ شده بود را قاب گرفتم. چند نفس عمیق کشیدم. سعی کردم کمی آرامش را مهمان تن بی جانم کنم. با هزار مکافات در را باز کردم. نفس هایم به شمار افتاد؛ آرام جلو رفتم. سرم را چرخاندم. وقتی نا امید شدم و خواستم روی زمین زانو بزنم دیدمش.

دیدن او مساوی شد با بی جان شدن پاهای من و افتادنم روی زمین.

مثل یک شبیح وحشت ناک بود!

قیچی، موهای بریده اش، چشمان سرخ و آتشینش. کاش کسی بیدارم می کرد چون؛ تا چند دقیقه دیگر نمی توانستم زنده بمانم! دستش را برد طرف موهایی که حال از آن او نبود!

تار به تارش را گرفت و خندید.

بعد دسته ای از آن ها را گرفت و در هوا پرتاپ کرد. اتاق پر شد از موهای دریا. خدایا کاش تو بیدارم می کردی

فریادی که دریا کشید دیگر مطمئن شدم خواب نیستم و این شبیح واقعیت داشت!

سعی کردم به خودم بیایم. هیچ رمقی برایم نمانده بود. چهار دست و پا خودم را سمت دریا بردم.

کنارش ایستادم. قیچی را نگاه کردم. موهایش را.

همه مثل پتک بر سرم می ماندند!

دسته ای دیگر از موهای بلند و ابریشمی اش را برداشتم. درمانده و آرام گفتم.

- دریا؟ چی کار کردی؟

چیزی نگفت و فقط خشمگین نگاهم کرد.

اشک هایم مجال کاری را نمی دادند و یک به یک سر می خوردند. دریا دوباره کار چند روز قبل را انجام داد و با تند رویی صورتم را در هم فشار داد.

چه طور می خواست گریه نکنم؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
چه طور این حالش را می‌دیدم و آرام می‌نشستم؟

او فقط خواهرم نبود. دوستم بود. مادرم بود، پدرم بود، دلیل زندگی ام بود.

دستم را بردم و به صورتش کشیدم.

چشمانش رعشه به قلبم انداخت!

دستم را پایین انداخت.

پشتش را کرد و با عصبانیت گفت.

- بین موهام رو؟ الان قشنگه؟

بغض خانه کرده در گلویم را قبل از بیرون زدن پس فردستادم! مویی در سرش نمانده بود! موهای کی را شانه می‌زدم؟ موهای
کی را می‌بافتم؟

موهای کی آرامم می‌کرد؟

هر دو هم دیگر را داشتیم و در حال سنگ کوب کردن بودیم!

پر از بغض گفتم.

- دریا؟ من موهای کی رو شونه کنم؟

سمتم برگشت. به موهایش روی زمین نگاه کرد.

همه را جمع کرد. همه را در مشت جا داد و طرف من گرفت.

- اینا رو شونه می‌زنی. بریم ببافیم؟

داشت از دست می‌رفت. باید زود تر کاری می‌کردم. دریا مرا فکرهای درد آوردم بیرون آورد.

- نمی‌بافی؟

با لبخندی که زدم اشک‌هایی که کاسه چشمانم را لبریز کرده بود، پایین ریخت!

- می‌بافم، می‌بافم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
بلند شد. موها را روی تگه‌ای پارچه گذاشت.

- بیا دیگه.

دستش را سمت باقی مانده موهای خود برد و خاراندش. صورتش را در هم جمع کرد.

- بین سرم می‌خاره. بیا دیگه. بیا با هم شونه بزنیم بعد ببافیم. بعد هم حمام ش کنیم.

حالم زار بود. نمی‌شد از دید دریا کتمان‌ش کنم. بلند شدم. کنار دریا رفتم و روی زمین نشستم.

دوید و شانه را آورد. براق‌کننده موهایش را همین‌طور.

آمد و کنارم نشست. موها را مرتب کرد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، به من نگاه کرد و گفت:

- تو که شونه نداری؟

بلند شد و در هین رفتن گفت.

- من می‌رم شونه تو رو بردارم.

از جلوی دیدم محو شد.

هنوز هنگ بودم در کارهای او که آمد و شانه را دستم داد.

به حرکاتش نگاه کردم. شانه کردن موهایش!

می‌دانستم هنوز به خودش نیامده و نمی‌دانست چه کرده.

وای به حال وقتی که بفهمد چه کرده با موهایش. چه طور آرامش می‌کردم؟

دست در دست وارد مطب روان‌پزشک پیشنهادی معلم دریا شدیم.

به هوای گردش توانستم رضایتش را بگیرم تا با هم بیرون برویم؛ ولی، الان که بفهمد چه می‌کند؟

مستقیم سمت منشی که لباس فرم مخصوص بر تن داشت رفتیم. دختری زیبا و جوان هم سن و سال من بود.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

با لبخند گفتم.

- سلام.

از جایش بلند شد و با خوش رویی گفت

- سلام عزیزم، امرتون؟

- دیروز اینترنتی نوبت گرفته بودم برای مشاوره.

سرش را در رایانه مقابلش برد و گفت

- اسم شریفتون؟

- دریا تقوی.

لرزش دست دریا را در دستانم حس کردم. صدایش نمکی شد بر روی زخم‌های دیرینه‌ام.

- ساحل؟ چر اومدیم این جا؟

نگاهم را به او دوختم. دستم را روی شانه‌اش بردم و خواستم موهایش را نوازش کنم. اما؛ او دیگر مو نداشت!

لبخند مملو از غم روی چهره‌ام نشاندم.

- می‌فهمی عزیزم. عجله نکن!

صدای منشی آمد.

- عزیزم، بفرمایید بشینید. نیم ساعت دیگه می‌تونید تشریف ببرید داخل.

تشکری کردم و با دریا روی نیکم‌تی که سردی‌اش، به استخوان‌هایم رسید نشستیم. سر دریا را آغوشم گرفتم. صدای پیامک از

گوشی‌ام آمد. لازم نبود چک کنم. چون؛ می‌دانستم مزاحم است.

- دریا؟

منتظر ماندم اما حرفی نزد. ادامه دادم.

- می‌شه با من قهر نباشی؟ دلم غصه دار می‌شه. تو که این رو دوست نداری؟

چشم ها هم نفس می گیرند
سرش را بلند کرد و چشمانش را در چشمانم دوخت.

- مگه نمی خواستی بریم بیرون؟

- قول می دم بعد از این جا بریم بیرون. تو که می دونی من زیر قولم نمی زنم.

آرام سرش را بالا و پایین حرکت داد.

خواستم چیزی بگویم که با آمدن منشی حرفم در دهانم ماند.

آمد و مقابلم ایستاد.

- می شه من هم بشینم؟ دلم پوسید از تنهایی که این جا دارم.

خودم را جمع کردم و دریا را دنبال خودم کشیدم.

رو به منشی گفتم.

- البته، بفرمایید.

برق چشمانش نمایان شد و کنار مان نشست. از چهره اش هویدا بود دختر پُر شر و شوری است.

دست دریا را در دست گرفت و مخاطب به من گفت.

- ایشون کیه شما می شه؟

دریا را غمگین نگاه کردم.

- خواهرم.

یک باره چشمانش غمگین شد و گفت.

- خواهر داشتن نعمت خیلی بزرگیه؛ ولی خدا من رو از داشتنش محروم کرد.

دریا را به خودم فشردم.

- آره، نعمت خیلی خوبیه. اما هیچ کار خدا بدون حکمت نیست.

چشم ها هم نفس می گیرند

نیمچه لبخندی زد و گفت.

- بهت نمیاد بزرگ باشی؛ ولی حرف های خوب خوب می زنی. چند سالتَه؟

حق داشت. او چه می دانست از غم های من!

- بیست و دو.

چشمانش از تعجب درشت شد.

- هم سن منی. چه قدر خوب!

لبخند زدم. اگر مادرم را داشتم جواب می دادم این جمله "چه قدر خوب" را اما حال که نیست جوابی برایش نداشتم!

انگار فهمید مایل حرف زدن نیستم. گفت.

- اومدی این جا واسه خودت؟

حق داشت. باید سر فرصت خودم را هم نشان می دادم.

- نه عزیزم. واسه خواهرم.

دوباره تعجب کرد. با ناراحتی به دریا نگاه کرد.

- آهان!

لبخند تلخی حاکی از غم هایم زدم.

- بله.

اشک در چشمان زیبا و بدون آرایشش حلقه بست.

- متاسفم!

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- خیلی هست آدمایی که باید به خاطر این حال من متأسف باشن.

این دفعه دست‌های من را در دست‌های گرمش گرفت و فشرد.

- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

نگاه اشک‌آلودم را به دختر زیبای مقابلم دوختم.

- نه عزیزم، راحت باش.

- سر یه فرصت مناسب خودت رو هم به روان‌پزشک نشون بده. اشتباه خیلی از ما آدم‌ها این هست که فکر می‌کنیم روان‌پزشک فقط واسه افراد مریض و عصبی هست اما؛ نه واقعاً این طور این نیست.

و الان شما به عنوان یک فرد سالم، برای مشاوره می‌ره که می‌خواد واسه تک‌خواهرش شاد زندگی کنه.

حرف‌هایش را یک‌به‌یک قبول داشتم. لبخندی از روی رضایت زدم.

- حتماً این کار رو می‌کنم. ولی؛ بعد از این که دریا سلامتی کامل رو به دست آورد.

دستش را در صورت دریا کشید.

- عزیزم. آدم دوست‌داره قورتش بده.

اسمش خیلی قشنگه، درست مثل خودش.

انگار چیزی که یادش آمده باشد، گفت.

- راستی اسم شما چیه؟

- ساحل.

با شور و اشتیاق فراوانی گفت.

- چه قدر قشنگ. دریای ساحلی. ساحل و دریا!

دستش را جلو آورد. دستم را در دستش گذاشتم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- خوشبختم، نهال هستم.

با خنده گفتم.

- عزیزم، اسم شما که قشنگ تر از اسم منه.

- اصلا این طور نیست! من علاقه شدیدی به دریا و هر چیزی که به اون ربط داره دارم. شاید هم واسه اینکه تا حد خوشم میاد از اسم هاتون.

ضمیمه حرفش گفتم.

- اگه مایل هستی آشنایی ما بیشتر بشه به این شماره پیام بده.

کارت را دستم داد. مشتاقانه پذیرا شدم.

- البته. چرا که نه؟

لبخند زد و گونه‌ی دریا را بوسید.

صدای در آمد. منشی که حال می‌دانستم اسمش نهال است گفت.

- عزیزم نوبت شماست.

استرس کل وجودم را در بر گرفت.

دریا را پایین آوردم. نهال اضطرابم را فهمید.

- آروم باش. دستات داره می‌لرزه.

- آرومم، آرومم.

خندید. درست ریتم جمله من را گرفت و گفت

- خیلی، خیلی.

خنده‌ای به شیطنتش هدیه کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دست دریا را گرفت و تا در اتاق، همراهی مان کرد. دستم را با لرزش روی دست گیره در گذاشتم.

متوجه شد و دست‌هایم را دستش

در دستش گرفت.

- بین ساحل، اون جا هیچ اتفاقی نمی‌افته. فکرت رو فقط معطوف این کن که این جا، حالِ تکیه گاه تو رو خوب می‌کنه. بعد در آغوشم کشید. بعد از مرگ مادرم، اولین بار بود کسی این گونه مرا در آغوش می‌گرفت، گرم و محکم!

- ممنونم، حرفات آرومم کرد.

عقب رفت و دریا را بوسید. در ر باز کرد. چشمانش را آرام باز و بسته کرد.

- برو ساحل.

با دریا، وارد اتاق شدیم.

اول از همه چیز، رنگ اتاق بود که آرامش را بدرقه ی قلبم کرد. گل‌های مریم‌آبی و سفید؛ این رنگ‌ها آدم را مداوا می‌کردند. دیگر چه نیازی به صاحب این اتاق بود؟

صدای بم و مردانه‌ای در فضا پیچید.

- سلام.

به صاحب صدا نگاه کردم.

قد بلند و هیکل چهارشانه اش نشان می‌داد مرتب ورزش می‌کند.

- سلام، ببخشید من محو دکوراسیون این جا شدم.

لبخند زد.

- حق دارید، بفرمایید بشینید.

به صندلی اشاره کرد.

همراه با دریا رفتیم و نشستیم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دکتر رو به دریا گفت.

- خانوم کوچولو، چی میل دارین؟

دریا عصبی گفت.

- هیچی.

دکتر دیگر فهمید مریض کیست و نیاز به گفتن من نبود.

با لحن لطیف و آرامی گفت.

- چرا عزیزم؟ ما این‌جا چیزای خوش مزه‌ای داریم واسه خانوم زیبایی مثل شما.

دریا تحت تأثیر این جمله اش قرار گرفت و گفت.

- دریا.

- چه قدر اسمت به چهره ت میاد. دوست داری بیای پیش من بشینی؟

همان وقت تعجب در ذهنم شکل گرفت که دریا بدون مخالفت رفت و کنار دکتر نشست.

رو به من گفت.

- می‌تونم نسبت دریا رو با شما بدونم؟

- خواه‌رمه.

سرش را به معنای تفهیم تکان داد و رو به دریا گفت.

- می‌شه خواهرت بیرون منتظر بمونه تا من و شما حرف بزنیم؟

دریا من را نگاه کرد.

- نه، ساحل بره من هم می‌رم.

دکتر ابرو هایش را به بالا و پایین حرکت داد.

- هر چی شما بگی.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دست دریا را گرفت. طرف در چوبی که در همین اتاق بود رفت.

به دریا گفت.

- شما برو این جا یه کم بازی کن. من و خواهرت هم میایم، خب دریا خانوم؟

دریا اتاق را که دید از سر ذوق در هوا پرید و چندین جیغ متوالی و گوش‌خراش کشید. بدون مخالفت رفت. دکتر به این حرکتش خندید و سر جایش برگشت. روی مبل آبی و شیری رنگ مقابل من نشست.

- چیزی میل دارید؟

- متشکرم، صرف شده.

- ولی، ممکن صحبت‌های ما یکم طول بکشه. نظرتون عوض شد حتماً بگید.

- حتماً.

- از اول زندگی دریا رو خلاصه کنید و بگید.

آب دهانم را قورت دادم و شروع کردم به گفتن.

- دریا، وقتی دنیا اومد مامانم از دنیا رفت. یعنی سر زایمان. اون که رفت من موندم یه بچه کوچیک و پدرم؛ هیچی از بچه داری بلد نبودم. یه دختر نوجوون، که تازه داشت از دنیای کودکی فاصله می‌گرفت چه طور می‌تونست یه بچه رو بزرگ کنه؟ بعد از مادرم همه ی آرزوهایم پر پر شد. همه ی لحظات زندگیم رو با این دعا می‌گذروندم فقط این که فردا رو نباشم. ولی بودم. بعد از سالگرد مادرم فهمیدم باید به خودم پیام. باید دریا رو بزرگ کنم. باید به پدرم امید بدم و به خواهرم زندگی خوب. خوب شدم. ساحلِ لوس و نابلد، یک روزه تبدیل شد به یه مادر واسه خواهرش و تکیه گاه واسه پدرش. با پدر و خواهرم زندگی می‌کردیم. پدرم سر کار می‌رفت و برنامه‌ش رو با مدرسه ی من تنظیم می‌کرد. عاشق شدم، عاشق دریا؛ دیگه شده بود همه ی زندگیم. انقدر که گاهی توی مدرسه دل تنگ می‌شدم و گریه می‌کردم. لازمه این جا یه پرانتز باز کنم. اوایل دوستش نداشتم و مدام اون رو مقصر مرگ مادرم می‌دونستم. اما؛ با یه لبخند دریا همه ی

این احساسم از بین رفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خوب بود زندگیمون تا وقتی که پدرمون رو داشتیم. اما؛ وقتی اون هم دیگه شب‌ها دیر می‌اومد خونه؛ نگران دو تا دختری که توی خونه داشت نبود فهمیدم اون رو هم از دست دادم. وقتی بر می‌گشت سر تا پاش بوی الکل و سیگار می‌داد. متوجه شدم اون جووری که باید، نبودم و از دستش دادم.

مکث کردم.

- یه لیوان آب لطف می‌کنید؟

بلند شد و طرف آب سرد کن اتاق رفت.

- حتماً.

چیزی نگذشت که برگشت. کمی آب خوردم و شروع کردم.

- روز به روز بدتر می‌شد؛ التماس و گریه‌های شبانه‌ی من رو می‌دید ولی خوب نشد، نخواست که خوب بشه.

اشک‌هایم را با دست پس زدم.

دکتر جعبه‌ی دستمال را جلویم گرفت؛ یک برگ برداشتم.

- ببخشید.

لبخند آرامش‌بخشی زد.

- راحت باشید.

ادامه دادم.

- گذشت. دریا سه سالش شد. شب تولد دریا بود که به عمق فاجعه پی بردم. اتاق پر از تجملات، کیک بزرگ، فقط واسه دو نفر بود؟ اون دو ظرف اضافه رو واسه کی گذاشته بودم؟ واسه خودم سوال شد؛ شب تولد دریا هم گذشت. پدرم دیگه چند روز یک بار به ما سر می‌زد. کارت بانکی رو دستم داد. گفت هر ماه پول‌های کارخونه توی این کارت ریخته می‌شه. ازش استفاده کن و دستت رو جلوی کسی دراز نکن. گرفتم اما بعد از مدت کمی به گوشم رسید کارخونه‌ی بابام چند وقت برنج تقلبی تولید می‌کنه، کارت رو شکستم. گفتم خودت رو می‌خوایم. گفتم و گفتم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

از گرسنگی تلف بشیم اما خودت باش، ما از شب‌هایی که تنهایییم وحشت داریم و من چشم رو هم نمی‌ذارم. اما رفت! ما هم کسی رو نداشتیم جز یه خاله که بعد از مادرم یک بار دیدمش. باز هم گذشت!

بدون هیچ تکیه‌گاهی دریا رو بزرگ کردم. وقتی بزرگ شد فهمیدم چه قدر وجودش واسم تسلی‌بخشه. چند روز یک بار‌های پدرم تبدیل شد به چند ماه یک بار. دیگه واسم مهم نبود بود و نبودش. من بودم و دریا. دیگه انتظاری از هیچ کس نداشتم وقتی پدرم رو می‌دیدم.

این شد زندگيه ما. با دریا خوش بودم تا وقتی که پدرم اومد خونه و موندگار شد. بدون حرف، بدون نگاه به ما، بدون محبت شبش رو صبح می‌کرد. بوی دود همه‌ی خونه رو برداشته بود.

حتی یک شب دریا از شدت دود، توی اتاق من اومد. من جواری دریا رو بزرگ کرده بودم که از این چیزا سر در نیاره. حداقل توی این سن. ولی پدرم اجازه نداد. داد و بی داد هاش کم کم شروع شد. دریا متوجه شد. خارج شدن پدرم از حال و هوای خودش، مصرف کردن سوزن احتیاد؛ دیگه همه‌ی امیدی که بهش داشتم رو به یغما برد. بحث کردن من با پدرم.

فریاد‌های من!

کتک خوردن من توسط پدرم؛ جلوی چشم‌های دریا، باعث شد به این حال بیفته. انقدر تحت فشار بود که چند روز پیش به جون موهاش افتاد و از ته کوتاه شون کرد.

بازدمم را بیرون فرستادم و کمی آب خوردم.

دکتر:

- متأسفم. می‌شه از زندگیتون یه رمان خوب ساخت. تحمل این همه درد اون هم واسه یه دختر؛ خیلی طاقت فرساست اما؛ شما تحمل کردید و همه‌ی سختی‌های این چند ساله رو پشت سر گذاشتید.

الان پدرتون پیش شماست؟

- بله.

- اقدام نکردید واسه ترک دادن پدرتون؟

- تک و تنها چه کاری از دستم بر می‌آومد؟

- ببخشید، حق دارید، سوال من بی‌منطق بود.

سرش را تکان داد و به دنبال دریا رفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

دست در دست همراه دریا آمدند.

در حین آمدن دکتر وقتی نگاهش به رو به رو بود گفت.

- دریا جان الان دیگه واجب شد خواهر شما بیرون منتظرت بمونه، خب؟

دریا مردد مرا نگاه کرد.

بلند شدم و سوی او قدم بر داشتم.

وقتی نزدیکش شدم، جلوی پایش زانو زدم.

- من همین جا منتظرت می مونم دریا، هیچ جایی نمی رم.

چهره اش در هم رفت و با ترس گفت.

- اگه رفتی چی؟ اگر دیگه من رو دوست نداشتی چی؟

اشک در چشمانم حلقه بست؛ در آغوشش کشیدم.

- چی می گی؟ مگه من می تونم تو رو دوست نداشته باشم آخه؟

از آغوشم او را بیرون کشیدم و با دستانم صورتش را قاب گرفتم.

- تو همه ی زندگیه منی. دفعه دیگه هم از این حرف ها بزنی؛ باهات قهر می کنم.

احساس کردم کمی قانع شد.

از جایم برخاستم. دریا را طرف دکتر سوق دادم. خودم هم سمت بیرون رهسپار شدم.

مخاطب به دکتر گفتم.

- دریا امانت دست شما.

لبخند زد.

- خیالتون راحت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

با آخرین نگاه به دریایم از آن جا خارج شدم. خارج شدنم مساوی شد با دیده شدن نهال جلوی چشم‌هایم.

جلو تر آمط و بی پروا گفتم.

- چی شد؟

خنده ام گرفت.

- چی خواست بشه؟ هیچی، دریا رفت بازی کرد من هم گذشته رو واسه دکترش تعریف کردم، همین.

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند.

مثل بچه‌های کوچک دنبال او به راه افتادم. مرا روی صندلی نشاند و سمت قهوه ساز سنتی رفت. مشغول درست کردن قهوه شد و گفت.

- خیالت راحت گلم، تا حالا نشده کسی خوب نشده از دست داداش من بیرون بره.

بین جمله‌ی آخرش ماندم؛ متعجب گفتم.

- داداش؟!

سمتم برگشت.

- بله، اگه به فامیلی‌های ما توجه می‌کردی می‌فهمیدی.

هنوز متعجب بودم؛ سوال بعدی ام را پرسیدم.

- یعنی توی مطب داداشت منشی هستی؟

قوری کوچک را برداشت و در نعلبکی‌های نقره‌ای رنگ ریخت.

- حق داری. اما، من از بی‌کاری بیزارم. برنامه دانشگاه رو با این جا تنظیم کردم و بعد کلاس هام میام این جا. بعد هم مگه این جا به چی احتیاج داره؟ یه رفتگر و یه منشی؛ که من منشی شدن رو انتخاب کردم. ولی، حالا شاید صرف نظر کردم و رفتگری رو برداشتم.

چشم ها هم نفس می گیرند
به این دختر شیطان و پر چانه خندیدم.

- چه قدر خوب، خیلی هم بهت میاد.

اخمی با نمک کرد و گفت.

- پس دیگه می رم رفتگری؛ بذار امروز بگذره.

برای اولین بار بعد از مادرم، صدای خنده ام در هوا پیچید. چه قدر امروز حرکاتی که بعد از مادرم دیگر رخ نداده بودند اتفاق می افتاد.

- کار خوبی می کنی، راستی نگفتی چی می خونی؟

نعلبکی ها را در سینی قرار داد و با یک شکر دان آمد و مقابلم نشست.

پاهایش را روی هم قرار داد.

- با اجازه شما، دکترا.

چه قدر خوب بود که هم رشته بودیم.

خوش حالی ام را در چشم هایم به نمایش در آوردم.

- چه قدر خوب، من هم همین طور.

دست هایش را به هم کوبید و با صدایی که به جیغ شبیه بود گفت.

- وای جدی می گی؟

چه قدر شاد بود.

- آره، دانشگاه دولتی.

غم در چشمان درشت و مشکی اش جا خوش کرد. چرا به شباهت چشم هایش با دکتر پی نبرده بودم؟

با لحن غمگینی گفت.

- من هم باید می رفتم اما وقتی داشتم با بابام می رفتیم واسه کنکور یه تصادف بدی کردیم. حتی چند روز بابام توی کما بود.

چشم ها هم نفس می گیرند

واقعا ناراحت شدم.

- متاسفم. اشکال نداره، بالاخره جایی رفتی که تو رو به هدفِت می رسونه.

دست هایش را درستم گرفتم و گرم فشردم.

- همین که بابات برگشت خودش کلی حرفه، مگه نه؟

لبخند کوچکی زد.

- درسته.

یک دفعه به خودش آمد و فنجان قهوه را دستم داد.

- تو تلخ می خوری یا شیرین؟

-تلخ!

- اما؛ من شیرین می خورم.

تکیه بر صندلی دادم. به دیواره ها نگاه کردم. سنگ های سفید و صورتی؛ پوشیده بود از عکس بچه و آدم های خشن و افسرده.

شومینه بزرگی گوشه دیوار بود و مسئولیت گرم کردن همه ی مطب را به دوش می کشید.

مشغول قهوه خوردن بودم که نهال بلند شد و طرف کشو میزش رفت.

از کشو یک پاکت بزرگ برداشت؛ آمد و روی میز مقابلمان گذاشت.

جعبه را بازش کرد و گفت.

- اوم، ساحل شیرینی های مادرمه. نخوری از دستت رفته.

خندیدم و تکه ای از برداشتم. بوی آن ها نشان می داد چه قدر می تواند لذیذ باشد.

وقتی مزه اش را چشیدم، فهمیدم طعم او بهتر از بویش است.

- خیلی خوش مزه است.

یک کیک دیگر برداشت و سمتم گرفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- نمی‌شه نخورم؟

- نه، باید بخوری.

ناچار از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از گذشت یک ساعت در اتاق باز شد.

اول دریا و پشت سر او دکتر بیرون آمد. نگاه دریا آرام بود اما نگاه دکتر آشوب.

نگران شدم. دکتر به نهال نگاه کرد.

ابروهایش را بالا داد و گفت.

- من چند بار دیگه باید به شما تذکر بدم؟

- امید خب چی کار کنم؟ این حوصله ام سر می‌ره.

- حوصله ات سر می‌ره نیا خب؟

- نیام هم حوصله م سر می‌ره.

آرام خندید و سرش را به اطراف تکان داد.

- فکر کنم چند جلسه مشاوره رو لازم داری.

بعد از این حرف، خطاب به من گفت.

- خانم تقوی، بفرمایید اتاق من.

پشت بند این حرفش رفت.

بعد از نگاهی به نهال و

دریا رفتم.

چشم ها هم نفس می گیرند

می دانستم نهال هوای دریا را دارد و نیاز به گفتن من نبود. نگران بودم از حرف هایی که دکتر می خواست بزند. سر جای قبلی ام نشستم و دکتر پشت میز خودش.

دستی به صورتش کشید.

گویی مردد بود بین گفتن و نگفتن.

یک باره صدای بم او قلبم را برای چند ثانیه از کار وا داشت.

- نمی دونم چه طور باید بگم

اما شما در حق دریا کم لطفی کردید.

درسته من با چشم های خودم دیدم چه قدر بهش محبت می کنید.

ولی، شما باید جووری رفتار می کردید که اون از درون با شما دوست باشه، نه فقط ظاهر.

بریده بریده گفتم.

- می شه منظورتون رو واضح تر برسونید؟

- دریا یه افسردگی خیلی حاد داره. اگر یکم دیر تر می آوردیدش شاید دست به کار های خطرناک می زد.

ته دلم خالی شد. دریای من؟

- نباید دریا رو جایی نگه دارید که پدرتون زندگی می کنه.

اشک حاکی از بدبختی ام صورتم را پوشاند.

- من و دریا جایی رو نداریم که بخوایم بریم.

جایش را با مبل مقابل من، عوض کرد.

- واقعاً نمی دونم چی بگم. دریا حالش اصلاً خوب نیست. شما از این که چند شب پیش پدرتون موهای دریا رو کوتاه کرد، خبر دارید؟

نفسم بند آمد.

چشم ها هم نفس می گیرند

پدرم این کار را نکرده بود. خدای من، کمی نفس غرض می خواهم، می دهی؟

- ببخشید؟ دریا خودش موهایش رو کوتاه کرد.

نیش خندی زد.

- واسه همین که می گم. خیر خانوم، کار پدرتون بوده. بعد از کوتاه کردن موهای دریا اون رو تهدید کرد که اگه چیزی به شما بگه، دریا رو می بره زیر زمین.

اتاق کم بود برای نفس کشیدن.

مردِ مقابلم چه می گفت؟

- پس دریا چرا به من نگفت؟

- به خاطر تهدید پدرتون.

- پس چه طور به شما گفت؟

- ببخشید که اون رو پیش یک روان پزشک آوردید.

سوال هایم بی سر و ته بوند، چه می پرسیدم؟

بی مقدمه گفت.

- فقط این نیست که شما ازش بی خبر هستید.

همه ی تنم لرزید. دیگر باید چه می شنیدم؟

- دیگه چی؟ مگه بد تر از این هم می شه؟

از تنگ رو برویش یک لیوان آب ریخت و جلویم گرفت.

- یکم آروم بشید می گم بهتون.

از لرزش دستم لیوان روی دندان هایم به صدا در آمد.

- خب؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- مطمئنم از این هم که پدرتون دریا رو گاه و بی‌گاه بیرون می‌بره تا واسش مواد بیاره، بی‌خبر هستین.

لیوانی که در دستم بود را چنگ زدم.

آن قدر محکم که یک ترک روی شیشه‌اش به وجود آمد.

دکتر سمت من آمد و لیوان را از دستم بیرون آورد.

- خانم تقوی، لطفاً آرام باشید. چیزهایی که من می‌گم تازه اول حرف‌های ماست.

سرم را بالا بردم. چشم‌های اشک‌آلودم را به چشم‌های او دوختم.

- چطور اون رو می‌بره واسش مواد بیاره؟ پس چرا من نمی‌متوجه نمی‌شدم؟

- اگر خودشون بخوان برن، ممکنه گیر بیفتن. این روزها پلیس همه جا هست. همه افرادی که به این درد مبتلا هستن، این جور مواقع از بچه‌ها استفاده می‌کنند. نمونه‌اش پدر شما.

این بار کیف چرمی ام را در دام دست‌هایم انداختم. پدر من برای چه تا این حد بی‌غیرت شده بود؟

جانی در تنم نمانده بود.

- شما می‌گید چی کار کنم؟ هیچ راهی ندارم.

- یه مرکزی سراغ دارم که به افرادی مثل شما و خواهرتون کمک می‌کنه.

ولی، فقط بهتون می‌گن توی مواقع حاد چه کاری باید انجام بدید. پشت میز رفت و روی کاغذ چیزی نوشت.

- می‌تونید وقتی پدرتون از حالت عادی خارج شد، با این شماره تماس بگیرید.

کارت دیگری را هم داد.

- این هم شماره‌ی همراه منه. وقتی دریا حالش خوب نبود می‌تونید تماس بگیرید. اصلاً هم به ساعت نگاه نکنید، خب؟

بلند شدم.

- ممنونم واقعاً نمی‌دونم اگر شما نبودید باید چی کار می‌کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند
لبخندی عمیق روی چهره اش نقش بست.

- نیاز به تشکر نیست. وظیفه دکتر بودنم رو فاکتور بگیرم، انسانیت هنوز زنده است.

وقتی داشت می رفت سمت میز کارش گفت.

- منشی

مکث کرد. سرش را تکان داد.

- نهال نوبت بعدی رو بهتون اطلاع می ده. میتونید برید.

- متشکرم. لطفتون فراموش نمی شه.

پشتم را کردم و خواستم بروم که با صدایش ایستادم.

- نذارید دریا تنها توی اتاق بخوابه.

بهتره با شما باشه. همیشه برای احتیاط در اتاق رو قفل کنید. کار ضروری نداشتید هم بیرون نزنید.

لبخند زدم.

- چشم، سعی می کنم به گفته هاتون عمل کنم. البته تا جایی که شانس یاری کنه.

کلید را چرخاندم و با دریا، وارد حیاط شدیم. صدای آهنگ همه ی خانه را در بر گرفته بود؛ تعجب کردم.

صدای دریا مرا به خودم آورد.

- ساحل؟ صدای چیه؟!

نگاهش کردم. با لحن پر از بیم گفتم.

- نترسی خب؟

دستش را گرفتم و او را طرف انباری پشت حیاط خانه مان بردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

در انباری را باز کردم؛ که از فرط پوسیدگی اش، صدای گوش خراشی را ایجاد کرد و ریشه را به تنمان انداخت.

- برو این جا دریا. اصلاً نترسی خب؟

نگاه تشویش برانگیز خود را در چشمانم دوخت و غمگین گفت.

- تو کجا می ری؟

پیشانی اش را بوسیدم و گفتم.

- نگران من نباش عزیزم. می رم بینم داخل چه خبره زود میام دنبالت، خب؟

سرش را طرفی کج کرد. با لحن بچه گانه اش، خواست دل من را قرص کند.

- باشه، برو من نمی ترسم. عمو دکترو بهم یاد داد چه طور باید از تو و خودم مراقبت کنم.

چه قدر خوب بود دیگر تنشی در چهره اش مشهود نبود.

- آفرین دریای شجاع من، برو من زود میام.

این را گفتم؛ در را بستم و رفتم. قدم هایم بیم ناک بودند. از چیزی که می خواستم تا چند دقیقه ی دیگر با آن رو به رو شوم خوف داشتم.

چند بار به پشت برگشتم و انباری را از نظر گذاراندم. نمی دانستم حواسم را به کجا معطوف کنم.

هر لحظه که نزدیک خانه می شدم صدای آهنگ بیشتر می شد.

دستم به دست گیره در که رسید احساس کردم برای چند دقیقه، قلبم از کار ایستاد. احساس کسی را داشتم که همه ی دارایی اش به تاراج رفته و حال می خواهد با چشمان خودش ببیند تا باور کند. لای در را باز کردم.

حس فلج بودن، گریبانم را گرفت!

چرا همه خانه در هم ریخته بود؟

با تمام ضعف و سستی، در را تا آخر باز کردم. دودی که در فضای رعب انگیز بود، مجوز دیدن خانه را نمی داد؛ از طرفی هم داشتم نفس کم می آوردم. طرف اتاق پدرم رفتم اما آن قدر سرگشته بودم که نمی دانم کی در را باز کردم و توسط فردی به داخل کشیده شدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

چه می‌دیدم؟ خار شدنِ پدری مقابل دخترش؟ خدایا خواب باشد!

پدرم با این که اعتیاد داشت هیچ وقت مرد های غریبه را به خانه مان راه نمی‌داد. چرا من را داخل کشیدند؟

دریا منتظر من بود.

فضای منحوس آن جا و بوی متعفن مرا به واقعیت‌ها نزدیک‌تر کرد.

این دفعه دیگر حضور پدرم ذره‌ای از ترس من نمی‌کاهید!

مرد‌ها نشسته بودند.

یکی ساز در دست داشت و دیگری می‌خواند.

بقیه هم مواد مخدر، الکل و پیپ در و خیلی چیزهای دیگری که من حواسی برای تفکیک آن‌ها نداشتم در دست داشتند!

بی‌جان به آن غریبه‌ها نگریستم؛ بعد هم به پدرم. هیچ تفاوتی بین پدرم و مرد های غریبه قابل رویت نبود.

همه مثل گرگ گرسنه سر تا پایم را برانداز کردند. دوست داشتم بیرسم «پدرم غیرتت کجا رفته؟»

ولی حیف؛ پدر من حضور مرا متوجه نشده بود. یکی از مرد‌ها بلند شد و طرف من آمد.

لرزش تنم را به صراحت گواه بودم.

قدم‌هایش شل بود و چیزی حالی‌اش نمی‌شد؛ خودم را طرف در کشیدم. حال فقط خواستار حضور سابق و مردانه پدرم بودم.

اسمش را فریاد زدم.

نگاهم کرد؛ نگاهش فاقد از هر حسی که بخواهد کمی به من رمق بدهد.

به مردی که می‌خواست مرا طعمه خود کند نگاه کردم.

حال دیگر نزدیک من شده بود. چرا در باز نمی‌شد؟ کلید را که برداشته بود؟

با قدم‌های بی‌جان سمت پدرم رفتم. شیشه‌ای در پایم فرو رفت؛ اشک از چشمانم نزول، و به فشردن لب‌هایم روی هم اکتفا

کردم و بی‌خیال التهاب کف پایم که مجال راه رفتن را از من زدوده بود شدم و خودم را به پدرم رساندم و کنارش نشستم.

با گریه و استعدا گفتم.

چشم ها هم نفس می گیرند

- بابا کلید رو می دی؟ تو رو خدا.

چانه اش را گرفتم و نگاهش را به خودم معطوف کردم.

-بابا ببین من رو؛ من ساحلم، دختر تو و یادگار مامان زهرا، زود باش.

به مردی که داشت خود را به من می رساند اشاره کردم.

- بابا ببین اون می خواد دختری رو اذیت کنه. زود باش کلید رو بده.

نیش خندی زد. دستی را که میچ کرده بود باز کرد.

کلید را که دیدم؛ گویی سند آزادی ام را به من دادند و من از حکم قصاص تبرعه شده بودم.

شتابان سمت در خیز برداشتم.

در را باز کردم و همین که خواستم از اتاق بیرون بروم، روسری ام از سرم کشیده شد.

فریاد کشیدم و به عقب برگشتم.

همان مرد بود.

چشمانش پر از طمع بود و دست هایش می لرزید. سرگردان بودم. نمی دانستم چه کاری را باید انجام دهم. یک باره نگاهم به گلدان سفالی قدیمی افتاد. دست بردم و او را چنگ زدم. وقتی داشت نزدیکم می شد، بدون آن که بدانم مقصد دستم کجاست، ضربه را زدم.

دیگر نگاه نکردم چه شد و با برداشتن روسری ام، از خانه ی آرزو هایم رفتم.

نفهمیدم چه طور دریا را برداشتم و چه طور با نهال تماس گرفتم و کی به پارکی که با نهال قرار گذاشته بودم رسیدم.

نهال را دیدم از دور می آمد. از جایم برخاستم و همانند کودکی که چندین و چند سال است مادرش را ندیده او را در آغوش کشیدم.

حال دیگر با دریا به روان پزشک مراجعه می کردیم؛ هر روز می رفتیم یک روز من، یک روز دریا. آن قدر در دلم بلوا به پا بود که رمق هیچ کاری را نداشتم. احساس می کردم به آخر دنیا رسیده ام و دیگر راه برگشتی وجود ندارد. امروز دریا بهانه ی خاله را کرده بود. می دانستم رفتنم اشتباه محض بود اما، نمی توانستم خواسته اش را نادیده بگیرم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

وقتی رسیدیم، با استرس و دستان مرتعش در را به ندا در آوردم. انتظار زیادی نکشیدم که در باز شد؛ با کسی که مقابلم دیدم، انزجار در همه‌ی وجودم رخنه کرده و مرا متحول کرد.

عرفان موهایش را چنان سیخ سیخی بالای سرش مایل کرده بود که ذهن هر بیننده‌ای را بدون درنگ سمت جوجه تیغی سوق می‌داد.

اخمی کرد و کنار رفت تا ما وارد شویم. من هم همانند او اخم ریزی بین پیشانی ام جا دادم:

-سلام.

-سلام.

صدای خاله باعث شد طرف او برگردم.

با لبخند دستش را باز کرد و طرف ما آمد. چهره‌ی متعجبم که مسبب لبخند خاله بود پشت چهره‌ی به ظاهر خوش رویم، مخفی کرده و گفتم.

- سلام خاله.

در آغوشم کشید. چنان محکم این کار را کرد که صدای استخوان‌های تنم را به صراحت شنیدم.

همان طور که از من جدا و دریا را در آغوش می‌گرفت گفت.

- سلام عزیزای دل خاله، خوش اومدین.

جعبه‌ی شیرینی را از دستم گرفت و ما را به داخل دعوت کرد. راستش را بخواهید خودم هم جا خوردم از این همه مهربانی و مهمان‌نوازی‌اش!

کفش‌هایمان را در آوردیم؛ خاله دو جفت دمپایی جلوی پای من و دریا گذاشت.

- بپوشین زمین سرده، ممکنه سرما بخورین.

- چرا زحمت می‌کشین خاله.

دستش را پشت کمرم برد و مرا سمت اتاق نشیمن هدایت کرد.

- زحمت چیه؟ وظیفمه. زود باش بشنن کنار شومینه تا من برم یه نوشیدنی گرم بیارم.

چشم ها هم نفس می گیرند

این را گفت و رفت. دیگر حالتی از تعجب گذشته بود. این رفتار خاله ام، بعد از مرگ مادرم اولین باری بود که رخ می داد. همراه با دریا نشستیم کنار شومینه ی چوبی و قدیمی. دست های دریا را جلوی دهان "ها" کردم.

- سردته؟

سرش را به اطراف حرکت داد و گفت.

- نه، سردم نیست.

کلاهش را در آوردم. اما با فکر این که توان جواب پس دادن به خاله در مورد کوتاهی موهای دریا را نداشتم دوباره سر جایش برگرداندم که دریا خودش درش آورد و کلافه گفت.

- آجی خسته شدم، بذار کلام رو در بیارم. این جا که دیگه سرد نیست.

در همین حال، خاله با یک سینی و سه نعلبکی که بخار از آن ها بیرون می آمد، سر رسید و کنار ما نشست. یک باره چشم هایش به دریا افتاد. فهمیدم کارم تمام شد و حالا باید به دنبال راهی برای نجات باشم. مات و مبهوت گفتم.

- ساحل؟ موهای دریا رو چرا کوتاه کردی؟!

هول شدم و نمی دانستم چه جوابی به سوالش بدهم. داشتم در ذهنم کلمات را جفت و جور می کردم که دریا مرا از این مخمصه، بیرون آورد.

با زبان کودکانه و شیرینش گفتم.

- آخه می دونی خاله، موهام موخوره گرفت آجی ساحل هم مجبور شد اونا رو کوتاه کنه تا خراب نشه. اما، موهام رو دارم ها، توی اتاقمه. من و ساحل هر روز اون ها رو می بریم حمام، بعد هم می بافیم.

چشم های بارانی ام، اولین واکنش من به این حرف دریا بود. چه قدر خوب بود که با وجود مریضی اش هنوز هوای مرا داشت! اشک هایم را با دست پس زدم و به خاله که ناباورانه به دریا زل زده بود، نگاه کردم.

مرا مخاطب قرار داد.

- ساحل؟ دریا درست می گه خاله؟

بریده بریده گفتم.

- آ...آره خاله جون. دریا که دروغ نمی گه.

چشم ها هم نفس می گیرند

طرف دریا برگشتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- مگه نه دریا جون؟

دریا انگشت سبابه اش را روی چانه اش قرار داد و گفت.

- معلومه که دروغ نمی گم.

من و خاله، به این حرکتش خنده ای کردیم. خاله دریا را طرف خود کشید و او را مهمان آغوشش کرد. میان خنده هایمان، صدای عرفان شادی لحظه ای ام را از هم گسست.

- من دارم می رم بیرون. مهمان هات رفتن خبر بده برگردم.

خاله اخم غلیظی کرد و گفت.

-اولاً که ساحل و دریا مهمان نیستن و این جا خونه ی خودشون حساب می شه. دوماً این چه طرزہ حرف زدنه؟ یادت رفته این دو دختر یادگار خاله ی توست؟ یادت رفته خالت چه قدر دوست داشت؟ انقدر نمک شناسی هم خوب نیست پسر.

عرفان اصلاً به گفته های خاله بها نداد و نشست تا بند کفش هایش را ببندد.

- ول کن مادر من؛ کدوم خاله؟ من که چهره ی خالم رو هم از یاد بردم.

حرف هایش تا مغز استخوان هایم رسوخ کرد و زبانم را از این همه بی احترامی به سقف دهانم چسباند.

دوباره دریا بود که حقمان را گرفت.

-آقا عرفان به ما چه که شما مامانمون رو یادت نیست. دلت بسوزه من و ساحل یادمون هست و همیشه هم واسه ی مامانم حلوا درست می کنیم و من سوره ای که تو مهدم یادت گرفتم رو واسش می خونم. این طوری اون هم دهنش شیرین می شه و از تنهایی نمی ترسه.

چرب زبانی خواهرم مرا به ستوه آورد.

داشتم حرف هایش را تجزیه می کردم که دوباره به حرف آمد.

سرش را طرف من چرخاند و گفت.

- مگه نه ساحلی؟

چشم ها هم نفس می گیرند
لبخند غمگین و در عین حال پیروزمندانه ای زدم.

- بله عزیزم، همین طوره که می گی.

بعد سرم را ط

رف عرفان چرخاندم و با آرامش گفتم.

- آقا عرفان، یه کم حرف از این بچه یاد بگیر و حک کن گوشه ی ذهنت. آدم چه قدر می تونه بدطینت باشه که جلوی روی خود
آدم، به عزیزش بی احترامی

صورتم را خشک کردم و وارد آشپزخانه شدم. دریا دیشب قبل از این که بخوابد از من قول گرفته بود فردا برایش ماکارانی بپزم.
نگاهی به در اتاق بسته ی پدرم انداختم. چند روز لب به غذا نزده و خودش را در اتاق حبس کرده بود.

امروز تعطیل بود؛ هم دانشگاه و هم مهد دریا.

می توانستم وقت بیشتری با دریا باشم و به درد و دل هایش گوش بسپارم. وسایل مورد نیاز را را آماده کردم و شروع کردم به
پختن غذای مورد علاقه ی دریا.

*

دریا چنان با ولع ماکارانی می خورد که من از خوردن دست کشیدم و به تماشای او پرداختم؛ چنگال را گرفت و در بشقاب
چرخاند. ماکارانی ها را دانه دانه سورت می کشید.

اطراف دهانش با رنگ ماکارانی یکی شده بود.

بعد از چند دقیقه که غذایش را کاملاً خورد، بشقاب را عقب فرستاد.

- آجی؟

چشمانم را ریز کردم و با ملایمت گفتم.

- جونم؟

چشم ها هم نفس می گیرند

به قابلمه رو گاز نگاهی انداخت.

- می شه ته دیگ بهم بدی؟

لب هایم به خنده باز شد و یاد دوران کودکی خود افتادم. از اعماق وجود خدا را شکر کردم برای داشتن این فرشته. شاید اگر دریا نبود من هم نبودم و نمی توانستم این همه دشواری را یک تنه به دوش بکشم. به افکارم اجازه جولان ندادم و با خنده گفتم.

-معلومه که میارم عزیزم.

به سختی ته دیگ را از میان قابلمه جدا کردم و در ظرف مخصوص خود گذاشتم؛ چشم هایش برق زد.

لب هایش را در هم فشرد.

- ساحل؟ من دوست دارم همه ی این ته دیگ رو بخورم.

دستش را روی شکمش برد و خود را بالا کشید تا شاید کمی در معده اش برای ته دیگ جا باز کند.

- اما شکمم پُر شده.

دیگر نمی توانستم تاب بیاورم و خیز برداشتم سمتش صورتش را بوسه باران کردم.

- نباید زیاد بخوری، بعد چاق می شی و به من حسادت می کنی ها؟

با دست های کوچکش صورتم را گرفت.

- نه، من به تو حسادت نمی کنم. من فقط به دوست هام که مامان دارن حسودی می کنم. تو که مامان نداری.

قلبم برای لحظه ای از کار افتاد. خون در رگ هایم خشکید و گویی در دهانم سم ریختند.

دریا چه می گفت؟

اشک در چشمانم حلقه بست و خودم را از او جدا کردم.

- غذات رو بخور بعد می خوام با هم نقاشی بکشیم.

خود را به اتاق رساندم و حق هقم را در بالشت خفه کردم. دست های مشت شده ام و اصابت ناخن های نسبتاً بلند در کف دست هایم نشان از دردهایی می داد که حالا حالا ها خیال رها کردن گریبان مرا نداشتند.

چه ها می کشید خواهر کوچکم! چه قدر در آن دل کوچک و مهربانش بوی حسرت موج می زد و من از آن ها غافل بودم.

خیال می‌کنی موهات رو که مثل سیخ بالای سرت درست کردی واسه من شدی یه آدم متشخص؟ به اون ساپورت توی پات می‌بالی یا به موهات؟ یا شاید هم به خال کوبی‌های روی دستت. ولی، این رو بدون انسان با این چیزا برچسب آدم بودن رو از آن خودش نمی‌کنه.

دست دریا را گرفتم و بلند شدم. خاله خودش را مقابلم انداخت و دستانش را جلویم باز کرد. با بغض ساختگی گفت.

- مرگ خاله بمون، تو که می‌دونی این پسر حرف زدنش همینه. همش نیش و کنایه. زبونش دست خودش نیست دخترم تو رو خدا بشین، من همیشه می‌گم این تا زن نگیره آدم نمی‌شه.

حال به عمق فاجعه پی بردم و دلیل مهربانی‌های خاله ام را فهمیدم.

چه قدر آدم می‌تواند وقیح باشد؟

کنار رفتم.

- ببین خاله، با این جمله آخرتون به من فهموندین دلیل مهربونی امروزتون چی بود و خیلی هم از این بابت خوش حالم. الان هم از سر راهم برید کنار چون من حاضرم سرم رو روی سینه ام بذارن اما عروس شما و زن پسرتون نشم.

خاله وقتی فهمید من متوجه شدم و کار از کار گذشته، مهربانی با چشمانش غریبه و خشونت جایگزین آن‌ها شد.

صبر نکردم و دریا را بردم و در درگاه، چکمه‌هایش را پایش کردم. بعد هم کفش‌های خودم را پوشیدم. خاله هنوز می‌خواست قصدش را انکار کند! آن هم با وجود چهره‌ی به خون نشسته‌اش.

- آخه ساحل، تو که صبور بودی. چرا انقدر زود عصبی شدی خاله؟ به خدا من این پسر رو آدم می‌کنم بعد میام خواستگاری تو.

با این حرفش همه‌ی تنم لرزید. کاش خاله کاری می‌کرد تا نبود مادرم را تا این حد حس نکنم نه این که بخواهد مرا وارد نقشه‌های شوم خود و قربانی دست پسرش کند.

با سرعت سمت در رفتم و همان طور که دست‌های کوچک دریا در دست‌هایم اسیر بودند گفتم.

- دیدارمون از الان، پیوست می‌خوره به قیامت. دیگه نه نیازی به شما دارم نه به ظاهر نقاب زدتون. خداحافظ.

در را محکم در هم کوباندم. شک داشتم که دیگر دری در درگاه سالم مانده باشد. اشک‌هایم مثل باران زمستانی، پر عطش و بدون مه‌آلود صورتم را خیس می‌کردند. تنها صدای دریا توانست آرامم کند و به من بفهماند فردایی هم هست.

چشم ها هم نفس می گیرند

- ساحلی؟ ببخشید قول می دم دیگه نگم بریم خونه ی خاله. چون؛ من هم دیگه دوستش ندارم. نه اون و نه پسرش رو.

ایستادم. هر چه باشد خواهر مادرم بود. خون مادرم در رگ هایش جریان داشت و ای کاش نداشت. جلوی پای دریا نشستم و با صدایی که بغض از سر و رویش بالا می رفت گفتم:

- این طور نگو عزیزم. ماما ناراحت می شه و گریه می کنه.

اخم کوچکی کرد و گفت.

- خب اونا ماما رو دوست ندارن.

- نه، اتفاقاً به همون اندازه ای که من و تو ماما رو دوست داریم، خاله هم ماما رو دوست داره، الان یکم بی حوصله بود، فقط همین.

دیگر اجازه حرف زدن ندادم و در آغوشش کشیدم و هر دومان را به جاده ای که انتهایش برایم گنگ بود سپردم.

خودش را در آغوشم رها کرد و من دستش را گرفتم و مجاب به چرخیدنش کردم.

با خنده و خوش حالی گفت.

-ساحلی؟ واقعاً من رو می بری؟

با وجودش دنیا را برایم معنا و با خنده اش مرا به فردا هایی که از قصد و نیت آن نا آگاه بودم امیدوار می کرد.

-الآن برو توی اتاقت؛ تا بنده جواب قطعی رو بدم.

دست هایش را در هم کوبید و طبق عادت دیرینه اش و سرش را کج کرد.

- چشم.

وقتی دریا رفت سمت تلفن رفتم و با دکتر دریا تماس گرفتم. بوق های آخر بود و دیگر نا امید شدم و خواستم تماس را قطع کنم که صدای جدی اش در گوشم پیچید.

- بفرمایید.

کمی تعلل کردم و بعد به خودم آمدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- وقتتون به خیر آقای معین‌فر، تقوی هستم.

- بله، به جا آوردم خانم تقوی؛ بفرمایید؟ مشکلی پیش اومده؟ حالِ دریا خوبه؟

- بله بله، دریا حالش کاملاً خوبه به لطف شما. غرض از مزاحمت خواستم یه مشورتی بگیرم.

- مراقبید، بفرمایید در خدمتم.

- امروز که دریا از مهد برگشت خیلی خوش حال بود. حتی قبل از این که به افسردگی دچار بشه هم این طور خوش حال ندیده بودمش.

مکث مرا که دید گفت.

- خب؟

- ب...بیخشید، اون گفت که فردا تولد دوستمه. دریا رو هم دعوت کرده و بهش یه کارت دعوت هم داده. خواستم ببینم می‌تونه شرکت کنه؟ به روحیه اش لطمه نمی‌زنه؟

شاهد نفس راحتی که کشید بودم. کمی سکوت کرد و من مشتاق بودم که چه جوابی می‌خواهد بدهد.

- شما اطلاع دارید که بچه‌ها با همراه به اون مراسم می‌رن یا نه؟

- نه، فکر نمی‌کنم. راستش دریا چیزی در این مورد نگفت.

- خب. امیدوارم اون جا بچه‌ها همراه با مادر هاشون نباشن. ولی، از طرفی هم واسه روحیه‌ی دریا لازمه.

- یعنی می‌گید ببرمش؟

- بله، حتماً این کار رو بکنید. می‌تونه یه تلنگری باشه که بتونه دریا رو به خودش بیاره.

- ولی، اگه حالش بد شد چی؟

صدایش عجیب آرام بود! نظیر موسیقی بی‌کلام و آرامش بخشی که دوست داشتی زمان در همان لحظه مکث کند و تو نهایت لذت را ببری و از آرامش وجودی اش آرام بگیری.

- اصلاً نگران نباشید. من هم قول می‌دم تا وقتی مراسم تموم نشده بیدار بمونم. مشکلی بود سریع خبرم کنید من خودم رو می‌رسونم.

چشم ها هم نفس می گیرند

شرمنده این همه لطف شدم و ماندم چه طور باید از زیر بار این همه خوبی کمر راست کنم.

- واقعا نمی دونم چه طور باید لطف شما رو جبران کرد، شرمنده ام کردید. هم شما و هم خواهرتون.

طنین خنده اش و انعکاس عظیمی که به همراه داشت حلزون های گوشم را به بازی گرفت.

- نیازی به جبران نیست، بخشی از این کمک ها وظیفه ی انسانی من هست و بخش دیگه اش شغل من. خواهرم رو که چه عرض کنم.

بعد از این حرف دوباره خندید و حلزون های بیش فعال من با سماجت به گوش ایستادند و سعی در ثبت کردن نطق هایش داشتند. میان قهقهه اش گفت.

- دیروز خواست بیاد پیشتون. ولی، من اجازه ندادم.

نه تنها من، بلکه حلزون ها هم از این حرفش مغموم شدیم و گوشه ای کز کردیم.

- چرا اجازه ندادید؟

- خب شما هم درگیر مطب من هستید هم مهد دریا و دانشگاه خودتون، یه روز استراحت حق طبیعیه شماست، نه؟

فعال شدن حلزون ها در قالب گوش هایم نشان از درک بالای فرد پشت گوشی می دادند.

- بله. ولی، نهال جان بچه نبود که بخواد مانع استراحت من بشه، نه؟

آخر جمله ام را گرفت و غلظت خنده اش زیاد تر از قبل شد.

- شما هنوز با اون هم خونه نشدید. مطمئن باشید اگر تجربه کنید با من هم عقیده می شید خانم تقوی.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم و من هم با صدای بلند خندیدم.

- ولی با این حساب نهال بهترین دوست منه. من توی چند سالی که می رم دانشگاه دوستی برای خودم انتخاب نکردم. فقط در حد جزوه گرفتن و احوال پرسى خشک و خالی. اما، نهال با چند ثانیه صحبت کردن جاش رو توی قلبم گرفت.

- بله، خواهر بنده استاد همین کار هاست. حتی من که روان پزشکم نمی تونم به این سرعت خودم رو توی دل کسی جا کنم.

دوباره خنده مهمان لب هایم شد و قلبم را اندکی از تلاطمی که همیشه در آن مهمان بود فاصله داد.

- خب پس باید برید پیش خواهرتون درس بگیرید.

چشم ها هم نفس می گیرند

احساس کردم زیاد از حد صحبت کردم؛ در حالی که رو تختی را مرتب می کردم ضمیمه این حرفم گفتم.

- ببخشید مزاحمتون شدم. به نهال سلام من رو برسونید.

- خواهش می کنم، اختیار دارید. چشم سلام می رسونم، مواظب دریا باشید.

- متشکرم، چشم. خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و به طرف اتاق دریا رفتم. در زدم و وقتی اجازه داد وارد شدم. مشغول نگاه کردن به لباس هایش بود.

به درگاه تکیه دادم و دست هایم را زیر بغلم زدم.

- خب دریا خانم، این هم از تولد.

برگشت و به من چشم دوخت.

- می ریم؟

با شیفتگی نگاهش کردم.

- معلومه که می ریم.

لباس هایی که در دستش بود را روی زمین رها کرد و با قدم های بلند فاصله میان مان را پر و خودش را در آغوشم انداخت. از صدای فریادش کنار گوشم چهره ام در هم جمع شد اما به روی خود نیاوردم.

با لحن بچه گانه و بشاشش گفت.

- من خیلی خوش حالم.

بنا بر عادت همیشگی من، پشانی ام را بوسید.

- دوستت دارم.

مرغوب نگاهش کردم و پیشانی ا

م را تیکه گاه پیشانی اش کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

- من بیشتر چشم قشنگم.

یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد چشم هایش مغموم شد و گفت.

- ساحلی؟

- جونم؟

- من لباس خوشگل ندارم.

لبخندی زدم و دل گرم شدم از این که ناراحتی اش قابل حل است.

- این دیگه ناراحتی نداره دریا خانم. عصر با هم می ریم یه لباس خوشگل به انتخاب تو می گیریم، خوبه؟

برق چشم هایش برایم قابل بینش بود.

- آره.

آغوشم را باز کردم و آرام او را پایین آوردم.

- آفرین عزیزم. الان هم بریم یه فکری به حال شکم شما بکنیم.

خندید و دستم را گرفت و هر دو رفتیم.

به سمت من چرخید. بهت زده نگاهش کردم.

وای خدای من، اصلاً باورم نمی شد که خودش باشد! چه قدر در آن لباس صورتی پرنسس مانند؛ زیبا شده بود. صدایش مرا از

افکاری که قصد تخریب روح و روانم را داشت بیرون کشاند.

با لحن پر شور و هیجانی گفت.

- ساحل؟ یعنی خوشگل نشدم؟

بغض گلویم را چنگ زد. کاش مادرم زنده بود و شاهد هر روز قد کشیدن و بزرگ شدن دریایش بود. جلو رفتم و مقابلش زانو زدم.

دست های کوچک و لطیفش را در دست های سردم فشردم.

- کی گفته خوشگل نشدی؟ مثل ماه شدی.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خندید و سپس گفت.

- پس چرا این‌طور نگاهم کردی؟

دستی به لباس زیبایش کشیدم و صورتش را از نظر گذراندم.

- از بس که زیبا و خوردنی شدی.

با کمی فاصله از من دو طرف لباسش را گرفت و چند بار چرخید.

- خیلی قشنگه، نه؟ همین‌رو می‌گیریم؟

همراه با شادی که بیانگر حال خوب دریا بود گفتم.

- بله که خیلی قشنگه. آره عزیزم، تو بخوای همین‌رو می‌گیریم.

لبخند زد و طرف آینه قدی فروشگاه رفت. کمی که خودش را نگاه کرد، گفت.

- آره، همین‌رو می‌خوام آبجی.

راست ایستادم و دستم را گوشه‌ی سرم بردم؛ همان‌طور که از آینه نگاهش می‌کردم گفتم.

- اطاعت می‌شود قربان.

سرخوش خندید. آهی کشیدم. کاش همیشه حالش خوب بود.

سمت حساب داری قدم برداشتم اما با صدای لرزش تلفن سر جایم ایستادم. گوشی همراهم را از کیف دستی چرمی‌ام بیرون

کشیدم. نگاهم به شماره افتاد. مثل هر بار ته قلبم لرزید.

چه کسی می‌توانست باشد؟

مگر یک آدم چه قدر می‌تواند بی‌کار باشد و برای دیگران مزاحمت ایجاد کند؟

تماس را قطع کردم و ترس را کنار زدم؛ چیزی نگذشته بود که صدای پیامک آمد.

لرزش دستانم هویدا بود. باز همان مزاحم همیشگی! پیام را باز کردم.

- می‌دونم خسته شدی. ولی من خسته نمی‌شم خانم تقوی. بچرخ تا بچرخیم. در ضمن لباس توی تن خواهرت خیلی قشنگه.

حتما واسش بگیر و توصیه‌ی آخر این که زیاد مواظبش باش.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

قلبم ایستاد! نفسی که قصد بیرون آمدن را داشت، همان جا جا خوش کرد. نکند بلایی سر دریا بیاورد؟

به خود و افکار منفورم نهیب زدم.

نه مگر دریا چه خطی را مرتکب شده بود که کسی بخواهد با او دشمنی کند؟

صدای دریا دوباره مرا از گرداب دلواپسی‌ها بیرون کشید.

- آجی؟ چیزی شده؟ نکنه پشیمون شدی و لباس رو واسم نمی‌گیری؟ اشکال نداره، اگه پول نداری من یکی دیگه بر می‌دارم.

برای هزارمین بار جودش و گرمایی که با خود به همراه داشت را باور کردم و خدا را بی‌نهایت مورد عنایت قرار دادم.

- نه خانم خوشگله، همین رو می‌گیریم. پول هم زیاد همراهم هست شما تو فکر نباش.

برق شاد، در چشم‌های دریایی‌اش آشکار شد.

- چشم.

خندیدم و دستش را گرفتم و دنبال خود، سمت حسابداری کشیدم.

تولد دوست دریا، دور از انتظارم پیش رفت؛ چنان خوش حال بود و با دوستانش شیطنت می‌کرد که علامت تعجب؛ همه‌ی ذهنم را در بر گرفته بود.

تلفن در دستم لرزید، با کمی تعلل و ترس از این که نکند مزاحم همیشگی باشد، به صفحه‌ی گوشی چشم دوختم. از دیدن اسم مخاطب آرامش در وجودم سرازیر شد.

صدایش پر انرژی در گوشم پیچید.

- سلام خانم خوشگله.

خندیدم و سپس جواب دادم.

- سلام شیطون خانم. تا تو هستی خوشگل بودن ما به چشم نمیاد.

قهقهه‌اش روح و روانم را تازه کرد.

- شکسته نفسی نفرمایید بانو! شما تاج سر مایین.

چشم ها هم نفس می گیرند
لبخند روی لب هایم نقش بست.

- خب حالا بگو ببینم چی تو اون مخت می گذره که انقدر لفظ قلم حرف می زنی؟

صدای رسا و ظریفش با شیطنت آمیخته شط.

- اول قول بده رد نمی کنی، تا بگم!

روی پاتختی نشستم و با ناخن های لاک خورده و کشیده ام ور رفتم.

- بستگی داره.

- به چی؟

- به اون چیزی که می خوای بگی دیگه؟

- به من چه، رد کنی با دریا طرفی.

خندیدم.

- نه تو رو خدا، اون رو با من طرف نکن.

- خب پس قبول کن.

- از دست تو! حالا بگو چیه این در خواست؟!

- شب مهمان من می ریم بیرون.

تعلل من را که دید گفت.

- ببین ساحل بخوای مثل سری قبل رد کنی، دیگه نه من، نه تو.

ناچار حرفی که با خواسته ی فعلی ام در تضاد برد را روی زبانم جاری کردم:

- باشه، قبول.

با جیغی که کشید، چهره ام را جمع کردم و گوشی را از گوشم فاصله دادم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
کمی بعد که خودش را خالی کرده بود، گفتم:

- خب حالا که این افتخار بهره‌ی تو گشت، آدرس رو بفرست.

با صدای خنده اش می‌توانستم چهره اش را مجسم کنم.

- خب حالا دیگه، کاری نکن شام امشب رو بندازم گردن تو.

با لحنی که آمیخته به لودگی بود گفتم.

- نه عزیزم، من غلط بکنم. کاری نداری؟ برم حاضر بشم واسه شب.

دوباره بی پروا شروع کرد به خندیدن نظیر خنده‌ای که چندین سال آرزوی من بود.

- آدرس رو می‌فرستم، می‌بینمت.

قطع کرد و حتی فرصت نداد جواب خداحافظی اش را بدهم.

از جایم برخاستم و مقابل آینه قدی، کنج دیوار ایستادم و برس را برداشتم و شروع کردم به شانه زدن موهای موافم.

رنگ سیاه‌شان، ارثیه مادرم بود. شاید دوران کودکی در لیست صورتی رنگ دخترانه ذهنم، می‌پنداشتم که وقتی بزرگ شدم آن‌ها را رنگ دیگری می‌کنم اما، با رفتن مادرم، این خواسته ام را در سطل زباله‌ی ذهنم انداختم و با پا در هم میچاله اش کردم.

در اتاق مرا از فکرهای مغموم بیرون راند و صدای دریا روح و روانم را سر و سامان بخشید.

با لباس خوابی که شامل شلوار گشاد و پیراهن صورتی که عکس سیندرلا روی آن حک شده بود، خوردنی شده بود.

دست‌هایش را روی چشمانش مشت کرده و ماساژ می‌داد، به این حرکت با مزه اش خندیدم و در آغوشم او را فشردم.

- صبح بخیر پرنسس من!

از اصطلاحی که برایش به کار بردم، خرسند شد و چشمانش دل از خواب کند.

دستانش را دور گردنم حلقه و سرش را روی شانه ام تکیه داد.

- آجی؟ من گشمنه.

موهای روی صورتش را عقب فرستادم و پیشانی اش را بوسه باران کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

- الان می ریم یه صبحانه ی مفصل می دیم دریا خانم. فقط قبلش باید بره لباسش رو عوض کنه، صورت ماهش رو بشوره موهایش رو هم برس بکشه و بیاد، خب؟

لب هایش را غنچه کرد و با گردنبندم بازی کرد.

- حمام رو یادت رفت بگی.

بینی ام را به بینی اش مالیدم و گفتم.

- حمام باشه واسه عصر که می خوایم بریم بیرون.

برق خوش حالی در چشمانش جست و گشت.

- کجا؟

خم شدم و او را روی زمین گذاشتم.

دستش را گرفتم و هنگام خارج شدن از اتاقم، گفتم.

- نهال جون دعوتمون کرد یه رستوران خوب.

دستش را از حصار دستانم آزاد کرد و به هم کوبید.

- آخ جون، پارک هم می ریم؟

- قول نمی دم. فعلاً می ریم رستوران، پارک هم اگه شد می ریم، نشد هم یه روز دیگه.

دیگر نماندم تا جواب دهد.

دکتر گفته بود هر چه خواست، همان وقت اطاعت نکنم، برای همین نماندم چون می دانستم یک بار دیگر بگوید، نمی توانم نه بگویم.

همه ی خانه را دود عیش و نوش پدرم برداشته بود، حرص در تمام وجودم رخنه کرد.

با سماجت شروع به کنار زدن پرده ها و باز کردن در و پنجره ها کردم و بعد با مشتش به جان در چوبی اتاق پدرم افتادم، باز مثل همیشه سکوت را ترجیح داد و به صدای در اعتنا نکرد.

با بغض برگشتم آشپزخانه و مشغول آماده کردن میز صبحانه برای دریا شدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
همان‌طور که بسته‌نان تست را از یخچال در می‌آوردم، گفتم.

-پرنسس کوچولو، زود آماده شو، مه‌دت دیر می‌شه.

صدای کودکانه اش فضای خانه را پر کرد.

-دارم لباس می‌پوشم، الان میام.

#نگین_شاهین_پور.

مشغول مرتب کردن دریا بودم که تلفنم زنگ خورد.

بلندم شدم و همان‌طور که به بستن دکمه‌ی آخر لباسش اشاره می‌کردم گفتم.

- دکمه‌ی آخر لباست رو ببند عزیزم.

تلفن را به سمت گوشم بردم.

-جانم؟

- جانت سلامت، توی ماشین منتظرم.

بت تعجب گفتم.

-مگه قرار نبود خودمون بیایم؟

-حالا که من اومدم بیا دیگه.

- باشه، اومدیم.

تماس را قطع کردم و سمت میز رفتم.

عطر محبوبم را برداشتم و روی میز دستم زدم.

سمت دریا رفتم اما همین که خواستم دستم را حرکت دهم خودش را عقب کشید و گفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

-من عطر خودم رو می زنم.

خندیدم و گفتم.

-ای شیطون، خب بدو که نهال منتظره.

خنده زیبایی کرد و گفت.

-چشم.

نگاه آخری به خودم انداختم و با برداشتن کیف دستی سرمه ای که هم رنگ مانتوam بود از اتاق خارج شدم.

دریا حاضر و آماده کنار در ایستاده بود. قدم برداشتم و مقابلش ایستادم.

- بریم خانم؟!

لبخند دل گرم کننده ای زد و گفت.

-بریم.

دستش را گرفتم و بعد از نگاهی به اتاق در بسته ی پدرم رفتیم.

ماشین نهال درست جلوی در بود.

چرا روی صندلی شاگرد نشسته بود؟

در همین فکر ها بودم که امید از ماشین پیاده شد.

نگاه متعجبی به نهال انداختم که شانه هایش را بالا انداخت.

صدای بم و مردانه ای نگاهم را از نهال کند.

به امید نگاه کردم و جوابش را دادم.

- سلام آقای معین فر؛ خوب هستید؟!

- متشکرم خانم تقوی، شما خوبین؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای نهال مانع شد.

چشم ها هم نفس می گیرند
- ای بابا، این چه طرز صحبت کردنه؟

خانم و آقا یعنی چی؟! مسخره ها.

بعد این حرف چهره اش را در هم کشید و به ماشین تکیه داد.

اول من خندیدم بعد دریا و امید.

میان خنده امید ایستاد و گفت.

- می شه این خانم کوچولو رو بغل کنم؟

با لبخند گفتم.

-البته!

با اشتیاق خم شد و دست هایش را برای دریا باز کرد. دریا هم از خدا خواسته خودش را در آغوش او پرتاپ کرد.

نگاه رمزآلودی به نهال انداختم و سمتش رفتم.

- چرا نگفتی تنها نمیای؟

اطراف را نگاه کرد و طوری که انگار از چیزی خبر ندارد گفت.

- باید می گفتم؟! با کی اومدم اصلاً؟

عصبی و مضطرب گفتم.

-نه، اصلاً تو راحت باش.

- خب پس، دیگه حرفی نمی مونه؟!

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم.

- به هم می رسیم.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت.

- حتماً، ولی هیچ کاری نمی تونی بکنی! زود سوار شو.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

من و نهال عقب نشستیم دریا هم کنار امید روی صندلی شاگرد نشست.

امید کمر بند دریا را بست و بعد هم کمر بند خودش.

استارت ماشین زده شد و صدای آهنگ، جمع را به سکوت دعوت کرد. حتی دریا

وارد رستوران شدیم و از همان ابتدای ورودمان بوی خوش غذاها به مشاممان خورد.

دریا دست در دست امید پشت سر من و نهال در حال حرکت بودند؛ آن قدری به ما نزدیک بودند که صدای حرف‌هایشان را می‌شنیدم.

امید پرسید.

- چی می‌خوری دریا خانم؟

دریا کمی مکث کرد، می‌توانستم حالت صورتش را مجسم کنم.

-این جا خوراک زبون داره؟

صدای خنده امید بلند شد.

-دوست داری؟

-آره، اما اگه مثل ساحل خوشمزه درست کنن.

دیگر به میز چهار نفره‌ای که از قبل رزرو شده بود رسیدیم.

نهال و امید رو به روی من و دریا نشستند.

میز دایره شکل چوبی که وسط آن را شیشه‌ای پوشیده بود و زیر شیشه‌ها پر بود از گل‌های سفید و قرمز.

خودم را بی‌خبر از همه چیز جلوه دادم و خیره به آکواریومی که لبریز از ماهی‌های زیبا و همه‌رنگ بود، گفتم.

-دریا خانم، چی میل داری؟!

-می‌دونم شنیدی.

چشم ها هم نفس می گیرند

متعجب نگاهش کردم و گفتم.

چی رو شنیدم؟!

می دونم حرفایی که با عمو امید زدیم رو شنیدی، هم تو و هم نهال.

با تردید به نهال زل زدم.

طرز نگاهم را که دید خندید و ضمیمه ی خنده اش گفت.

خب به نظرت من و تو، اون موقع توی سکوت سپری می کردیم، می خوای شک نکنن که مثلاً ما چیزی شنیدیم؟

خودم هم خنده ام گرفته بود، خطاب به امید گفتم.

خواهر ما رو روانشناس کردین رفت؟

خواهر شما هوشش تیزه، گردن من نندازین.

نهال از گوشه چشم برادرش را نگاه کرد و با طعنه گفت.

آره ساحل، داداش من به این مظلومی!

دیگر تاب نیاوردم و از ته دل شروع کردم به خندیدن.

امان از دست این خواهر و برادر.

جمعی که تا چند دقیقه قبل صدای خنده شان همه ی رستوران را در بر گرفته بود در سکوت مطلق مشغول صرف غذا بودند.

دریا خوراک زبان، من و نهال شیشلیک و امید هم کباب دنده، سفارش دادیم.

دریا مثل همیشه در کمال آرامش و پاکیزگی غذایش را می خورد. خیالم از این بابت راحت بود.

کمی سالاد کاهو، که با روغن زیتون آمیخته شده بود برداشتم و توی بشقابم ریختم.

امید روی دست دریا زده بود و حتی از او هم آرام تر غذا می خورد؛ در حدی که حوصله ی آدم سر می رفت؛ حداقل حوصله ی من.

چشم ها هم نفس می گیرند
قصد کردم دیگر نه به دریا نگاه کنم و نه امید.

مشغول خوردن بودم که موبایلم زنگ خورد.

نگاهم را بین همه چرخاندم و با دستمال سفره اطراف دهانم را پاک کردم و با یک ببخشید از آن ها دور شدم.

نگاهم که به صفحه ی موبایل افتاد از اعماق قلبم ترس را حس کردم. دوباره مزاحم؟

دلم را به دریا زدم و جواب دادم.

-بله؟!

-سلام.

-س...سلام.

-خوبی؟

-شما؟!

- نشد دیگه، من اول سؤال پرسیدم.

-گفتم شما؟

-اوه، چه عصبانی؟ نکنه به شیشلیک حساسیت داری؟!

حرفش برایم غیرقابل باور بود. او از کجا می دانست شیشلیک سفارش دادم؟

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ از من چی می خوای؟ چرا مثل سایه دنبال منی؟! جرأت داری خودت رو نشون بده.

-صبور باش! چون من هم صبورم. درسته آهسته پیش می رم ولی، بعدش جواب این آرامشم رو می گیرم.

-شمارت رو می دم پلیس! اون ها می دونن باهات چی کار کنن.

-عصبانی که بشی واقعاً ترس ناک می شی خانم تقوی.

دست هایم داشت می لرزید. آرام چرخیدم و اطرافم را نگاه کردم. ناخن هایم را کف دستم فرو بردم و شاهد عرق روی پیشانی ام بودم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

گوشی را با ترس از گوشم فاصله دادم و با قدم‌های بلند اما لرزانده، به میز نزدیک شدم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم.

صدای نهال مرا از بهت بیرون آورد.

-ساحل؟ خوبی؟

-آ...آره، خوبم!

-چیزی شده ساحل خانم؟

-نه، چیزی نشده، غذاتون رو میل کنید.

و دیگر منتظر جواب نماندم و لیوان آب را سر کشیدم.

در راه بازگشت به خانه بودیم.

برای نهال مشکلی پیش آمد و مجبور شد برود.

به اصرار زیاد نهال قبول کردم امید ما را برساند. رو برگرداندم و به

دریایی که مثل فرشته‌ها خواب بود نگاه کردم.

صدای باران همچو طنابی گریبانم را گرفت و مرا با خود به کوچه و پس‌کوچه‌های آرامش خود دعوت کرد و قطره‌های ریز و درشتش، روی شیشه‌ی ماشین می‌چکید. اما برف پاک‌کن ماشین امان این که به زیباییشان نگاه کنم به من نمی‌داد و آن‌ها را مانند گرگ‌گرسنه می‌بلعید.

آهنگ غمگینی سکوت ماشین را شکست و پرده‌های گوش‌هایمان را تحت محصور خود قرار داد.

چه قدر امشب دلم هوایش را کرده بود. هوای مادرانه‌هایش، هوای دخترم گفتن‌هایش، هوای عطر تنش، هوای ناز کردن موهایم، هوای آغوش گرم و مهربانش.

مایع گرمی از چشم‌هایم سر خورد و روی گونه‌ام خود را پیاده کرد.

انگار این یک قطره مانعی بود که از بین رفته باشد. چون؛ بعد از آن اشک‌هایم شروع کردند به ریختن.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

اما بی صدا و صامت.

میان کوهی از غم، داشتم چهره‌ی مادرم را جلوی ذهنم به نمایش می‌کشیدم که صدای امید رشته‌ی افکارم را از هم گسیخت.

- درسته که همه چیز رو توی خودت بریزی؟! پس باید بگم جلوی هر کسی بخوای تظاهر به خوب بودن حالت کنی، جلوی من نمی‌تونی. چون من از صدای نفس‌های طرفم می‌فهمم داره چی کار می‌کنه و الآن چه حسی داره.

پالتویم را چنگ زدم. برای هزارمین بار شکستم!

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ شاید یکم خالی شدی.

می‌دانستم اگر لب باز کنم بغضِ چند تنی ام رسوایم می‌کند. پس ترجیح دادم ساکت بمانم.

می‌دانست قصد حرف زدن ندارم و ماشین را کنار زد و پیاده شد.

با خود گفتم حتماً کاری داشت که پیاده شده اما میان همه‌ی افکارِ دردناک من در ماشین را باز کرد و چتر را جلویم گرفت.

- بیا، هوا عالیه.

دیگر راهی برای مخالفت نمانده بود و نمی‌توانستم نه بگویم. از ماشین پیاده شدم.

چتر را باز کرد و دستم داد و خودش کنار کشید.

- شما هم بیاین.

آرام خندید و گفت.

- من بارون رو ترجیح می‌دم.

چتر را بستم.

- منم هیچ وقت دوست نداشتم با چتر برم زیر بارون، اما همیشه مامانم اصرار می‌کرد که بدون چتر نرم چون؛ طاقت نداره ببینه من حالم بده.

نفس عمیقی کشید و استارت کار را زد.

-دلت تنگ شده واسش؟

-کم نه.

چشم ها هم نفس می گیرند

-اگه الان خدا بخواد یکی از آرزوهات رو بر آورده کنه، چی جواب می دی؟

-مامانم، ازش می خوام مامانم رو برگردونه. اگه این خواسته ام قابل بازگشت نیست زندگی رو به عقب برگردونه و هیچ وقت من رو وارد این دنیا نکنه.

-چرا تو رو وارد این دنیا نکنه؟ حس نمی کنی این یکم خود خواهی به نظر میاد؟

سیلاب اشک هایم با قطره های باران آمیخته شده و همچو دستی نیرومند بر صورتم سیلی می زدند.

- خود خواهی؟ این که از تموم دنیا مادرم رو بخوام خودخواهییه؟

- معلومه که نه، اما...

سکوتش را که دیدم گفتم.

-اما چی؟

- اما این که می گی نباید آفریده می شدی یعنی این که این زندگیت رو دوست نداری، دوست نداری سختی بکشی. این خود خواهی نیست؟

چند قدم نزدیک آمد. رخ به رخ ایستاد و دست هایش را در جیب پالتوی چرم مشکی اش، که حالا با قطره های باران خیس شده بود فرو برد.

- اصلاً به این فکر کردی که اگه تو نبودی دریا چی می شد؟ چه بلایی سرش می اومد؟ کی می خواست ازش مواظبت کنه؟ پدرت؟ خاله ات؟

کی؟ به این فکر کرده بودی اصلاً؟

به دریای معصوم که فارغ از غوغای جهان خوابیده بود نگاهی انداختم. حرف هایش صلابت ضربه ی اشک های من و قطره های آسمان را تشدید کرد و ماهیچه های صورتم ادراک فلج شدن را دریافت کردند.

میان حق حق گفتم.

- اینایی که می گی درست. ولی به نظر شما آدم حق نداره یه بخش خیلی کمی از عمرش رو واسه ی خودش زندگی کنه؟ بی هیچ دغدغه ای، بی هیچ مزاحمتی؟!

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

با چند قدم فاصله‌ی میان مان را به حداقل رساندم و در تپله‌هایی که در مجرای گوی‌های درشت ماندنش مرا تحت مباشرت خود داشتند معطوف شدم.

- آقای دکتر چرا ساکت شدین؟ سؤالم جوابی نداره؟

دستی روی صورتش کشید و میان صاعقه‌ای که از آسمان درخشید، صدایش نظیر حاله‌ای به پرده‌های گوشم نفوذ کرد.

- تا حدی درسته، دریا به غیر از تو کی رو داره؟ تو باید خودت رو از جنس آهن کنی و به خواهرت برسی؛ این که می‌گم باید خودت رو از جنس آهن کنی صرفاً به این معنی نیست که از خوشی‌های لحظه‌ای خودت چشم‌پوشی کنی و فقط واسه این که دریا هست زندگی کنی.

تلخ خندیدم! تلخی‌اش مانند صاعقه‌ای بود یک نوزاد را از خواب بپراند و مادر از اعماق وجود آه بکشد!

- من طرفم دریا نیست. آره اون خواهرمه، وظیفه‌ی منه که ازش مواظبت کنم و بهش مهر بورزم. اما اما خود من چی؟ مامانم نیست بابام که هست. اون چرا نباید اون طوری که من واسه دریا هستم واسه‌ی من باشه؟ به نظرتون چون بزرگ شدم دیگه عشق پدر و مادرم رو نمی‌خوام؟ شما با این که روان‌پزشک هستین باز هم نمی‌تونین من رو درک کنین چون؛ هم پدرتون هست هم مادرتون. متوجه این؟!

صاعقه‌ای میان سیاهی آسمان به نقش در آمد و همه جا را برای ثان

یه‌ای روشن کرد. با صدایش دست‌هایم را روی گوشم گذاشتم و روی زمین زانو زدم. دیگه نمی‌توانستم سر پا با ایستم. امشب زیاد از حد کشیده بودم. به چه کسی می‌گفتم مادرم را می‌خواهم؟ از چه کسی می‌خواستم اش؟ باران شدت گرفت؛ با آخرین سرعت خود را از دل آسمان رها، و روی زمین آوار می‌کرد.

حس کردم کسی کنارم نشست.

سرم را چرخاندم. امید بود.

بدون هیچ حرفی کنارم بود. می‌دانستم می‌خواست من خودم را خالی کنم اما من سکوت نمی‌خواستم. من حرف می‌خواستم. من می‌خواستم همه‌ی مردم جواب پس بدهند؛ مادرم جای چه کسی را تنگ کرده بود؟ حس کردم کسی دیگری آن طرفم نشست.

با خودم گفتم حتماً دریاست اما وقتی نهال را دیدم تعجب کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

پس کار خودش را کرده بود و نهال را گفته بود بیاید.

برگشتم نگاهش کنم؛ بلند شد. لبخند خسته ای زد و با قدم هایی بلند از ما دور شد.

نهال سرم را روی شانه اش گذاشت.

- نهال؟

- جون دلم؟

- دلم فقط مامانم رو می خواد؛ بد جور هواش زده به سرم.

شانه ام را ماساژ داد.

- می فهمم چی می گی، اما ساحل تو بچه نیستی. تو باید دیر یا زود با نبودش کنار بیای.

- چه طور کنار بیام؟ چه طور باور کنم نیست؟ می دونی، الان دوست داشتم این جا بود. کنار حوضچه خونه مون نشسته بودیم. زیر همین بارون. اون با نگرانی چتر می گرفت بالای سرم و من سرم رو توی سینه اش مخفی می کردم و عطرش رو استشمام می کردم. بعد با نگرانی می گفت.

- ساحلم؟ کم شیطننت کن عمر مادر.

منم می گفتم.

- مامان؟

- جان مامان؟

- می شه چتر رو برداری؟ لطفا؟!

- سرما می خوری، من طاقت ندارم ببینم ساحل مامان خم به ابروش بیاد.

من بغلش می کردم و دستم رو دور کمرش حلقه می کردم سفت و محکم و نفس عمیق می کشیدم.

متوجه گریه ی نهال شدم. اما من دیگر گریه نمی کردم، ساکت و با لذت حرف می زدم.

- می بینی نهال؟ من همه ی زندگیم رو از دست دادم بعد تو می خوای خوب باشم!

چشم ها هم نفس می گیرند
دستم را دور شانه اش حلقه کردم و گفتم.

- این خواسته ی زیادی نیست نهالم؟

جوابم فقط صدای ساحل گفتنش شد و گریه ی مرگبارش.

صبح زود از خواب بیدار شدم.

حالم کمی بهتر شده بود؛ امروز کلاس نداشتم و خواستم به دریا هم استراحت بدم و نفرستمش مهد.

از تخت پایین آمدم؛ داشتم از اتاق خارج می شدم که صدای زنگ موبایلم مرا طرف خودش کشاند.

می دانستم کیست! برای همین بدون آن که به صفحه نگاه کنم جواب دادم.

- چی می خوای؟

- سلام.

- حرفت رو بگو کار دارم.

- باید ببینمت.

- منتظری من بگم باشه؟ پس باشه هم دیگه رو می بینیم اما توی دادگاه.

گوشی را قطع و خاموش کردم.

قبل از این که بروم ایستادم و چندین نفس متوالی و عمیق کشیدم و چندین ضربه روی گونه هایم زدم تا از این حال و هوا خارج شوم. دریا نباید متوجه این وضعیتم می شد.

دستی به موهایم کشیدم و بیرون رفتم و مسیرم را سمت اتاق دریا قدم کج کردم.

آرام در را باز کردم و وارد شدم. مثل فرشته ها در رخت خواب صورتی رنگش خواب بود.

آرام آرام نزدیکش شدم اما از شانس بدم تخت بالا و پایین شد و دریا از خواب پادشاهی اش بیدار شد.

دستش را مشت شده روی چشم هایش گذاشت و ماساژ داد.

چشم ها هم نفس می گیرند
کنارش دراز کشیدم و عطر موهایش را حریصانه بلعیدم.

- دریای من؟

- هووم؟

- یه خبر برات دارم.

- چی؟ خوب یا بد؟

- من می گم تو خوب یا بدش رو بگو، خب؟

- خب.

- امروز نمی فرستمت مهد.

خوش حال با چشم های نافذ و خمودش نگاهم کرد.

- راست می گی ساحل؟

خندیدم!

- بله تنبل خانم. ولی جاش یه کار مشترک انجام می دیم.

کنجکاو نگاهم کرد و پرسید.

- چه کاری؟

گونه اش را نرم نوازش کردم و گفتم.

- با هم دیگه همه ی خونه رو جارو می کشیم و گرد گیری می کنیم. چه طوره؟

- اگه اجازه بدی من جارو کنم خوب می شه.

بی خیال گرفتاری هایم شدم و به احترام وجود خواهرم خندیدم.

- چشم بانوی من.

از تخت پایین آمدم و در عین رفتن به سمت در اتاق گفتم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-تو بری سرویس و کارهات رو انجام بدی من صبحونه رو آماده می‌کنم، زودی بیا.

از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

شروع کردم به چیدن بساط صبحانه.

✱

با دریا هر دو مشغول تمیز کردن خانه بودیم. با کلاه‌هایی که زده بودیم و آن پیش‌بند‌ها شبیه خدمه‌ی شرکت‌های بین‌المللی اروپایی شده بودیم.

دریا مثلاً داشت جارو می‌کشید و هم زمان می‌رقصید.

- آهای خانم؟

- جان خانم؟

خندیدم از طرز جواب دادنش و گفتم.

- جان‌ت سلامت، نبینم کارت رو قبل من تموم کنی‌ها.

-دارم تموم می‌شه ساحل جون. الان جلوت رو می‌زنم.

دست از گردگیری برداشتم و روی مبل نشستم.

- دیگه دریای من نیستی.

جارو را خاموش کرد و دست به کمر ایستاد. وقتی با کلاه و پیش‌بند و دست به کمر دیدمش دوست داشتم قورتش بدهم.

- تو هم دیگه ساحل من نیستی.

- پس ساحل کی باشم؟

- نهال.

- بعد تو دیگه خواهر نداری.

برای چند دقیقه ایستاد و حالت فکر به خودش گرفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- آره راست می‌گی؛ خب تو ساحلِ من باش ولی بذار من جلوت رو بزنم.

خنده ام در فضا طنین انداخت و او هم پشت سرم شروع کرد به خندیدن.

دست‌هایم را باز کردم و دریا با سرعت دوید و خود را به آغوشم رها کرد و محکم به خودم فشردمش و چندین بار به اطراف چرخاندم اش.

- من تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

عقب کشید و یک نگاه کلی به چهره ام انداخت.

-ساحل؟

-جان ساحل؟

-شب بریم پارک؟

-بله می‌ریم شیطان خانم.

-واسم پشمک صورتی می‌خری؟

-این هم بله، دیگه چی؟

-چرخ و فلک هم سوار بشم؟

-با هم دیگه سوار می‌شیم.

-آخ جون.

بوسه‌ی محکمی روی گونه ام کاشت و با زبا شیرین و بچه‌گانه اش هوشم را پراند.

-دوستت دارم.

-من بیشتر عزیزم، خب بریم به کار هامون برسیم.

عقب رفت و گفت.

-بریم.

دست در دست دریا از خانه خارج شدیم. هوا سوز سردی داشت و دانه‌های ریز برف فضا را زیبا کرده بود.

هر چه قدر خواستم دریا را منصرف کنم و پارک رفتن را به وقت دیگر موکول کنم راضی نشد.

- دریا؟ سردت نیست؟

- نه سردم نیست.

- مطمئنی؟

- آره، کلی لباس پوشیدم.

خندیدم و گفتم.

- آره دیگه خواهر منی، واسه این که کم نیاری نمی‌گی سردمه. دریا میای بدویم؟ یکم گرممون می‌شه.

دریا حاضر جواب و آماده گفت.

- آخ جون، آره بدویم.

با شمارش من شروع کردیم به دویدن. همه جا خلوت بود و هوا تاریک.

با نگاه کردن به ساعت دلم آشوب شد. کاش به دریا قول نمی‌دادم.

نفس زنان ایستادم و خم شدم روی زانوهایم.

- در... دریا صبر کن. دیگه نمی‌تونم.

دریا ایستاد و طرف من برگشت.

بینی اش از سردیه هوا سرخ شده بود و گونه‌هایش گل انداخته بودند.

با خنده گفت.

- دیدی من خسته نشدم؟

- بله دریا خانم. بی حساب شدیم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
جلو آمد و دستش را روی صورتم کشید.

- خسته شدی؟

- آره.

- خوبت شد.

رازآلود نگاهش کردم.

- بد جنس.

- ساحل؟ من هم سردم شد. بریم یه جای گرم سوپ بخوریم، یه روز دیگه بریم پارک؟

خدا می‌دانست که در همین لحظه، آرزوی چنین حرفی از جانب دریا را داشتم و چه خوب که بر آورده شد.
کنارش رفتم.

- آره دریا جون بریم.

دستش را گرفتم و با هم سمت رستوران رفتیم.

به ماشین پشت سرم نگاه کردم.

کمی که فکر کردم یادم آمد چندین بار می‌شود که به چشم‌هایم می‌خورد.

با استرس قدم‌هایم را تند کردم.

صدای تعرض آلود دریا بلند شد.

- ساحل؟ چرا تند می‌ری؟ خب من خسته شدم.

کمی قدم‌هایم را آرام کردم و گفتم و سعی کردم اغتشاشی که در قلبم به پا بود را از صدایم دور نگه دارم.

- هوا خیلی سرد شده. باید زود برسیم رستوران که سرما نخوری.

چیزی نگفت. صدای کوبش قلبم در سینه‌ام را می‌شنیدم. ماشین خیلی آرام پشت سر ما در حال حرکت بود.

خودم را لعنت کردم که چرا چنین قولی به دریا دادم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

نزدیک رستوران شدیم. باید از آن دست جاده رد می‌شدیم.

دریا را در آغوشم گرفتم و با سرعت از جاده رد شدم.

وقتی رو به روی رستوران نفس راحتی کشیدم و دریا را روی زمین گذاشتم.

جرأت این که برگردم پشت سرم را نگاه کنم نداشتم.

با دریا وارد رستوران شدیم. وقتی قدم اول را برداشتم با گرمای محیط داخل، خیلی نا محسوس آرامش را زیر پوستم احساس کردم.

گوشه‌ترین نقطه را انتخاب کردم. درست کنار دیوار شیشه‌ای.

با این که هوا سرد و مناسب بیرون آمدن نبود ولی، رستوران شلوغ بود.

گارسون با لباس مناسب و مرتب با منو سمت میز ما آمد.

تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند منو را روی میز گذاشت و گفت.

- خیلی خوش اومدید. بفرمایید هر چیزی که باب میل تون هست رو انتخاب کنید.

لبخند کوچکی زدم و شروع کردم به خواندن منو برای دریا. هر دو سوپ اسفناج را انتخاب کردیم.

گارسون رفت و بعد از گذشت چند دقیقه با دو ظرف کریستال طلایی رنگ که محتویات آن مافین مرغ، به عنوان پیش غذا بود سمت ما آمد. آن‌ها را روی میز گذاشت و گفت.

- حتماً از این غذا اون هم توی هوای سرد لذت می‌برید. سرگرم بشید تا سفارشتون آماده بشه.

- حتماً خیلی متشکرم.

مثل دفعه‌ی قبل تعظیم کوچکی کرد و همراه با لبخند و رفت.

با دریا شروع کردیم به خوردن. اما فکر آن ماشین برای لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت.

چه کسی می‌توانست باشد؟

از رستوران خارج شدیم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
از شدت وزش باد شالم به اطراف چرخید. دست دریا را گرفتم.

- ساحل؟ با ماشین بریم؟ من سردم شده.

- آره. داریم می‌ریم ماشین بگیریم.

به اطراف نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم ماشینی که مدام دنبال ماست پیدایش نیست رفتیم.

خواستم برای تاکسی شخصی دست بلند کنم که صدای گوش‌خراش لاستیکی گوشم را کر کرد و فقط توانستم با جیغ دریا را از جلوی ماشین کنار بکشم.

دریا را روی زمین پرت کردم و خودم هم کنارش افتادم.

خدایا؟ داشت چه می‌شد؟ به ماشینی که هدفش دریا بود نگاه کردم. از ما خیلی دور شده بود اما مشخص بود پلاک ندارد.

یادم آمد! همان ماشینی پشت سرمان بود! همانی که چند وقت است مرا از خود می‌ترساند.

همه‌ی تنم لرزید و چند نفر اطراف مان حلقه بستند.

خانم مسنی سمت من هجوم آورد و یک پسر جوان هم سمت دریا.

من هیچ چیز نمی‌فهمیدم. اگر... اگر دیر می‌رسیدم؟ اگر دریا را از جلوی ماشین رد نمی‌کردم چه می‌شد؟

لب‌های خانمی که سعی داشت به ما کمک کند را دیدم که تکان می‌خورد و حالت منحنی به خود می‌گرفتند اما توان انجام کاری را نداشتیم.

یک دفعه حس کردم صورتم سوخت و به خودم آمدم.

به اطراف نگاه کردم. جمعیت زیاد تر از قبل شده بود. ماشین پلیس این‌جا چه می‌خواست؟

یک دفعه دریا یادم آمد.

خودم را از آغوش زن بیرون کشیدم و چهار دست و پا به دریا رساندم.

از دست آن پسر بیرونش آوردم و سرش را در سینه‌ام فشردم.

- در... دریا؟ خوبی؟ ببخشید، ببخشید عزیزم تقصیر من بود. دریا؟ حرف بزن صدات رو بشنوم.

نگاهم کرد. بی‌حال و با چشمانی مخمور

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- خوبم آجی.

این را گفت و چشمانش را بست و توان نگه داشتن سرش را نداشت.

رفت. نفسم را می‌گویم.

همه‌ی بدنم شل شد!

فقط آن لحظه توانستم سر دریا را در سینه‌ام فشار دهم و اشمش را با درد و حسرت فریاد بزنم.

به سِرمی که قصد بهبودی حال خواهرم را داشت نگاه کردم.

قلبم در هم فشرده شد.

چشمانش هنوز بسته بود و انگار خیال باز کردنشان را نداشت خواهر عزیز تر از جانم.

در باز شد و یک مرد قد بلند با لباس پلیس وارد شد.

بلند شدم.

-سلام.

-سلام. بلا به دور.

لبخند تصنعی زدم.

- متشکرم.

پرونده‌ای که در دست داشت را باز کرد و گفت.

- این جور که عابر‌ها تعریف کردن و دیدن، این تصادف ناخواسته نبود. شما این رو تأیید می‌کنید؟

- من به کسی شک ندارم.

- مطمئنم؟ بچه بازی نیست. قصد جونتون رو داشتند.

ترجیح دادم قضیه مزاحم را اول با امید در میان بگذارم بعد پلیس.

چشم ها هم نفس می گیرند

- نه کسی با ما خصومتی نداره. حتماً ناخواسته بوده.

خودکار مارک مشکی رنگ را لا به لای کاغذ ها رها کرد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد.

- هر جور شما می دونید. نسبتون چیه؟

-خ...خواهرم.

- پس چرا با خانوادتون تماس نمی گیرید؟

- نمی خوام نگرانشون کنم.

- الان حق دارن بدونن. در حقشون کم لطفی نکنید.

- رفتم خونه حتما باهاشون در میون می دارم.

لبخندی زد و گفت.

- امیدوارم.

- به هر حال اگه نظرتون عوض شد ما در خدمت شما هستیم. مراقب باشید. خدا نگهدار تون.

- خیلی ممنون از لطفتون. خدا نگهدار.

رفت و در را پشت سرش بست.

به ساعت نگاه کردم. یازده و سی دقیقه را نشان می داد.

هیچ کس نبود که نگران دیر رفتنم به خانه شود. مادری نبود که هر دقیقه تماس بگیرد. پدري نبود که کمی غیرتی شود و برای رفت و آمد خترش ساعت تأیین کند.

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و رفتم پرستار را در جریان تمام کردن سرم بکنم

کلاسِم که تمام شد با تاکسی خودم را به مهد دریا رساندم.

چیزی طول نکشید که دریا از سالن خارج شد و با سرعت از پله ها پایین آمد.

چشم ها هم نفس می گیرند

نگران صدایش زدم.

- دریا؟ مواظب باش.

سمتش دویدم و باقی مانده پله ها را بالا رفتم و در آغوشش گرفتم.

- دریا؟ این چه طرز اومدنه؟

نگاهم کرد و لب هایش را غنچه کرد.

- ببخشید.

لبخند آسوده ای زدم و پیشانی اش را بوسیدم.

ایستادم و دستش را گرفتم و با هم پایین رفتیم.

پله آخر را که رفتیم صدایی مانع ام شد قدم دیگری جلو بروم.

- خانم تقوی؟

سمت صدا برگشتم. معلم دریا بود.

آمد و مقابلم ایستاد. دستش را جلو آورد و گرم سلام کرد.

- می شه چند دقیقه صحبت کنیم؟

- البته.

خم شدم و صورت دریا را قاب گرفتم.

- عزیزم شما روی نیمکت منتظر بمون تا پیام.

- چشم.

با دو رفت و به جایی که اشاره کرده بودم نشست. وقتی خیالم از بابت دریا راحت شد سمت معلم دریا برگشتم.

- بفرمایید؟

- در مورد دریا...

چشم ها هم نفس می گیرند

مکث کرد.

- خب؟

- ببینید خانم تقوی، اسم کوچیکتون؟

- ساحل.

- ببین ساحل جان من با وجود دریا هیچ گونه مشکلی ندارم و خدا می دونه مثل دختر خودم دوستش دارم. اما...اما.

- می شه ادامه بدین؟

- خیلی از مادر ها اعتراض کردن و گفتن دریا داره به روحیه ی بچه های ما آسیب می رسونه.

- از چه لحاظ؟

- دریا با بچه ها در مورد این که مادر نداره صحبت می کنه و...

حرفش را قطع کردم.

- این به بچه ها آسیب می رسونه؟

شما یکم در مورد این حرفتون فکر کردین؟ اگه به اونا آسیب می رسونه خود دریا چی؟ دریایی که بی مادره؟

ببینید خانم، من به هیچ عنوان مدرسه ی دریا رو تغییر نمی دم. هر کسی مشکلی داره می تونه حضوری با خودم صحبت کنه.

برگشتم که بروم اما چیز دیگه یادم آمد.

- در ضمن خانم. شما خودتون مادر هستین. با اون مادر هایی که معترض بودن صحبت کنید و بگید حس دریای من رو درک

کنن. اون مادر نداره، اون تنهاست.

اشک گوشه ی چشمم را پس زدم و به دریا اشاره کردم بیاید.

دستش را گرفتم و رفتم و به صدا زدن معلمش توجه نکردم.

- ساحل؟

- جونم؟

چشم ها هم نفس می گیرند

- دستم درد گرفت.

- ببخشید.

فشار دستم را کم کردم.

- معلمم چی گفت؟

- گفت امروز نقاشی دریا خیلی قشنگ بود.

- ما که نقاشی نکشیدیم.

- نقاشی چند روز پیش.

بغض داشت خفه ام می کرد. دریای بیچاره ام.

مگر می شد آدم ها انقدر بی رحم باشند؟ هم جنس های خودشان را درک نکنند؟ دختر پنج ساله را درک نکنند؟

وارد مطب شدیم.

نهال ما را دید و با دو سمت مان آمد و در آغوش مان گرفت.

محکم به خودم فشردم. گاهی در این دنیای بزرگ تنها پناه بی پناهی ام می شد. صدای معترض دریا بلند شد.

- ساحل؟ خفه شدم بین تو نهال.

نهال عقب رفت؛ هر دو با هم زدیم زیر خنده.

نهال جلوی دریا زانو زد و گفت. ببخشید عزیزم. تقصیر ساحل بود.

خندیدم.

- بد جنس. آخر سر همه ی کاسه کوزه ها رو روی سر ساحل بشکن و یک لحظه غفلت نکنی، خب؟

خندید و دریا را در آغوش گرفت و بلند شد.

- نگران من نباش. بریم بشینیم تا نوبتتون بشه.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
با هم رفتیم و روی مبل راحتی نشستیم.

نهال سمت دریچه‌ی گنجینه‌اش رفت و کیک‌های خوش مزه‌ی مادرش را بیرون آورد. روی میز گذاشت و مشغول ریختن چای برای ما و آب انار برای دریا شد.

وقتی کارش تمام شد آمد و کنارم نشست.

- خب ساحل خانم؟ چه خبر؟ سراغی از ما نمی‌گیری؟

- دست پیش می‌گیری پس نیفتی؟ من همیشه جواب آدم‌ها رو بنا به رفتارها شون می‌دم.

ضمیمه این حرفم چشمکی زدم که حرص نهال را در آورد.

- باشه اصلاً ولش کنیم. شما چه خبر دریا کوچولو؟ چه می‌کنی با این خواهر عصبیت و داغانت؟!

دریا خندید و گفت.

- ساحل عصبی نیست.

دریا را آغوش گرفتم و با خنده گفتم.

- حرف راست رو از بچه بشنو.

- ای بابا. پیش دریا هم شانس نیوردیم.

صدای در اتاق نشان از تمام شدن مشاوره می‌داد.

پسر نوجوانی از چهار چوب در خارج شد و امید هم پشت سرش.

نهال رفت سر جایش تا وقت دیگری برای مشاوره به او بدهد.

امید سمت ما آمد.

- سلام.

بلندم شدم.

- سلام. وقتتون به خیر.

چشم ها هم نفس می گیرند

لبخند زد و رو به دریا گفت.

- دریا خانم ما رو تحویل نمی گیره؟

این حرف را که زد دریا از خدا خواسته بلند شد و در آغوشش پرید.

امید خندید و از زمین بلندش کرد.

از چه جنبه به این کار دریا نگاه می کردم؟ این که تشنه ی محبت مرد است یا علاقه شدید به روانشناسش؟

صدای امید مرا از فکر های مشوش ذهنم بیرون آورد.

-ب...بله؟

- بفرمایید اتاق من.

چیزی نگفتم و رفتم.

داشتم رد می شدم که نهال دستم را کشید و آرام جوری که فقط هر دوی مان بشنویم گفت.

- چیزی شده؟

-نه. چیزی نشده.

- امیدوارم.

نگذاشتم ادامه دهد و خودم را به اتاق مشاوره رساندم.

دیگر حالم از این که با رنگ اتاق آرام شوم گذشته بود.

روی مبل تک نفره نشستم و بعد از چند دقیقه امید آمد.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم. روی مبل مقابلم نشست.

- خب؟

- م...من چند وقته مزاحم تلفنی دارم. این قضیه بر می گرده به چند ماه پیش. همیشه سر ساعت بهم زنگ می زنه. همیشه

دنبالمه چون؛ موقعیتم رو تعریف می کنه و آمار کار هام رو دقیق داره. دی...دیشب با دریا رفتیم رستوران. بین راه حس کردم یه

ماشین پا به پای ما داره میاد. ولی، اهمیت ندادم. موقع برگشت به خونه...

چشم ها هم نفس می گیرند

سختم بود یاد آوری خاطرات دیشب. دست هایم را قاب صورتم کردم و با صدای لرزانی شروع کردم به ادامه دادن.

- ی...یه ماشینی نزدیک به دریا رو زیر کنه. اگ...اگه چند ثانیه دیر تر می کشیدمش کنار...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

امید ساکت بود. با یک لیوان آب سمتم آمد.

- بخور.

کمی آب خوردم که صدای اش به گوشم رسید.

- حس نمی کنی این قضیه مزاحم رو باید همون اول می گفتی؟

- فکر نمی کردم به این جا برسه.

- نباید تنها فکر می کردی. اگه دیشب بلایی سر دریا می اومد؟

فکرش هم دردناک بود. پتانسیل فکر کردن به این که اگر آن اتفاق می افتاد را نداشتم.

- می شه شما دیگه سر زنشم نکنید؟

بلند شد و نفس عصبی کشید. تلفن را برداشت و گفت.

- دریا رو بفرست داخل.

دریا را داخل کلاش فرستادم.

خواستم برگردم بروم ولی، با دیدن قد کوتاه اش و کیف عروسکی اش دلم برایش لک زد.

صدایش زدم.

- دریا؟

سمتم برگشت.

-بله؟

چشم ها هم نفس می گیرند

- بیا این جا.

با دو آمد. روی زمین زانو زدم و در آغوشم فشردم.

- مواظب خودت باش دور دونه ی من، خب؟

- چشم ساحلم.

ته دلم لرزید. «ساحلم؟» بعد از مادرم کسی مرا این طور صدا نکرده بود.

چه قدر آرامش بخش بود.

اشک در چشمانم حلقه بست.

- برو زندگیم، دوستت دارم. خوراکی هات رو تا آخر بخور، به دوستات هم تعارف کن.

- چشم.

بوسه ای روی پیشانی اش زدم و رفت. داشتم از مدرسه خارج می شدم که به یک نفر بر خورد کردم.

سرم را بلند کردم تا ببینم کیست.

یک خانم با حجاب هم سن و سال مادرم بود. چهره اش نظیر یک طلب کار چندین و چند ساله بود.

مقصر بود ولی، دور از ادب بود اگر انتظار داشتم او معذرت بخواهد.

- ببخشید، من متوجه نشدم.

اخم هایش را در هم کشید.

- نیاز به عذر خواهی نیست چون؛ من از قصد به تو زدم.

اصلاً طرز صحبت کردنش را دوست نداشتم و بماند که در خور سن او نیز نبود.

- جسارتم می شه بپرسم چرا؟

- تو خواهر دریا هستی؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- بله، مشکلی پیش اومده؟

- بله، پیش اومده.

- خب من در خدمتم، بفرمایید مشکل رو بگین حلش کنیم.

- حل کردنش راحت، کافیه فقط دریا رو از این مدرسه بیرون ببری، همین.

- دریا؟ چرا از این مدرسه ببرمش؟

- چون باعث ناراحتیه بچه‌های ما می‌شه، چون؛ از مرگ حرف می‌زنه، چون؛ از بی‌مادر بودنش حرف می‌زنه، چون؛ از اعتیاد

پدرش حرف می‌زنه، کافیه یا باز هم بگم دختر جون؟

دست‌هایم از شدت خشم می‌لرزید.

دست‌بردم و چادرش را گرفتم.

- به احترام من و سنتون درست صحبت نمی‌کنید، به احترام این چادر درست صحبت کنید. می‌فهمید دارید چی می‌گید؟ به

نظر شما انصافه این؟ شما هم مادرین، نگران بچه‌تون. من مادر نیستم ولی، خواهر که هستم. من دریا رو جایی نمی‌برم. هر

کسی مشکلی داره، اون از این جا بره.

برگشتم که بروم پیشمان شدم و طرفش برگشتم.

- اگه بی‌احترامی کردم معذرت می‌خوام.

سمت در دویدم؛ بغضی داشتم به پهنای آسمان. این دیگه چه سرنوشتی بود؟

نکند برونند سراغ دریا؟

تلفن را برداشتم و شماره‌ی نهال را گرفتم.

بعد از چند بوق متوالی صدایش در گوشم پیچید.

- جانم؟

- ن...نهال؟ می‌تونن بیای یه جایی هم دیگه و ببینیم؟

- چی شده ساحل؟ صدات چرا گرفته؟

چشم ها هم نفس می گیرند
هق هقم را با دست خفه کردم و گفتم.

- می تونی یا نه؟

- آخه الان کلاس دارم.

- باشه، فعلا.

-ساحل.

نگذاشتم ادامه بدهد و تماس را قطع کردم. دیگر حوصله نداشتم بروم دانشگاه. راه پیاده را در پیش گرفتم و رفتم. به زنگ خوردن مکرر گوشی ام توجه نکردم.

باران نم نم می بارید. هوا آن قدر سرد بود که در آن پالتو پشمی هم سردم بود.

صدای گوشی ام بلند شد.

پنج پیام از نهال بود و یکی هم از امید.

پیام های نهال این بود که جواب تماسش را بدهم.

مثل این که جریان را به امید گفته بود چون؛ او هم خواست به مطب اش بروم ولی، من دیگر نمی خواستم صحبت کنم. فقط خواستم راه بروم.

نمی دانم چند ساعت در راه بودم که وقتی به خودم آمدم جلوی خانه ی خاله بودم.

چرا این جا؟

چرا جایی که مرا نمی خواستند؟

حرف زدنم طوری بود که انگار کسی هم بود که مرا بخواهد!

برای لحظه ای یادم رفته بود که من داشتم خودم را به همه تحمیل می کردم.

عقب گرد کردم که بروم ولی، انگار چیزی مانع ام می شد.

با قدم های لرزان جلو رفتم. در خانه را به صدا در آوردم؛ چندین بار این کار را تکرار کردم اما کسی نیامد.

چشم ها هم نفس می گیرند

خواستم برگردم که در باز شد.

یک پیر زن شصت، هفتاد ساله در چهار چوب در نمایان شد.

با صدای دلنشین و مرتعشی گفت.

- جونم مادر؟

-س...سلام. ببخشید شما؟ این جا خونه ی خاله ی من بود.

- آره دخترم ولی، الان دیگه رفتن. سه، چهار ماهی می شه این جا رو به ما فروختن.

نمی دانم چرا ولی، بغض بیشتر شد. درست بود خاله ام مرا دوست نداشت اما وجودش باعث دل گرمی ام می شد.

-شما آدرس جای جدیدشون رو ندارید؟

- نه دخترم. ولی، گمان کنم از این شهر رفتن.

دستم را نوازش گرانه روی شانه های افتاده ی فرشته ی مقابلم کشیدم.

- ممنونم.

عقب برگشتم و رفتم اما ناگهان صدایش به گوشم خورد.

-دخترم؟

سرم را طرفش بر گرداندم.

- جانم؟

- غصه نخور، بغض توی گلوت داره خفه ات می کنه. حیفه کسی توی سن تو آن قدر سر خورده باشه. همه چیز رو بسپار به اون بالایی.

با حرف هایش اشک هایم ریختند.

چشمانم را به معنای تأیید روی هم گذاشتم و لبخند بی جانی زدم و با قدم های بلند از آن جا دور شدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
آسمان غمگین بود؛ درست مثل حال همیشگی من.

حالی که بعد از مادرم هیچ وقت دست از سرم بر نداشته بود.

برای اولین بار بود که دریا را با پدرم تنها می‌گذاشتم و بیرون می‌آمدم!

به خودم آمدم! چرا تنهای شان گذاشتم؟ مگر من پدرم را نمی‌شناختم؟ مگر پدرم مصرف‌کننده نبود؟

نمی‌دانم چطور و با چه سرعتی خودم را به یک تاکسی زرد رنگ رساندم.

سوار شدم و با صدای لرزان گفتم.

- آ... آقا اگه می‌شه زود تر برید.

- چشم، کجا برم؟

آدرس را دادم. چیزی طول نکشید که جلوی خانه رسیدیم. مبلغ را پرداخت کردم و خودم را به خانه رساندم.

حتی نمی‌دانم چه طور در حیات را باز کردم!

از همان جا دریا را صدا می‌زدم و جلو می‌رفتم.

نکند بلایی سرش آورده باشد؟

با دست‌های لرزانم دندان‌هایم که در حال خُرد شدن بودند را محاصره کردم.

دریا نبود؟

وارد اتاقش شدم. حیران صدایش زدم.

- دریا؟ دریا جونم؟

اما جوابی نداد دریای حاضر جوابم!

کم آوردم، خواستم روی زمین بنشینم که صدایش را از اتاق پدر شنیدم.

با قدم‌های بلند جلو رفتم.

وارد شدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
شک داشتم به چیزی که می‌دیدم!

مگر می‌شد؟

کاش کسی بود تا مرا از خواب بیدار می‌کرد و به این رویا پایان می‌بخشید.

دریا در آغوش پدر؟ اگر خواب نبود چه بود؟ می‌توانست کابوس باشد؟ دریا را با بُهت صدا زدم.

- دریا؟

-بله؟

- بیا این‌جا.

خواست بیاید ولی پدر مانع شد.

- حق ندارم دخترم رو بغل کنم؟

- دریا گفتم بیا این‌جا.

دریا دوباره تقلا کرد برای آزاد کردن خودش از آغوش پدر اما موفق نشد.

- نمی‌ذاره آبجی.

خواب نبودم! اما دریا از جایی که بود راضی نبود! پس کابوس بود.

اعصابی سمت دریا رفتم.

دستش را کشیدم اما پدرم محکم‌تر از من او را طرف خود کشاند.

برای جلو‌گیری از شکسته شدن دست دریا عقب کشیدم.

- بابا مگه نمی‌بینی داری اذیتش می‌کنی؟

خندید! کاش نمی‌خندید.

- یکم بگذره آروم می‌شه. من پدرم، حق ندارم وجود بچه‌ام رو حس کنم؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

- وجود بچه‌ات؟ اون رو وقتی باید حس می‌کردی که مامان رفته بود. نه الان که دیر شده و دریا بدون مهر پدر بزرگ شده، نه وقتی که دریا هیچ حسی به پدرش نداره، نه وقتی که دریا هیچ درکی از پدر داشتن نداره و اسم پدر واسش غیرملموسه؟

- تو از کجا می‌دونی نداره؟ ازش پرسیدی؟

- من دریا رو بزرگ کردم. فقط خواهرش نیستم. پدر بودم، مادر بودم، دوست بودم این کافی نیست؟

دریا رو ول کن و گرنه جیغ می‌کشم تا آبروت بره.

پُکی به سیگارش زد.

- بچه می‌ترسونی ساحل؟ جیغ بزن.

عجیب بود اما هیچ احساس خوبی با «دخترم» گفتن هایش به من دست نداد.

اگر جیغ می‌زدم آبروی خودم می‌رفت. پدرم که دیگر آبرو برایش مهم نبود.

به کی پناه می‌بردم؟

اشک‌های دریا را که دیدم سمت آشپزخانه رفتم. لیوان شیشه‌ای بر داشتم و برگشتم.

پرتاپ کردم سمت شیشه‌ی اتاق پدرم.

دریا جیغ کشید و از حصار دست‌های پدرم گریخت.

پدرک متحیر به من نگاه می‌کرد.

- ساحل؟

جوابش را ندادم. از روی شیشه‌ها رد شدم و دریا را در آغوشم گرفتم و دویدم سمت اتاقم.

کلید را تا آخر چرخاندم و چراغ‌ها را هم خاموش کردم.

دریا را روی تخت بردم.

- خوبی؟

- آره.

چشم ها هم نفس می گیرند
اشک هایش را پاک کردم و درازش کردم.

- بخواب عزیزم.

- ساحل؟

- جونم؟

- بابا چرا این طوره؟

- دریا؟ صبح زود باید بری مهد. بخواب که سر حال بلند شی.

- چشم.

- آفرین، نترسی از چیزی. من تا صبح کنارتم.

دست هایش را باز کرد.

-بیا.

خندیدم و کنارش خوابیدم.

سرش را روی سینه ام گذاشتم و مشغول نوازش کردن موهایش شدم.

خوابید اما خواب برای من همچو آهوی گریز پا شده بود.

باید کاری می کردم، این وضع زندگی مان باید عوض می شد.

همه باید تغییر کنیم.

دریا را به مهد رساندم و مستقیم به مطب رفتم.

بعد از نیم ساعتی رسیدم؛ رمقی در پاهایم نبود برای قدم بر داشتن.

اما من باید این راه را می رفتم.

باید تمامش می کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

وارد مطب شدم؛ نهال تا سرش را بالا آورد همانند فتر از جایش بر خواست و سمت من هجوم آورد.

می‌دانستم چشم‌هایم همه چیز را لو می‌دهد! پس نیاز به مخفی‌کاری نبود.

-س...ساحل؟

-خوبم.

نگاهش من را ساکت کرد.

خودم را از حصار دست‌هایش آزاد کردم و به اتاق امید رساندم.

امید با یک فنجان رو به روی پنجره بود.

با صدای در سمت من برگشت.

آن‌هم مثل نهال از دیدنم ماتش برد اما به روی خودش نیاورد.

-سلام.

جای جواب سلام فقط سرش را تکان داد و اشاره کرد تا بنشینم.

کیفم را چنگ زدم و روی مبل نشستم.

فنجان را روی میز گذاشت و آمد و مقابل من ایستاد.

-خب؟

-م...من دیگه تحمل ندارم؛ می‌خوام تموم بشه.

سرم را بالا نیاوردم که چهره‌اش را ببینم. فقط صدایش را شنیدم.

-من می‌خواستم خودت به این نتیجه برسی؛ خیلی دیر اومدی. فکر نمی‌کردم بتونی تا این حد تحمل کنی؟ اما کاش زود تر

می‌اومدی. قبل از این که دریا به این حال دچار بشه.

-دقیقاً همین الان که اومدم فقط به خاطر دریاست، نه خودم.

-شروع کنیم؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-پایانی داره؟

-داره.

-شروع کنیم.

دست هایم می لرزید. تنم در هم یخ بسته بود.

می خواستم چه کنم؟ راستی؛ یادم رفت پایانش را بپرسم.

خوب بود؟ یا شاید هم بد! کسی چه می داند!

حالا دیگر تنهای تنها شده بودیم!

دیگر پدری نبود.

کسی از پشت شانه هایم را فشرد.

نهال بود؛ لبخند تصنعی زدم و سرم را بی حال روی شانه اش تکیه دادم.

-جواب دریا رو چی بدم؟ چه طور بهش بفهمونم بابا رو فرستادیم کمپ؟ اصلاً متوجه نمی شه.

-فکر این چیزا نباش، بسپرش به امید.

-دریا فقط با حرف امید متقاعد نمی شه. باید ماجرا رو از زبون خودم بشنوه.

-الان که دریا مدرسه ست. بیاد در موردش یه فکری می کنیم.

همه ی خانه را از نظر گذراندم؛ نه پدری بود و نه مادری.

خاطراتِ درد آور مقابل ذهنم نقش بستند. مادرم در حوض سیب های قرمز را می شست؛ پدرم مرا با تاب هول می داد!

مادرم با سرآسیمگی می آمد و پدرم را کنار می زد و می گفت.

-مگه نمی بینی بچه نمی تونه خودش رو نگه داره؟ چرا انقدر من رو حرص می دین؟

پدرم می خندید و می گفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-بچه خودش دوست داره خانم؛ ما چی کار کنیم؟

-بچه خیلی چیزها دوست داره. قرار نیست به هر چی که می‌خواد برسه.

راست می‌گفت مادرم! قرار نیست که به هر چه که می‌خواهم برسم؟ قرار نبود که من مادرم را تا همیشه داشته باشم! مادرم فرشته‌ای بود که خدا چند سالی او را برای من خلق کرده بود و بعد از وابسته شدنم به آن، فرشته‌اش را پس گرفت؛ ولی، کاش نمی‌گرفت. کاش آن فرشته را برایم تا ابد می‌گذاشت.

با تکان دستی به خودم آمدم؛ نهال بود.

-ساحل؟ معلوم هست کجایی؟

-چ...چی شده؟

اخمی کرد و مغموم گفت.

-امید کارت داره.

-کجاست؟ مگه بابا رو تحویل دادن؟

-آره، کار هاش رو انجام داد بستری شد. الان داره صدات می‌کنه.

-خب می‌گفتی بیاد داخل، این طور که بد شد.

-ساحل چه قدر حرف می‌زنی، زیر پاش علف سبز شد.

بلند شدم.

-باشه، الان می‌رم.

چادر گل‌گلی سفید با زمینه مشکی ام را برداشتم و از برگ‌های درخت روی زمین خانه‌ی مان رد شدم.

به در حیات رسیدم.

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. اولین بار بود که با چادر می‌دیدم؛ کمی خجالت کشیدم از طرز نگاهش و سرم را پایین فرستادم.

-سلام.

-سلام.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
بر خجالت‌م چیرگی کردم و سرم را بالا آوردم.

-آقا امید؟ بابام چی شد؟

بغضِ صدایم در تلاطم بود.

-نگران نباشید، بستری شد.

-اون جا اذیت می‌شه؟

کمی مکث کرد و دستی پشت گردنش کشید.

-آره؛ اگه واسه ی خوب شدنش تلاش کنه اذیت می‌شه.

حفره چشم‌هایم آکنده شد از اشک؛ اما اجازه ی پایین آمدن را از آن‌ها گرفتم و برای این که به اشک‌هایم نیازم گفتم.

-خیلی ممنون بابت زحماتتون؛ شرمنده کردین.

لبخندی زد و گفت.

-من اجازه دارم دریا رو تا شب از شما قرض بگیرم؟

نگران شدم.

چرا؟

-جای نگرانی نیست. می‌خوام ببرمش بیرون و کم‌کم متوجه جریان‌اتش کنم.

آرام شدم.

-باعث زحمتتون نمی‌شه؟

با صدای آرام خندید.

-تعارف شما هم تمومی نداره، نظرت چیه؟

-اگه لازمه چرا که نه، حتما این کار رو بکنید.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
از در دانشگاه خارج شدم و از هم کلاسی‌هایم خداحافظی کردم.

برای اولین بار بعد از مادرم خوش حال بودم!

پدرم داشت خوب می‌شد. دریا با کمک مشاور از این رو به آن رو شده بود و من بسیار خوش حال بودم.

فقط کاش آرامش قبل طوفان نباشد.

می‌شد ما هم زندگی کنیم؟ می‌شد نفس راحت بکشیم؟ سر خوش دستی جلوی تاکسی بلند کردم.

به آرمی که مخصوص تاکسی بود توجه نکردم ولی بعد از این که سوار شدم متوجه شدم شخصی نبود. اگر می‌خواستم پیاده شوم
دیر می‌رسیدم و دریا در مدرسه معطل می‌شد؛ خودم را دست خدا سپردم و چشم‌هایم را بستم.

نمی‌دانم چه قدر زمان گذشته بود که صدای «خانم، خانم» گفتن راننده آمد.

به خودم آمدم و چشم‌هایم را باز کردم. دست پاچه کرایه را حساب کردم و تشکری کردم و رفتم.

قدم‌هایم را تندتر برداشتم.

وارد محیط مدرسه شدم؛ دریا در حال پایین آمدن از پله‌ها بود.

من را که دید سعی کرد پله‌ها را دو تا یکی کند و خودش زودتر پایین برساند.

هراسان اسمش را صدا زدم.

-دریا؟

وقتی پله‌ها تمام شد و پایین آمد؛ نفس حبس شده در سینه‌ام را همانند آتش فواره کنان بیرون دادم.

با دو آمد و خودش را در آغوشم انداخت.

جلویش زانو زدم.

-احوال شما؟

-خوبم، ساحل؟

-جون ساحل؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-من پشمک صورتی می خوام، می گیری واسم؟

بی اختیار نفسم، که روی سینه ام سنگینی می کرد را فارغ کردم.

-آره می گیریم ولی، شما الان شکمت خالییه. باید چیزی بخوری بعد. شب مهمون داریم قول می دم فردا با هم بریم پشمک بخیریم خب؟

انگار او نبود که تا چند دقیقه پیش بهانه ی پشمک را می کرد.

-کیه مهمون؟

-عمو امید و نهال جون.

حرفم که تمام شد دستم را رها کرد و مقابلم ایستاد.

-راست می گی؟

اخم تصنعی کردم.

-مگه تا حالا دروغ گفتم؟

-نه، ساحل من لباس خوشگل ندارم بپوشم.

نگفتم که برایش لباس هدیه گرفتم. گذاشتم شب موقع آماده شدن سوپرایزش کنم.

-این همه لباس خوشگل داری یکی رو با هم انتخاب می کنیم.

دریا را از حمام بیرون آوردم و شروع کردم به خشک کردن موهای بلندش.

براق کننده را از روی میز توالت برداشتم و کف دستم ریختم و به موهایش کشیدم.

-بیا اول لباست رو بپوش بعد موهات رو ببندم.

از روی صندلی بلند شد و سمت کمد لباس هایش رفت.

-دریا انتخاب کن تا من پیام خب؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-کجا؟

-زود میام.

از اتاق دریا بیرون آمدم و برای آوردن لباسی که برایش هدیه گرفته بودم به اتاق خودم رفتم.

جعبه ی آبی رنگ را برداشتم و راه طی شده را برگشتم.

آرام پشت سرش رفتم؛ مشغول پیدا کردن لباس بود.

-دریا؟

سمتم برگشت اخم هایش حسابی در هم بود.

-ساحل من لباس خوب ندارم. اصلاً من نمیام بیرون پیش عمو امید و نهال جون. می خوام بخوابم اگه گفتن دریا کجاست بگو خسته بود خوابید.

هاج و واج نگاهش کردم! فقط شش سالش بود. چه طور می توانست این همه کلمه را کنار هم دیگر ردیف کند؟

نمی دانستم آن زمان بخندم یا او را در آغوشم می گرفتم و در هم میچاله اش می کردم؟

خنده ام را در گلویم خفه کردم و جعبه را دستش دادم.

-چی؟

-بازش کن می فهمی.

روی زمین نشست و شروع کرد به باز کردن لباس.

وقتی چشمش به رنگ مورد علاقه اش خورد خندید و وقتی لباسی که شامل یک پیراهن نیم تنه و دامن کوتاه و کلاه مخصوص لباس ها خورد جیغ کشید و در آغوشم پرید و از شدت فشار هر دو روی زمین دراز کشیدیم.

-ساحل خیلی قشنگه.

سعی کردم او را از خودم دور کنم تا بتوانم بنشینم.

-آی دریا کشتی منو. خب وقتی بلند بشم هم می تونی تشکر کنی.

بلند شد و دستم گرفت و کمک کرد بلند شدم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-خب خانم تا من لباسایی که به هم ریختی رو جمع می کنم تو هم بیوش که بریم سر وقت موهات.

سر خوش لباس ها را چنگ زد و رفت.

لباس ها را مرتب کردم و گفتم.

-پوشیدی؟

-آره.

برگشتم سمتش! از همیشه خواستنی تر شده بود. آن هیکل بچه گانه و تو پرش دل هر بیننده ای را آب می کرد.

چشمان معصومش را از همان دور بوسیدم.

-از خوشگلی زدی رو دست من.

با هم خندیدیم! فارغ از این که نه پدری کنارمان بود و نه مادری!

موهایش را با سشوار و شانه مخصوص شلاقی لخت کردم.

گیره های ریز مشکی را برداشتم و با هر بافت از جلو یکی را لبه موهایش می زدم.

بعد از چند دقیقه که کار تمام شد متوجه بوی سوختگی شدم.

-دریا؟ تو هم بو رو حس می کنی؟

لبش را گاز گرفت و گفت.

-ساحل؟ قرمه سبزی؟

دستش را گرفتم و هر دو سمت آشپزخانه دویدیم.

میان راه مدام غر می زدم.

- دریا اگه غذا ها سوختن نقصیر من نیست ها.

اولین بار بود می خواستم میزبانی کنم. استرس همه ی وجودم را تسخیر کرده بود.

چشم ها هم نفس می گیرند

دست پاچه نهال را صدا زدم.

-نهال؟

-جونم؟

-بی زحمت میای؟

نهال آمد؛ سمتش خیز برداشتم و گفتم.

-من نمی دونم چی کار کنم. الان چی بیارم؟

اول با تعجب و بعد با خنده گفت.

-ساحل؟ دارم به سنت شک می کنم.

من داشتم از اضطراب به جنون می رسیدم و او می خندید.

-نهال جان؛ اولین باریه که می خوام از مهمون پذیرانی کنم.

این نا بلد بودنم، از لوس یا تنبل بودنم نبود و بلعکس از بی کسی و تنهایی ام خبر می داد.

نهال سخت خنده اش را نگه داشت و گفت.

-مرحله ی اول اینکه که میای اون جا و می پرسی آقا امید قهوه میل می کنید یا چای؟ امید که نظرش رو گفت؛ به من می گی

نهال جون تو چی؟ همین! به این آسونی.

نمی دانستم حرفش را باید باور می کردم یا نه!

-نهال جدی می گی؟

-نه پس شوخی می کنم. خب خب من می رم می شینم تو هم بیا مأموریتی که بهت محول شده رو انجام بده. نگران نباش من

اصلاً به روی خودم نمیارم که هیچی بلد نیستی؛ بین خودمون می مونه.

خیالت مثل کف دستم تخت.

حالت هایش به خنده مجبورم کرد.

-نهال چه قدر بد جنسی؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-من؟

-بله، خود شخص شما.

- چرا اون وقت؟

-چون می بینی من دست تنهام و باز می خوام بری بشینی.

جلو آمد و موزیانه نگاهم کرد.

-جمع کن قیافت رو شبیه گربه ی شرک شدی. من گول نمی خورم. باید یاد بگیری بالاخره؛ همیشه که من پشت نیستم.

بعد این حرف دو پا داشت و دو پای دیگر قرض گرفت و طرف پذیرایی دوید.

دستی به لباس هایم کشیدم و شالم را جلو آوردم و رفتم.

امید، نهال و دریا در حال دیدن دفتر نقاشی دریا بودند.

رفتم کنار نهال نشستم. نگاهم را به دریا دوختم و گفتم.

-جدیداً نقل مجلس شدی؟

همه خندیدند و نهال نه گذاشت نه برداشت و گفت.

-به خواهرش رفته.

-خیلی ببخشید که تو دست دریا و خواهرش رو از پشت بستی.

-من؟

-بله باز هم خود تو.

خواست حرفی بزند که امید پا در میانی کرد.

-نظرتون چیه گیسای هم دیگه رو یکی یکی بکنین؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و شرم زده سرم را پایین انداختم.

به حرص خوردن نهال توجه نکردم و رو به امید پرسیدم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-امید خان چی میل دارید؟

-این پسوندی که به اسمم چسبوندین خیلی سنگین بود. من به امید گفتن راضی ام اما اگه شما این طور راحت نیستین همون آقا امید بگین که هم من راحت باشم هم شما. قهوه می خورم.

دلیل یک دفعه جدی شدنش را متوجه نشدم! ولی اصطلاح «خان» فحش محسوب نمی شد! حداقل تا آن جایی که من خبر داشتم.

نهال خیلی نا محسوس نگاهم کرد و با دست اشاره کرد که برویم.

ببخشیدی گفتم و با نهال رفتیم.

تا وارد آشپزخانه شدیم گفتم.

-نهال؟ چشم شد؟ من که حرف بدی نزددم؟

-والا منم نفهمیدم؛ بی خیال بیا قهوه درست کنیم.

خودم را به این طرف و آن طرف زدم.

سرم را محکم روی زانو هایم کوبیدم ولی دریغ از شل شدن پارچه ی روی چشم هایم.

من باید دریا را از مهد می آوردم.

الان کجا می رفت؟

او کسی را جز من نداشت! الان چشم به راه و گوشه ای کز کرده و منتظر است من بروم دنبالش!

اشک های پر دردم ریختند و صورتم را تسخیر کردند.

صدایم را بالا بردم.

-تو رو خدا ولم کنید. چی می خواهید از جونم؟ خواهرم تنهاست. رحم کنید؛ اون بچه ست.

صدای خنده ی شیطانی گوش هایم را گر کردم و تنم را سر.

چشم ها هم نفس می گیرند

-فعلاً مهمون ما هستی. قول می دم میزبان خوبی باشیم. پس بهتره صدات رو خفه کنی چون؛ تضمین نمی کنم بلایی سرت نیارم.

-خ...خب حداقل بگو کی هستی؟ چی از من می خوای؟ من تا حالا آزارم به مورچه هم نرسیده.

حرفی نزد. فقط صدای پایش می آمد که داشت نزدیکم می شد.

خودم را جمع کردم و خدا را به یاد آوردم. چسبی که روی دهانم جا خوش کرد قدرت تکلم را از من گرفته بود.

دست هایم از درد بی حس شد. تکان خوردم؛ صندلی هم با من تکان خورد.

دیگر توان هیچ کاری را نداشتم! صدای بسته شدن در خبر از رفتن آن شخص غریبه می داد.

خدایا؟ خودت مراقب خواهر باش! کاش نهال می رفت سراغ دریایم.

از ترس در خودش می پیچید و چشم هایش لبریز از اشک بود.

هر دقیقه که از نیامدن خواهرش می گذشت بیشتر خود را در کنج دیوار فرو می برد.

با صدای غرش آسمان دخترک دست هایش را روی گوش هایش برد و قطره های مروارید روی صورتِ متأثرش فرو ریختند.

هوا داشت تاریک می شد.

زنی قد بلند و زیبا اندام از چهار چوب در سمت دخترک آمد.

قلبش به درد آمد وقتی این گونه طفل را تنها و ترسیده گوشه ای دید.

یاد ساحل افتاد.

اشک از چشم هایش پایین ریخت.

زن او را همانند گرگ گرسنه در آغوش گرفت و به اشک هایش مجوز فرو پاشی داد.

دخترک سرش را روی شانه ی آن زنِ مهربان گذاشت و پی جوی خواهرش شد.

-نهال؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-جان نهال؟

-آبجی ساحلم کجاست؟!

نتوانست جواب بدهد! هر چه می گفت دخترک نگران تر از قبل می شد.

اشک هایش را پاک کرد و او را از آغوش خود جدا کرد.

دست های سرد مزاجش را احاطه ی صورت دریای نگران تر از ساحل کرد و گفت.

-بریم عزیزم. عمو امید جلوی در منتظر ماست.

نهال و دریا به امید رسیدند.

نهال او را روی صندلی های عقب جا داد و خود نیز، صندلی کنار برادرش را اشغال کرد.

امید در طول مسیر هر چه قدر خواست دریا را بخنداند نتوانست و دریا در جواب همه ی بذله گویی های امید سکوت را ترجیح داد.

در آخر امید تیر خود را به هدف رساند.

-دریا خانم مایلی بریم پیتزای مورد علاقه ی شما رو میل کنیم؟!

-اگه ساحل هم با ما میاد آره.

امید خندید.

-خب اگه ساحل با ما بیاد نمی ذاره تو پیتزا بخوری؟ هنوز هم می خوای بیاد؟

-نه، ولی نهال جون به ساحل می گه.

-نهال قول داده دختر خوبی باشه و چیزی نگه.

اما نهال همه ی مسیر افکارش معطوف ساحلی بود که از صبح مفقود شده بود و پلیس همه ی شهر را برای پیدا کردنش زیر پا گذاشت؛ اما تا این ساعت از شب چیزی دست گیرشان نشده بود. جنبه ی خوب امید این بود که روان پزشک بود و می توانست جلوی احساساتش را بگیرد و دریا را از ترس نبودِ خواهرش دور نگه دارد.

دریا، امید و نهال وارد رستوران شدند. روی اولین میز نشستند.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

بعد از چند دقیقه سه پیتزای مخصوص و سه ظرف سیب زمینی سرخ شده و انواع سُس و نوشیدنی‌ها روی میز گذاشته شد.

دریا با ولع مشغول خوردن خوراکی‌های محبوبش بود؛ اما امید و نهال فقط با غذا هایشان بازی می‌کردند و هر دو به نقطه نامعلومی خیره بودند.

دریا از امید خواست تا برایش آب بریزد.

-عمو امید؟ چرا شما و نهال چیزی نخوردین؟

امید لیوان آب را مقابل دریا گذاشت و گفت.

-من و نهال قبل این که بیایم دنبال تو غذا خوردیم؛ تو سیر شدی خانم کوچولو؟

-آره، شما که سیر بودین چرا سفارش دادین؟ حیف می‌شه.

با این حرف، نهال اشک از چشم هایش چکید و دوباره حرف‌های دریا را در ذهنش به صدا درآورد.

با حرف‌های همیشگی ساحل تطبیق جالبی داشتند.

نهال سکوت را شکست و گفت.

-ما اینا رو گرفتیم که با خودمون ببریم خونه و تو تا فردا پیتزا بخوری.

دریا دستش را جلوی دهانش برد و آرام گفت.

-نهال جون این طور که ساحل می‌فهمه و با من قهر می‌کنه.

نهال جوابی نداشت! امید مداخله کرد.

-می‌ریم خونه‌ی ما و امشب با نهال می‌خوابی. کلی عروسک داره و تو می‌تونی با اونا بازی کنی؛ البته از عروسکای توی قشنگ‌تر نیستن.

-ساحل هم میاد اون‌جا؟

خواهر و برادر کم‌آوردند در برابر سؤال‌های هوشمندانه‌ی دریا.

دریا فارغ از بد اقبالی‌های اطرافش روی صندلی‌های عقب خوابیده بود.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

نسیمی وزید و سوزش سردی را با خود به همراه آورد. نهال یقه‌ی پالتوی چرمش را بالا آورد تا کمی از لرزش دورنش کاسته شود اما سرمای او از نبودن ساحل بود نه سرد بودن هوای بهمن ماه.

امید اورکتش را روی دریا انداخت و به خواهر پریشان حالش رسید و به ماشین تکیه داد.

نهال با صدای مرتعشی گفت.

-امید؟ ما خیلی بتونیم دریا رو دست به سر کنیم دو روزه؛ بعدش چی کار کنیم؟ اگه تا اون موقعه ساحل پیدا نشد چی؟

-باید پیدا بشه؛ اون هر طور شده خودش رو به دریا می‌رسونه. می‌دونه دریا طاقت دریا دوریش رو نداره.

-به مامان و بابا چی بگیم؟

-واقعیت رو.

نهال سرش را طرف آسمان برد و از خدا خواست ساحل را صحیح و سالم به خواهرش برساند.

از درد تن بی جانم نه، از درد دوریه دریا در خودم می‌پیچیدم و راهی برای گریز نداشتم.

چند روز بود دوری اش را می‌کشیدم؟ موهایش را نوازش نکرده بودم؟ برایش قصه تعریف نمی‌کردم؟

صدای باز شدن در آمد. باز همان مرد خشن بود؟ خدا نکند!

لرزش تنم را میان آن همه غلاف به وضوح حس می‌کردم.

صدایش تکه به تکه وجودم را لرزاند.

-هنوز می‌خواهی مقاومت کنی و چیزی نخوری؟ بدون این آخرین باری هست که بهت هشدار می‌دم. نخوری خواهرت رو هم میاریم همین جا و جلوی چشمای خودت شکنجه ش می‌دیم. می‌دونی که این کارا واسه ما مثل خوردن آب آسونه.

هشدارش را جدی گرفتم! تا به الان می‌خواستم همین کار را بکنند و دریا را هم بیاورند اما او را عذاب می‌دادند! آن هم جلوی چشم‌هایم.

خبر نداشتن از او می‌ارزید به این که نزدیکم باشد اما با عذاب. می‌دانستم نهال او را تنها نمی‌گذارد.

دیگر مقاومت نکردم. هر چه بادا بادا.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دهانم را باز کردم. قاشق که روی زبانم بر خورد کرد فریادم دیوارها را از هم شکافت. چه قدر داغ بود! مجازات؟ به کدامین گناه ناکرده؟

-آروم بگیر و گرنه بدتر از اینا رو سرت میارم.

واقعا می‌آورد؟ بدتر از این هم مگر می‌شد؟

-چی از جون من می‌خواین؟ فقط بگین واسه چی من رو اوردین این جا. قول می‌دم وقتی جوابم رو گرفتم دیگه حرفی نزنم.

سوزش زبانم سرسام آور بود و درد یک طرف صورتم هم اضافه شد.

-اینه جوابت، حالا که گرفتی دیگه ساکت شو.

ساکت شدم! ساکت تر از وقت‌هایی که دلم برای مادرم تنگ می‌شد.

چند قاشق دیگر سوپ به خوردم داد و رفت.

کم کم چشم‌هایم گرم شد، دست و پاهایم سر و سرم سنگین شد و دیگر چیزی نفهمیدم!

امید همانند کسی که یک شیء گران بها را گم کرده باشد این طرف و آن طرف خانه را طی می‌کرد.

صدای درب اتاقش آمد و بعد از کسب اجازه نهال وارد شد.

-داداش؟ نمی‌ری مطب؟

امید پریشان دستش را روی صورتش کشید.

-چه مطبی؟ مگه نمی‌بینی دریا حالش خوب نیست و من باید باشم.

-خب اون رو هم با خودمون می‌بریم.

-نه، نمی‌شه. بچه خسته می‌شه تا شب.

-چی بگم! خبری نشد؟ پلیسا چیزی دست گیرشون نشد؟

-نه، هر جایی که ممکنه واسه مخفی کردنش اون جا برده باشن رو گشتن! همه ی زیر زمین، انبار، جاهای مخروبه ولی هیچ سر نخ پیدا نکردن.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
نهال نزدیک آمد و دست‌های بردارش را گرفت.

-امید جان تو الان چرا انقدر دستپاچه‌ای؟ حتماً پیدا می‌شه. فقط باید بفهمیم ساحل با کی رفت و آمد داشته. از دریا که نمی‌شه پرسید! پدرش هم اگه بفهمه حالش بد می‌شه. میگی چی کار کنیم؟ من که دیگه نمی‌کشم.

روی صندلی نشست اما با فکری که به ذهنش هجوم آورد همانند فنر از جایش پرید.

- ساحل با خاله‌ش رفت و آمد داشت. خالش همیشه دوست داشت اون رو عروس خودش کنه؛ در حالی که ساحل راضی نبود. به نظرت کار اون‌ها نیست؟

امید نفسش را بیرون رها کرد.

-عزیزم تو دلیلی هم داری؟ گیریم خالش می‌خواست ساحل رو عروس خودش کنه اما ساحل با این وصلت موافق نبود. کجای این مسئله به اون‌ها مربوط می‌شه؟

نهال امید را مجبور به نشستن کرد و کل ماجرا را برای امید تعریف کرد. او خواست امید را متقاعد کند که ربنده شده ساحل به خانواده‌ی خاله‌اش بر می‌گردد. اما جواب امید به گفته‌های نهال این بود.

- من از نظر روان‌شناسی کاملاً این تفسیر رو رد می‌کنم. بهتره دیگه در این مورد حرف نزنیم.

نهال خواست حرفی بزند که صدای زنگ موبایل امید او را مجبور به خوردنِ حرفش کرد. امید گوشی را برداشت.

-بفرمایید جناب، وقتتون بخیر؟

- سلام، وقت شما هم بخیر. امکان داره همین الان بیاین آگاهی؟

- بله حتماً. خبری شده؟

-حضورِ حرف بزیم بهتره. منتظرتون هستم.

-بله، همین الان راه می‌فتم.

تماس را قطع و کتش را برداشت.

هنگام چرخش دستگیره‌ی در نهال با هیجان پرسید.

-امید؟ خبری شده؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-نمی دونم نهال، دارم می رم ببینم چی شده.

-خب بذار منم بیام.

-کجا بیای؟ مامان و بابا نیستن. دریا تنها می مونه.

نهال از حرفی که بی فکر زد حرصش گرفته بود و با کف دست یک ضربه ی محکم مهمان پیشانی اش کرد.

-ببخشید حواسم نبود. باشه پس برو، خبری شد من رو هم در جریان بذار.

امید لبخندی به خواهر بی حواسش زد.

-باشه نهال جان، الان اجازه می دی برم؟

نهال کمی خم شد گفت.

-اجازه ی ما هم دست شماست. بفرمایید.

امید تک خنده ای کرد و رفت.

نهال یک نفس عمیقی کشید و سمت اتاقش که چند روزی میزبان دریا شده بود رفت. دریا مثل فرشته ها خواب بود. ساعت از نه گذشته بود. نهال خودش را کنار دریا رها کرد. صورتش را نوازش کرد و با صدای نحیفی گفت.

-دریای من؟ نمی خوای بیدار شی خانم خوش خواب؟

دریا هیچ کنشی نشان نداد و نهال این روش از خواب بیدار کردنش را بی فایده دید. در فکر فرو رفت و مشغول چاره اندیشی شد. ناگهان چشمش به پری که نصفش از متکا ظبیرون آمده بود خورد. خوش حال شد و پر را بیرون کشاند و حریصانه نُک آن را در بینی دریا فرو کرد. وقتی دریا از خواب دل کند و جیغ کشید نهال خوش حال شد که به هدفش رسید و او را در آغوش گرفت.

-نترس عزیزم، منم نهال.

دریا نهال را از خودش جدا کرد و گفت.

-ساحل بهت گفته من فقط با پَر بیدار می شم؟

نهال خنده ای کرد و گفت.

-نه، کلی فسفر سوزوندم تا این فکر به ذهنم رسید دریا جان.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
دریا خمیازه ای کشید. -فسفر چیه؟

نهال باز هم فهمید حواس پرتی اش امروز زیاد از حد موج گرفته بود.

-هیچی عزیزم، بدو صورتت رو بشور و بریم یه صبحانه ی توپِ دو نفره بخوریم.

-دو نفره؟ پس عمو امید چی؟

- عمو امید رفت جایی کار داشت. من و تو با هم. ساحل و دریا چه می‌شود؟

پشت بند این حرفش دریا را محکم در آغوش کشید.

امید وارد محوطه ی دادگاه شد.

غافل از مأموری که وظیفه ی چک کردن عابران را داشت خواست رد بشود و برود ولی مأمور وظیفه شناس با دست راه را برایش سد کرد.

امید با افکاری که مملو از ساحل بود فاصله گرفت و به فرد مقابلش چشم دوخت.

وقتتون بخیر، ببخشید حواسم نبود.

-بله، متوجه شدم.

مأمور از امید خواست تا هر چیزی که به همراه دارد را به او بدهد. مثل گوشی همراه، ساعت، خودکار و...

بعد از این که وسایل امید را تحویل گرفتند و دستگاهی که توان شناسایی هر گونه وسیله ی خطرزا را داشت روی بدن او بردند. بعد از چند دقیقه که دستگاه هیچ گونه هشداري نداد امید را بدرقه کردند و او قدم های سست و مرتعشش را به سوی خبری از ساحل طی کرد.

جلوی اتاقی که تا به الان استرس در آن رفتن را داشت رسید.

جلوی در با مقوای سفید رنگ حک شده بود. "سرهنگ میرزایی".

امید نفسش را با لرزش بیرون فرستاد و در را به صدا در آورد.

مأموری با لباس سبز در را از هم گشود و امید داخل رفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

سرهنگ میرزایی که از قبل با امید آشنا شده بود از جایش بلند شد و با امید سلام کرد.

-سلام آقای دکتر، بفرمایید.

-وقتتون بخیر، متشکرم شما هم بفرمایید.

با هم نشستند و سرهنگ برای مأموری که وظیفه‌ی ایستادن جلوی در را داشت دست تکان داد و مأمور طبق وظیفه‌اش دست را کنار سر برده و پایش را بالا و پایین کرد و بعد بیرون رفت.

سرهنگ میانسال در جایش جا به جا شد.

-غرض از مزاحمت این بود که ما یه سری چیزا دست گیرمون شد ولی، این به این معنی نیست که ردِ کسایی که خانم تقوی رو دزدیدن رو زدیم.

-چی پیدا کردید؟

-چند لحظه صبر کنید.

بعد از چند دقیقه مأموری که رفته بود برگشت و یک نایلون پلمب شده در دستش بود.

کیسه‌ی نایلون را توی دست سرهنگ گذاشت و در جایگاه خود ایستاد.

سرهنگ میرزایی گردنبنده‌ی طلا را درون نایلون بیرون آورد و پایه‌ی آن که از وسط باز می‌شد را به امید نشان داد. سرهنگ در حالی که به گردنبنده‌ی خیره مانده بود گفت.

-طبق نشانه‌هایی که شما به ما داده بودید صاحب این گردنبنده‌ی می‌تونه خانم ساحل تقوی باشه.

امید میان خروارها افکاری که در حال جولان بودند، با لحنی تعجب برانگیز سرهنگ را مورد خطاب قرار داد.

-چه طور این رو فهمیدید؟ چیز خاصی روش نوشته؟

-بله.

پایه‌ی گردنبنده‌ی طرف امید گرفت.

-یک طرفش نوشته ساحل، طرف دیگه‌اش دریا. دریا اسم خواهرِ ایشون بود، درست‌ه؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
امید از این حرف سرهنگ یکه خورد.

-این می‌تونه به ما کمک کنه که زود تر پیداش کنیم؟ یا حداقل می‌تونه نشون بده که ساحل زنده ست؟

-ببینید آقای معین فر چیزی که تا الان دستگیرمون شده این هست که خانم تقوی دست کسایی نیفتاده که قصد کشتنش یا اینکه بلایی سرش بیارن رو داشتن، من فکر می‌کنم ربط پیدا می‌کنه به اون مزاحمه. همونی که ماجراش رو به خواهر شما گفته بود؛ گاه و بی‌گاه باهاش تماس می‌گیره، اونم سر یه ساعت معین. نظر شما چیه؟

-خانم تقوی بیمار من بودند. اگر اون مزاحمه توی زندگیش نقش زیادی داشت حتماً متوجه می‌شدم.

تا حدودی خبر داشتیم و بهشون گوشزد کردم اگه اذیت شدن من رو در جریان بذارن.

-می‌تونیم جای نقش، اهمیت رو جایگزین کنیم. اگه خانم تقوی یکم بیشتر این موضوع رو مهم می‌دونست چنین اتفاقی نمی‌افتاد. ایشون باید بعد از دو روز که متوجه شدن مزاحمه عادی نیست به ما اطلاع می‌دادند.

امید حس خفقانی را در مجرای گلوی خود احساس کرد. شرم زده بود که چه طور و چرا متوجه نشده بود ساحل تا این حد درون گراست؟

چرا متوجه نشده بود سبب حال پریشان ساحل اول دریا بود و بعد مزاحم تلفنی اش.

امید با طمانینه بلند شد و بدون خداحافظی از سرهنگ از اتاقی که حکم قتل گاه را برایش داشت بیرون زد.

همانند دیوانه‌ها راه می‌رفت و اگر مأمور به او یاد آوری نمی‌کرد که وسایلیش را تحویل بگیرد یادش نمی‌آمد.

بعد از تحویل وسایل رفت.

سوار ماشین شد و پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز فشرد.

او خود را در ناپدید شدن ساحل مقصر می‌دید؛ در حالی که هیچ وفاقی به این موضوع نداشت.

تلفنش زنگ خورد.

-نهال پشت فرمونم، میام خونه واست تعریف می‌کنم.

نهال حالش را فهمید و دیگر سؤالی نپرسید و قطع کرد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

اشک‌های امید در نظرگاهش گرد هم آمدند و ضیافتی از جنس غم را به پا کردند. کسی پیشش نبود و می‌توانست سیردل گریه کند؛ اما نکرد! کاش روان پزشک‌ها می‌توانستند برای حال خودشان هم تسلی بخش باشند! ولی حیف که نمی‌توانستند همان طور که دیگران را آرام می‌کنند خودشان را هم آرام کنند.

امید آن قدر حالش بد بود که هیچ چیز و هیچ کس جزء مطبش نمی‌توانست آرامش کند.

بعد از گذشت چند ساعتی خودش را روبه روی مطب دید.

نا خودآگاه حالش از آن دگرگونی فاصله گرفت و وارد مطب شد. منشی که در نبود نهال می‌آمد در جایگاهش نشسته و داشت با تلفن حرف می‌زد و گویی کسی که پشت خط بود داشت برایش لطیفه گویی می‌کرد که او داشت از شدت خنده ریه می‌رفت. تا امید را دید بیم در چشمانش پا گذاشت و تلفن را بر جایش کوباند و بلند شد. باز زبان پریشی گفت.

-آقای معین فرخ... خیلی عذر می‌خوام.

امید خودش را کنترل کرد و سعی داشت همچنان با لطافت و احترام به او بفهماند این جا مطب است نه خانه ی خاله ی او.

-خانم عسکری، من دیگه روی این رو ندارم که بهتون بگم تلفن این جا رو اشغال نکنید! باور کنید هزینه ای که به بار میارید اندازه ی پیشیزی واسم ارزش نداره ولی بیمارهای خیلی زیادی هستن که وقت می‌خوان و تلفن مشغوله و خدا می‌دونه چند روز دیگه بتونن این جا مراجعه کنن، می‌دونید توی این چند روز می‌تونه مشکل واسشون پیش بیاد؟ پس خواهش می‌کنم رعایت کنید تا توی فکر منشی جدید نباشم.

خواست حرف بزند و کارش را توجیه کند اما گفته‌هایش برای امید تکراری شده بود و در کلامی امید همه ی چیزهایی که خانم عسکری قصد گفتنش را داشت حفظ بود.

-نیاز به توضیح نیست. مریض رو بفرستید اتاق من.

-چشم.

امید طرف اتاقش رفت و نفس کلافه ای از دست منشی کشید.

کتش را روی چوب لباسی آویزان کرد و تلفن همراهش را خاموش و در جیب آن گذاشت.

یک لیوان آب از آب سردکن برای خودش ریخت و یه نفس سر کشید.

پرده‌ها را کنار کشید و نور خورشیدی که از پشت ابر بیرون آمده بود مهمان اتاق پر زرق و برقش شد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

در زده شد و یک دختر نوجوان وارد شد.

امید با لبخند جادو کننده اش و آرامش دهنده اش او را به نشستن دعوت کرد.

-خیلی خوش اومدید.

-مچکر آقای...-

-معین فر هستیم، در خدمت شما، خب؟ من سراپا گوشم؛ بفرمایید.

-آقای معین فر م...من مدتی می‌شه که با...-

امید تعلل در گرفتارش را دید و متوجه شد که نمی‌تواند راحت دردش را شرح دهد.

-با کسی وارد رابطه شدید؟-

دختر نفس راحتی همراه با لرزش کشید و گفت.

-بله، درسته.

-می‌تونی به من اعتماد کامل کنی و از این بابت مطمئن باشی که حرفات جایی درز پیدا نمی‌کنه.

-خیلی ممنون. بله از این بابت مطمئنم.

امید هماهنگ با حرکت چشم‌هایش سرش را بالا و پایین کرد و منتظر ادامه ی حرف‌های بیمارش شد.

-نزدیک سه، چهار ماه هست که باهاش در ارتباطم. سه چهار هفته ی اول در حد چت با هم تعامل داشتیم ولی رفته رفته

انتظارتش بیشتر شد و گفت دوست داره من رو از نزدیک ببینه.

-یه لحظه، شما عکست رو براش فرستاده بودی؟-

-بله.

-خب؟-

-من اوایل مخالفت کردم و گفتم خانواده ام این اجازه رو بهم نمی‌دن.

اون گفت اگه نیای دیگه نه من، نه تو. منم ترسیدم و یه روز مدرسه رو پیچوندم و رفتم اون جایی که گفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خیلی منتظرش بودم ولی، خبری ازش نشد. به تلفنش زنگ زدم جواب نداد دیگه داشتم می‌رفتم که رسید سر قرار. خیلی عصبی بودم بابت تأخیرش ولی، تا دیدمش همه چیز یادم رفت و انگار من نبودم که تا چند دقیقه پیش داشتم از حرص ناخنام رو می‌جوئیدم. از اون جا کلی صحبت کردیم و یک دفعه خودمون رو جلوی کافه دیدیم. رفتیم و کلی خوراکی سفارش داد. ان قدر گرم صحبت شدیم که نمی‌دونم زمان کی گذشت و از تایم مدرسه رد شد.

با عجله کیفم رو برداشتم و خواستم برم تاکسی بگیرم و برم خونه ولی، جلوی راهم رو گرفت و گفت من می‌رسونمت. اول قبول نکردم که اون کلی با من بحث کرد و گفت تو بهم اعتماد نداری. من هم برای این که بهش ثابت کنم حرفش اشتباست قبول کردم من رو برسونه تا خونه.

گلویش خشک شد و کمی مکث کرد. امید بلند شد و یک لیوان آب جوش و

نباتی در آن گذاشت مقابلش گرفت. کمی از آب جوش خورد و تشکر کرد.

خب؟

-رفتم. توی ماشین حواسم بهش بود که می‌خواست دستم رو بگیره و اون هم متوجه شده بود من دارم می‌رم سمت در و کز می‌کنم. ی...یعنی ترسم رو متوجه شده بود. حواسم یه لحظه پرت شد و دستم رو گرفت.

اشک دختر سرازیر شد و حق‌هاش اوج گرفت.

-من جیغ زدم و دستم رو عقب کشیدم؛ عصبی شد و گفت مگه قرار نیست یه روزی مال هم بشیم؟

منم در جواب بهش گفتم یه روزی آره ولی وقتی رسید بهم دست بزن.

آقای دکتر ن...نمی‌دونید اون لحظه چه قدر حس باختن بهم دست داده بود. احساس کردم در حق پدر و مادرم و اون آزادی که بهم دادن ظلم کردم. به خدا من اهل این کار ها نبودم. من اهل دوست بازی نبودم و این رو در شأن خودم نمی‌دیدم که یه پسر از وجودم سوء استفاده کنه و لذت ببره، حتی اگه رابطه بخواد فقط در حد یه مسیج باشه.

دوستام اون رو بهم پیشنهاد دادن و گفتن واسه تویی که تک فرزندی و حوصله ت سر می‌ره می‌تونه سرگرمی باشه، اوایل سرسختانه مخالفت کردم اما یک دفعه شیطون توی وجودم رخنه کرد.

خلاصه بگم؛ اول از این که بهش پیام دادم پشیمون نشدم حتی وقتی که بهم گفت قرار بذاریم. ولی، زمانی که بهم پیشنهاد های جدید می‌داد و رفته رفته داشت زیاده خواه تر می‌شد دوست داشتم خودم رو بکشم و البته این کار رو کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
ساعد دستش را به امید نشان داد.

-این هم نتیجه ش.

امید با دیدن بخیه‌ی روی دستش چشمانش در هم جمع شد و سرش را به اطراف چرخاند.

-بعد از زدن رگ دستم پدر و مادرم فهمیدن ولی من گفتم افسردگی گرفتم هر چند باور نکردن و من رو پیش شما آوردن.
گذشت و من به اون پسره گفتم دیگه نمی‌خوام باهاش در ارتباط باشم و دیگه بهم پیام نده و شماره ام رو پاک کنه.

بغض دیرینه اش با حق حق چند دقیقه پیش خالی نشده بود و حال با زجه ای که زد سعی در خالی کردنش داشت.

-اما اون گفت عکسای شخصیه من رو داره و اگه به حرفاش گوش ندم اون ها رو توی فضای مجازی به اشتراک می‌ذاره. مجبور
شدم به دختر خالم بگم تا اون کمکم کنه. بعد از این که بهش گفتم با هم رفتیم و ازش شکایت کردیم. شماره ش رو دادم و بعد
از چند روز خبر دادن که گوشیش رو حک کرد و همه‌ی عکسایی که از من داشت رو پاک کردن و دقیقاً یک روز بعد گفتن
دستگیرش کردن.

سرش را از شدت گریه خم کرد و روی زانوهایش گذاشت.

-من اون قدری بهش وابسته نشدم که بخوام به حال اون گریه کنم ولی، از این حسرت می‌خورم که چرا خام حرف‌های دوست
هام شدم و به اون پیام دادم. غرورم شکست، یه دختری شدم که دیگه جذبه‌ی قبل رو نداره و پسر ها راحت می‌تونن اون رو
گولش بزنن.

حرف‌های او تمام شده بود و حال نوبت امید بود.

-اسمتون؟

-مریم.

-مریم خانم اول بهم بگو رابطه ت با پدر و مادرت چه طوره؟

یک برگ دستمال برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد.

-تا حدودی شه گفت خیلی خوبه. پدرم دکتره و مادرم معلم. فقط نصف روز می‌تونیم هم رو ببینیم ولی، وقتایی که هستیم
خیلی خوش می‌گذره.

-خیلی هم عالی، از قضا مشکل مالی نداری، کمبود محبت هم نداری، درسته؟

-پس می‌تونیم این کاری که انجام دادی رو خطا به حساب نیاریم و بگیم یه تجربه بوده، به نظرت می‌شه؟ و دلیل دوم هم این بوده که تو نه خواهری داری که باهاش وقت آزادت رو صرف کنی و نه برادری.

-...اما به هر حال من کارم درست نبوده و از اعتماد پدر و مادرم سوءاستفاده کردم.

-هرگز این رو نگو، تو هیچ کاره اشتباهی نکردی. این غریزه ست که گاهی آدم رو به جایی که نباید می‌کشونه. زن و مرد مکمل هم دیگه ان ولی، باید توی صرفش حقوق هم دیگه رو به خوبی اعمال کنن.

خب مریم خانم، این یه تجربه شد که دیگه همچین کاری رو انجام ندی. آدمیزاد تا یه راهی نره هیچ وقت نمی‌فهمه واسش چه قدر سود داره و چه قدر زیان حالا هر چه قدر هم اطرافیان از بُعد خوب یا بدش واسه ی اون حرف بزنن.

تو، یه دختری، نوجوونی، سال دیگه که وارد دانشگاه می‌شی باید به خودت مسلط باشی و در عین حال مغرور. چون تو یه موجود بی‌نقصی هستی که همه ی پسرا باید حسرت یه زیر چشمی نگاه کردنش رو داشته باشن. باید به آینده امیدوار باشی و خودت رو از اول بسازی. توی این مدت تو هیچ خطی نکردی جزء زدن رگ دستت. تو اصلاً اون لحظه به پدر و مادرت فکر کردی؟ فکر کردی بی تو نابود می‌شن؟ چه طور تونستی چشم روی قشنگی‌های دنیا ببندی، آیندت رو بی خیال بشی و بخوای همه چیز رو تموم کنی؟ اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه آدمی که کارش قربانی کردنِ تو و امثالِ توست؟

به خاطر این کارت تنبیه ت نمی‌کنم چون؛ یه زخم و چند روز دیگه کاملاً خوب می‌شه و من پشیمون می‌شم.

چشم‌های مریم دیگه دل‌مردگی قبل را نداشت و اشکی در صورتش رؤیت نمی‌شد.

-آقای معین فر، از این رو به اون رو شدم. راسته می‌گن روان‌پزشک‌ها بعد از خدا معجزه‌کننده ی حال آدم‌ها هستن.

امید خندید و برای مریم نوجوان و رنج‌کشیده خوش حال شد.

-اختیار داری، خوش‌حالم که حالت بهتر شده. باز هم مایلی بیای مشاور

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

—چرا که نه؟ به من باشه هر روز میام.

—اگه هر روز باشه که زیادی خوش به حالت می‌شه. همون یک روز در هفته به مدت سه الی چهار ماه کافیه.

مریم سرخوشانه خندید و از جایش بلند شد.

—خیلی ممنون از کمک‌ها و جادو‌هایی که روی من پیاده کردین، این لطف بزرگ و کارسازتون رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

—وظیفه‌ی منه و نیاز به تشکر نیست.

امیدوارم مریمی که دفعه‌ی دیگه می‌بینم خیلی بهتر شده باشه و لباس‌های تیره تنش نباشه.

مریم دوباره خندید و به لباس‌هایش نگاه انداخت.

—چشم.

—روشن، تا هفته‌ی دیگه خدانگهدار.

—خدانگهدار، باز هم ممنون.

دست‌هایش به شدت می‌لرزیدند و بزاقش همچو زهر تلخ شده بود.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی که داشتند نزدیک و نزدیک تر می‌شدند برایش حکم موسیقی ناقوس کلیسا را داشت.

پارچه‌ی روی چشمانش همه‌ی دیدش را پنهان کرده بود و متوجه‌ی رویداد‌های اطرافش نمی‌شد.

چهره‌ی خواهرش همانند سکانسی که پایانی تلخ دارد مقابل ذهنش نقش بست و اشک حاکی از دلتنگی دریا مهمان صورتش شد.

انعکاش صدای کفش‌ها فضا را برای هر کسی رعب آور می‌کرد! هر چند که جلوی دیدت را گرفته باشند.

صاحب صدای کفش‌ها دیگر به ساحل رسیده بود.

ساحل سعی داشت به خودش بیاید و فکرش را معطوف دریا و روزی که او را در آغوش می‌گیرد بکند؛ اما آن صدای مخوف و رعب آور مانع تلاش او شد.

—خانم ساحل تقوی یه دختر قوی، یه خواهر مهربون و یه دختر موفق و بی‌مادر!

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خنده اش در فضا طنین انداخت و خون را در رگ‌های ساحل جوشاند.

-ت...تو کی هستی؟

-نداشتیم دیگه؟ این جا فقط من سؤال می‌پرسم. در وهله‌ی اول تو رو به تفکر و تعقل دعوت می‌کنم؛ خب ساحل خانم سعی کن دعوت‌م رو پذیرا باشی و یکم فکر کنی و ببینی کجا و کی صدای من رو شنیدی؟ حتماً یادت میاد. مگه می‌شه کسی که داره توی بهترین دانشگاه دولتی درس می‌خونه اونم پزشکی یه همچین چیز راحت و پیش پا افتاده‌ای رو به خاطر نیاره؟
ساحل فکر کرد و فکر کرد. زمان زیادی نگذشت که همانند جرقه در ذهنش به ندا در آمد.

مزاحم همیشگی اش! سر یک ساعت خاص و هر روز. همانی که همیشه دنبالش بود و حیف و صد حیف که ساحل هیچ موقعه آن را جدی نگرفته بود. سعی کرد صدایش نلرزد و نقطه ضعف هایش را دست کسی که تا به الان چشمش به او نیفتاده بود ندهد.

-شناختم، حالا بگو از من چی می‌خوای؟

صدای کف زدن آن مرد ساحل را از جای خود پراند و شاید آن طنابی که همچو مار دور او پیچیده بود مانع برخوردش به سقف شد.

-این هوش تیزت قابله تحسینه؛ واقعاً آفرین به تو.

-می‌شه چشم‌م رو باز کنی؟ می‌گی جرات داری پس بذار ببینمت.

-به هر حال قرار نیست کسی سالم از این جا بیرون بره؛ چرا که نه؟ همین الان پارچه رو بر می‌دارم.

پارچه را از روی چشم‌های ساحل برداشت. تیکه‌ی آخر حرفش ساحل را از هم پاشاند و از این ترسید که دیگر نتواند دریا را ببیند و از این دنیا برود.

چشم‌هایش بر اثر بستن چندین روز متوالی تار می‌دید. چند دقیقه‌ای پلک‌هایش را روی هم برد و برداشت تا کمی عادی شد. همه جا مانند حاله مشخص بود ولی، از هیچی ندیدن بهتر بود.

نمی‌توانست صورتش را ببیند ولی، هیکل قد بلند و چهارشانه اش را می‌شد رؤیت کرد.

نزدیک آمد و در چشم‌های ساحل براق شد.

-کی می‌گه چشم‌هات قهوه‌اییه؟ تو که از شب هم شب ترن.

عقب رفت و چیزی را با خودش زمزمه کرد.

چشم ها هم نفس می گیرند

یک چیز هایی مانند:چشماش...شبییه...سیاه.

مرد حیران و سرگشته برگشت و بغضش را قورت داد.

-باید مو به موی زندگیت رو واسه ی من تعریف کنی. البته که من از همه چیز خبر دارم ولی، دوست دارم از زبون تو هم بشنوم.

-چی می خوای بدونی؟ اصلاً کی هستی که من بخوام زندگیم رو واسه تو تعریف کنم؟

خنده ی وحشت برانگیزش بر تک تک سلول های ساحل سایه انداخت.

-گفتم این جا فقط من سؤال می کنم، فقط من. خوش ندارم یه حرفی رو چند بار بزنم. بهتره به حرفم گوش بدی تا بیشتر از این اذیت نشی.

-که این طور! مثل این که **شمشیرت رو از رو بستی؟

-تا نفهمم این جا چی کار می کنم و تو کی هستی هیچی رو تعریف نمی کنم.

-این که من کی هستم به خودم مربوطه.

-البته که به من مربوط نیست؛ همون طور که سر گذشته من به تو مربوط نیست.

-ببین بچه جون؟ الان داری ثابت می کنی که لجبازی؟ یه دنده ای؟ حرف توی کله ات نمی ره؟ خیلی خب، باشه. دیگه چی؟ من قبول دارم لایق همچین صفت هایی هستی. حالا شروع کن.

حالا صدای خنده ی ساحل بود که فضا را پر تب و تاب کرد.

-واقعاً خنده ام گرفت. دارم از این همه خستگی، دوری، خفگی، ناتوانی می میرم ولی، دست مریزاد، تو تونستی میون این همه تلاطم من رو بخندونی.

دست هایش را از شدت حرص در هم مشت کرد و دندان هایش را روی هم خراشید.

جلوی پای ساحل روی زمین نشست.

-بهتره شروع کنی؟ وگرنه باید بهت بگم در غیر این صورت هیچ گونه امنیت جانی نداری.

-من از وقتی که پام رو این جا گذاشتم متوجه شدم امنیت جانی ندارم. پس از جونم به عنوان نقطه ضعف من استفاده نکن.

-نقطه ضعف تو چی می تونه باشه؟ خواهرت؟ اسمش چی بود؟ بخشی شانس یادم رفت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
دستش را روی شقیقه‌اش برد و بعد از کمی درگ گفت.

-آها یادم اومد. دریای چشم قشنگ.

راستی تا حالا به این فکر کردی چرا چشمات آبی مثل دریا، طوسی مثل مادرت و سبز مثل پدرت نشد؟ اوم، مطمئنم اصلاً بهش فکر نکردی. ولی، الان وقتشه؛ بیا با هم فکر کنیم.

-می‌شه این مسخره بازی‌ها رو تمومش کنی؟ چی از خانواده‌ی من می‌خوای؟ این همه بی‌کاری که دنبال زندگیه مردم میفتی؟

از جایش بلند شد و پشتش را تکاند. ذرات ریز خاک در هوا شناور شدند و ساحل به سرفه افتاد.

-مطمئنم نکته‌ی حرفام رو گرفتی و از این اعص

بانی شدی. ولی مادرت...

صدای ضجه‌ی ساحل دیوارها را در لرزاند.

-اسم مادرم رو به زبون کثیفت نیار، فهمیدی؟ اون رو دیگه وسط نکش.

-مادرت! چه قدر می‌شناختیش؟ واقعاً آن قدر که مدعا می‌کنی دوستش داشتی؟ یا همش بلوفه؟

مغز ساحل کنترل اعصابش را از دست داد و بی‌اختیار فریاد می‌کشید و از او می‌خواست بیرون برود.

-برو بیرون لعنتی، برو بیرون و اسم مادر من رو روی زبونِ چرک آلودت نیار.

مرد کتش را برداشت و خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد.

-می‌رم ولی، خیلی زود بر می‌گردم.

اما دفعه‌ی بعدی آن قدر صبوری به خرج نمی‌دم. اگه قراره باز هم این‌طور رفتار کنی پیشنهاد می‌کنم خودت رو واسه یه مبارزه شاق آماده کنی.

رفت و در را قفل کرد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

از شدت ناراحتی، ساحل سرش را به دیوار پشت سرش کوبید و چهره‌ی مادرش را میان توده‌های خفناک در ذهنش بیرون می‌کشد و خودش را در آغوش او تصور می‌کند.

کاش راهی برای گریز داشتم و می‌توانستم آن همه غلاف که مرا در اسارت خود در آورده بود را کنار بزنم و به سوی خواهرم پرواز کنم و به جبران روز‌های نبود مان کنار هم آن قدر در آغوشم فشارش دهم تا همه‌ی روز‌های دوری مان از هم و دل تنگی‌های مان منهدم و از ذهن هر دوی مان پاک شود؛ اما افسوس که همه‌ی این‌ها زاده‌ی خیال من بود و امکان تبدیل شدن شان به واقعیت غیر ممکن! بدون آن که من به مغزم فرمان بدهم سر رشته‌ی افکار مطرودم را به دست گرفت و به گذشته‌ها کشاند. آن قدر همه چیز دردناک بود که وقتی به خودم آمدم فهمیدم دارم خودم را مواخذه می‌کنم که چرا موضوع مزاحم را با پلیس در میان نگذاشته بودم. مگر نمی‌دانستم اگر نخ‌ی را از وسط شال گردن بافتنی بکشی همه‌ی آن از هم شکافته می‌شود و زمانی که صرف بافتن آن کرده بودی به تاراج کشانده می‌شود؟ می‌دانستم! من تا آخر این بازی را از بر بودم ولی نمی‌خواستم باور کنم. قلب و احساساتم پذیرای تقبل آن را نبودند. آن میان هر چه قدر دنبال منطقم که از همان وقت مفقود شده بود گشتم اما پیدایش نکردم! شاید همه‌ی این‌ها برای این بود که نمی‌خواستم یک اتفاق جدید حال مان را پریشان کند. غافل از چیزی که من خوف همان را در سلول به سلول تنم داشتم و آن نظیر یک شیخ دیو مانند دنبال من بود و من به روی خودم نمی‌آوردم؛ فشار این همه محنت اشکی بود که بر گونه‌ام نشست و خیال بی‌خبری از دریا همچو دارکوب مغزم را در هم کوباند و من لرزش عیان اندامم را گواه شدم.

یک دفعه حس کردم هوای سرد وجودم را در سلطه‌ی خود به زانو در آورد اما نتوانست شراره‌های آتش درونم را بی‌فروغ کند؛ این سرما تصویر مرد غول‌پیکر را با خود به همراه آورد. مردی که دلیل دشمنی‌اش با من مشخص نبود. حداقل برای من. امروز نیامده بود و من یک روز کامل لب به چیزی نزده بودم. حساب این که چند روز در حصار آن مرد غول‌پیکر به سر می‌بردم از دستم در رفته بود و حتی نمی‌دانستم امروز چند شنبه است؛ اما می‌توانستم تخمین بزنم که دریا یک دم بهانه‌ام را می‌کرد و مرا از نهال می‌خواست و نهال در جواب می‌گفت "میدانگران نباش". و این را هم می‌دانستم که دریا آن قدری عاقل و زیرک است که دل به وعده‌های کاذب نهال خوش نکند و متوجه این شده که حتماً در مخمصه‌ای فرو رفته بودم.

افکار منفور و سمج گریبانم را چسبیده بود و می‌خواست یک شبه به سفرهایم پایان دهد. به همین سبب مغزم که فرمانش در دست من نبود شروع به تاخت و تاز کرد و مجاهدت من برای نقض و خاتمه دادن به آن بی‌فایده بود و حواسم را سمت کسی که می‌توانست نجات دهنده‌ی زندگی‌ام شود، اما بر خلاف تیری شد و خوشبختی‌ام را هدف گرفت کشانید. پدرم را می‌گفتم.

پدرم؟ چند روز چشم به راه من و دریا بود؟ چه آدم بد‌قولی شده بودم! هنگام رفتنش به مرکز ترک اعتیاد به او قول داده بودم هر ماه به دیدنش بروم؛ اما نرفتم و چشم‌هایش را به انتظاری پوچ دل خوش کرده بودم؛ قبول داشتم که مسبب خیلی از بد

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

اقبال‌ی‌هایم بود ولی باز هم پدر بود و این واقعیت هیچ وقت عوض نمی‌شد و اما کسی که می‌توانست بماند و با بودنش مرا خوشبخت کند؛ مادرم را می‌گفتم.

مادرم؟ چند هفته می‌شد که به او سر نزده بودم! حتماً گلایه‌ام را پیش خدا می‌کرد.

می‌دانستم سبب ربوده شدنم و اتفاق‌های فعلی که حالت خیلی‌ثقیل و ناگواری را داشتند خودم بودم و بس! پس هر کسی حق شکایت داشت غیر از من، منی که باعث دوری‌خواهرم از مهر خودم شدم.

سرم را به اجبار بالا بردم!

بالاخره صورتش را دیدم.

چهره‌اش آشنا نمی‌زد ولی مطمئن بودم همانی است که مدام دنبال من و دریا بود.

جلو آمد. نمی‌دانم چرا وقتی قدمی به سویم برداشت نفسم در سینه حبس شد و ترس در سلول به سلول تنم کوران یافت. بی‌مقدمه گفت.

-آزاد شدن از اسارت من شرط داره.

-چ...چه شرطی؟

-که از این شهر بری، بری و هیچ اثری از خودت به جا نداری. همه‌ی رد پاها رو پاک کنی و خاطراتت رو فراموش کنی.

از شهرم می‌رفتم؟ از زادگاهم؟ از جایی که مادرم در خاک آن به زندگی ابدی‌اش می‌پرداخت؟ نمی‌توانستم!

با ارتعاش و نوسان نطقم را به جولان در آوردم و حرف‌های قلبم را بر روی زبانم جاری کردم.

-چرا باید برم؟

-سؤال نپرس، من رو باز خواست نکن. فقط بدون شرط آزاد شدن تو همینه، که از این جا بری.

قاطع و بی‌محابا گفتم.

-من نمی‌رم. من با وجود شلوغی این شهر، با وجود بستگانی که دارم احساس تنهایی می‌کنم چه برسه به این که بخوام برم توی شهر غریب و...

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

این بار خودم مسبب دریده شدن سخن‌هایم شدم! من برای که درد دل می‌کردم؟ مرد مقابلم؟ او اگر انسانیت سرش می‌شد مرا از خواهر بی‌مادرم جدا نمی‌ساخت.

خون سرد و بی‌هیچ ترسی گفت.

-پیشنهاد بود، می‌تونی قبول نکنی. ولی در عوض باید توی مشت من زندگی کنی.

کمی خم شد و با تحکم گفت.

-بدون هیچ گونه تعرضی.

این رفتار، گفتار، کردار و ... از جانب چنین آدمی برایم غیر معقول بود.

چرا آن قدر سر بسته حرف می‌زد؟ چرا نمی‌گفت چه از جانم می‌خواست؟

سعی کردم تا این جا بود رفع کننده‌ی افکار در هم تنبیده‌ام شوم!

-من رو از کجا می‌شناسی؟

-ملاقات اول مون یادت هست؟

-خب؟

-پس حرفام رو هم یادت بیار، بهت چی گفته بودم؟ گفته بودم هیچ وقت از من سؤال نکن. درسته؟

پیمانه‌ی صبرم لبریز و میزان صدایم از رده خارج شد و این دگرگونی سوزشی به همراه داشت که نتیجه‌اش شد آتش گرفتن حنجره‌ی خشکیده‌ام.

-چرا نباید بدونم؟ فکر نکن منی که رو به روت نشستم صرفاً چون دخترم می‌تونم من رو مطیع و رام خودت کنی.

بلند شد و یک دور، دور خودش چرخید و صدای کف زدنش در چهار دیواری طنین انداز شد.

-این شهامت قابل ستایشه، از کی به ارث بردی؟ پدر یا مادرت؟ یا شاید هم روان پزشکی، هووم؟

نمی‌دانم! شاید اندازه‌ی صدایم از عریده هم گذشته بود. بالا تر از عریده داشتیم؟ چه بود؟

-اسم خانواده‌ی من رو روی زبونت نیار. چرا نمی‌فهمی؟

-فهمیدم، خانم تقوی نقطه ضعف شما خیلی وقته توی مشت گره شده‌ی من داره وول می‌خوره.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند
اشک‌های سمج‌تر از فرد مقابلم با شتاب ریختند.

هیچ نگفتم چون می‌دانستم بازنده‌ام. همیشه مغلوب بازی‌های روزگار من بودم! تحول جدیدی نبود که بخواهم از پیش
آمدش شگفت زده شوم!

تنها سکوت کردم و سرم را پایین انداختم.

-اگه خواهرم نبود التماس‌تون می‌کردم جونم رو بگیرید. من فقط و فقط به خاطر اون زندگی می‌کنم. نمی‌تونم بدون اون نفس
کنم، نمی‌دونم شما توی زندگی کسی رو دوست دارید یا نه، ولی اگه یک درصد دوست دارید، خودتون رو جای من واگذار
کنید. چه حالی بهتون دست می‌ده وقتی چند هفته نبینیدش؟

و دوباره میان حرفم خندیدم.

-بله خب، اگه نتونید خودتون رو جای من بذارید اصلاً تعجب نمی‌کنم! چون شما مردید، چون شما قدرت غلبه و تصاحب کردن
همه چیز و همه کس رو دارید و دنیا تو مشتتونه. چه برسه به زنایی که در برابر یه مشت شما تسلیم؟

-متعجب بود ولی سعی کرد خودش را نبازد و حالت تدافعی به خود گرفت. خواست حرفی بزند ولی ممانعت کردم و گفتم.

-هیچی نگید، چون من تا آخر حرفایی که می‌خواید تحویلیم بدید رو از چشماتون خوندم. خلاصه کنم؛ من پیشنهادتون رو رد
می‌کنم. حاضرم این‌جا بمونم چون حداقل می‌دونم یه نشونی از مادرم دارم. الان اگه می‌شه برید و به کارای دیگه تون برسید.

دوباره خواست حرفی بزند و من بودم که منعش کردم.

-خدانگهدار.

دندان‌هایش را روی هم سایید و دست‌هایش را مشت کرد.

-همیشه ان قدر خوش اخلاق نیستم. دفعه‌ی بعدی که اوادم یه آدم دیگه می‌بینی. امروز روز تو بود ولی فردا نه.

برگشت و سمت در خروجی رفت و در هنگام رفتن گفت.

- حسابی آماده شو.

در را به هم کوباند و از شدت پوسیدگی‌اش یک ترک بلند وسط آن‌جا خوش کرد.

سرم را به پشت تکیه دادم. دیگر اشکی برای ریختن نبود! نمی‌دانستم چه انتظارم را می‌کشید؟ نمی‌دانستم دنده‌ی چپ روزگار
کی می‌خواست از خواب شاهانه‌اش بیدار شود و به کابوس‌های زندگی من خاتمه بدهد.

با وحشت به اتاقی که مدتی میان نهال و دریا مشترک شده بود یورش آورد. میان راه پایش به لبه‌ی میز وسط اتاق نشیمن برخورد کرد و اتفاقاً چیزی نمانده بود روی زمین چمپاته بزند اما خوشبختانه دسته‌ی مبل به نجاتش شتافت.

در را باز کرد و به نهال که دریا را میان بازو هایش گرفته بود و سعی در آرام کردن او داشت نگاه کرد.

درد دریا از فرسخ‌ها قابل رؤیت بود.

چشمانِ نا آرام و آشفته‌ی او تماشاجی را به زانو در می‌آورد.

امید او با اشاره از نهال خواست بیرون برود. نهال که بلند شد او جایش را گرفت و دریا را در آغوشش جا داد.

-دریا جان؟

دریا میان گریه و زاری با حق‌حق جواب داد.

-ب...بله؟

-چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

او سعی داشت کاری کند تا دریا حرف بزند. چون اگر حرف می‌زد از چند جنبه خوب بود. یکی این که خالی می‌شد و دومی هم این که شاید لا به لای حرف هایش چیزی بگوید که سرنخی شود برای پیدا کردن ساحل.

-دلم واسه آبجیم تنگ شده؛ خیلی دلم تنگ شده.

این را گفت و از اعماق وجود گریه سر داد.

طفلی دریا! سنش برای به دوش کشیدن این همه بار سنگین زیادی ناچیز بود!

امید موهای پریشان دریا را نوازش کرد.

-عزیزم، شما دختر بزرگی شدی، یه دریای زیبا و مهربون که دلش واسه خواهرش تنگ شده، باید قوی باشی و فقط دعا کنی چون دل تو خیلی پاکه. حالا باید به من بگی وقتی ساحل بود کی می‌اومد خونه‌ی شما؟

دریا اشک هایش را پاک کرد و جا به جا شد. انگار امید موفق شده بود ذهن او را از نبود خواهرش منحرف کند.

توده‌ای از موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-کسی نمی‌اومد خونه ی ما. ما همیشه تنها بودیم و فقط دوستای بابا می‌اومدن خونه ی ما.

-اون دوست‌های بابات هیچ وقت با ساحل دعوا کردن؟

-نه، دعوا نکردن. فقط یه دفعه وقتی ساحل من رو از مهد برد خونه از توی اتاق بابا صدای آهنگ می‌اومد.

دریا توی فکر فرو رفت و انگشت سبابه اش را در چال چانه اش برد.

-خب؟

-اون موقعه ساحل من رو برد توی انباری ته حیاطمون و اون رفت. به من گفت نترسی، منم گفتم عمو امید یادم داده نباید از چیزی بترسم. اون هم من رو بوسید و رفت. بعد که برگشت چشماش اشکی بود و من رو بغل کرد و با سرعت از خونه بیرون زدیم.

امید دیگر قادر به سؤال و جواب کردن دریا نبود و او را روی تخت خواباند.

-ساعت سه شبه. بخواب صبح باید بری مهد، خوب بخوابی.

امید پتو را تا زیر گلوی او بالا برد و شب خواب را خاموش کرد.

پشتش را کرد که برود ولی سؤال دریا او را بر جایش میخ کوب کرد.

-ساحل زنده ست؟

نفس امید برای لحظه ای از کار افتاد. نفسِ یک روان پزشک خبره و کار کشته؟

امید رویش را طرف دریا برنگرداند.

-آره، زنده ست.

با سرعت از اتاق بیرون آمد و کلافه از فضای خانه بیرون رفت.

نمی‌خواستیم از خواب شهدارم دل بکنم ولی صدای ضربه‌هایی که روی زمین می‌خورد نمی‌گذاشت به مادرم برسم و او در آغوش بگیردم.

کمی دیگر مانده بود. خیلی کم!

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

رسید، نزدیک بود فقط یک قدم مانده بود تا به آرامش ولی صدای سوزناکی در گوش‌هایم چمپاته زد و مرا از رویای شیرینم سوا کرد.

چشم‌های اشک‌آلودم را باز کردم و به رو به رویم نگاه کردم!

یک مرد قد بلند با موهای سفید و کت بلند، فقط پشتش به من بود و صورتش نمایان نبود.

صدای گریه ام را در گلو محققن کردم و به سرفه افتادم!

اگر سرما نمی‌خوردم عجیب بود. چندین روز میان سوز سرما، بدون هیچ عطوفتی و دور از آدم‌ها زنده ماندنم جای تعجب داشت.

صدایش بی‌هوا ریشه به جانم انداخت و میان توده‌ی عظیم افکارم گوش به حرفایش سپردم.

-مثل اون کم حرفی؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟ می‌خوای با سکوت آدم‌ها رو مجازات کنی؟

عصایش را زمین زد و فریاد کشید.

-ولی کور خوندی، تو نمی‌تونی من رو بازی بدی.

خدایا! چرا آدم‌هایت تا این حد بی‌انصاف هستند؟!

من حق شنیدن این را نداشتم بفهمم به چه گناهی یک مردی که تا به الان ندیده بودمش بر سرم عریده بکشد؟

داشتم! داشتم.

دیگر توانی برای مقابله نبودی! خسته شده بودم و نمی‌کشیدم.

-همین امروز تو رو آزاد می‌کنم ولی اگه بفهمم فقط بفهمم هنوز توی این شهر زندگی می‌کنی می‌کشم!

باید بری، تو باید بری.

نمی‌توانستم حرفی بزنی، من نمی‌توانستم، جانی در تنم نمانده بود. همه‌ی تنم کوفته بود، سردم بود، پاهایم از فرط سرما بی‌

حس شده بودند. سرم را به پشت تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. خودم را این دنیا و آدم‌هایش واگذار کردم. تا حالا مرا با

سازشان رقصاند...از این به بعد هم رویش.

چشم ها هم نفس می گیرند

همه ی بدنش از فرط هیجان می لرزید و دست های مشت شده ی او دهانش را احاطه کرده بود.

با وحشت زنگ خانه را فشرد. چیزی نگذشت تا صدای فریاد نهال مهمان گوش هایش شود و اسمش را صدا بزند. نهال خود را از پله های عریض خانه پرتاپ کرد و در را به رویش گشود و او را در آغوش کشید.

اما ساحل فقط تماشاچی بود. حیران و سرگشته!

فقط یک نفر را می خواست، یک نفر!

چشم انتظار خواهرش بود، خواهری که مدت ها او را از دیدنش منع کرده بودند.

یک نفر ساحل را درک کرد و می دانست الان ساحل چه می خواهد؟

امید دست دریا را گرفته و به آن دو نزدیک شدند. حال دریا کم از ساحل نداشت. ساحل با دیدن دریا از آغوش نهال بیرون آمد و روی زمین زانو زد.

توان هیچ کاری را نداشت و تنها عکس العملش اشک هایی بود که بی مهابا مهمان صورتش شدند.

دریا دست خود را از امید جدا کرد و با دو گام در آغوش تنها تکیه گاهش تن رنجورش را رها کرد.

ساحل گیج و منگ بود. باورش نمی شد همه چیز حقیقت باشد و او حال کنار دریاست!

فقط یک راه می توانست ساحل را به خودش بیاورد، آن هم یک ضربه ی سیلی بود که امید در سمت چپ صورت او زد و جیغ نهال و دریا را درآورد.

-داداش؟ چرا این کار رو کردی؟

امید به حالت سکوت دستش را روی لب هایش برد و از نهال خواست چیزی نگوید.

ساحل تکان ثقیلی خورد و به خودش آمد و اولین چیزی که به چشمش خورد دریا بود.

ساحل به امید نگاهی انداخت.

-حقیقته؟

امید با آرامش چشم هایش را روی هم گذاشت.

-حقیقته.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

این حرف که از دهان امید خارج شد مصادف شد با انفجار ساحل و دریا را سمت خودش کشاند.

شروع کرد به بوسه زدن او بوییدن موهایش و هم زمان اشک می‌ریخت. امید بالای سر آن‌ها بود و نهال روی پله‌ها نشست و سرش را روی زانو گذاشته و گریه کرد.

-دریا؟ دریای من؟ خوبی؟

دریا مانند آسمانی که چندین و چند سال نباریده بود بارید.

-د...دلم برات تنگ شده بود.

این حرفش ساحل را تحت تاثیر قرار داد و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که سرش را در گردن دریا ببرد و چند ساعتی فقط نفس بکشد! فقط نفس!

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و با فشار کوچکی مرواریدی از مجرای آن‌ها چکه کرد و روی دستش افتاد.

-اشک نریز، پای رفتن ندارم، گریه کنی ته مونده‌ی انرژی منم می‌شه.

-چرا باید بری؟ نباید بری. اصلاً غلط کردی وارد زندگی من شدی و حالا می‌خواهی بری.

-من نمی‌خواستم، مجبورم برم. مجبورم از تو و نعمت داشتنت دست بکشم، درکم کن قربونت برم.

-درک نمی‌کنم، درکت نمی‌کنم لعنتی. نباید بری، باید قبلش از روی جنازه‌ی من رد بشی.

بلند شدم و خودم را به دیوار کوباندم. سرم را در دست گرفتم و زار زدم، توده‌ای عظیم از افکار پر از تشویش در ذهنم گرد هم آمدند و قلبم را در چنگ هایشان گرفتند.

-نگو این طور، تحمل ندارم. کافیه.

-چی کافیه؟ چرا این هارو به خودت نمی‌گی نامرد؟ چرا به خودت نمیای رفیق نیمه راه؟

-من رفیق نیمه راه نیستم، من فقط بدشانسم! همین! بدشانسم که باید بذارمت و برم.

بلند شد و دست‌هایش را بالا برد و با فریاد و تحکم گفت.

-کافیه ساحل بهونه نیار.

چشم ها هم نفس می گیرند

دیگر تحمل آن همه بغض و کنایه های رفیقم را نداشتم و کیفم را برداشتم.

-بی وفا، بی تو نمی کشم، به خدا سخته.

اشک هایم قابل شمارش نبود! حتی اگر کسی را می آوردند که بنیان گذار چرتکه بود هم نمی توانست آن ها را بشمارد. چیزی نگفتم تنها گلویم را با دست چنگ زدم تا کاری دستم ندهد بغض بی اندازه بزرگ و بی پناهم.

قدمی برداشتم.

-نامرد.

قدمی دیگر.

-رفیق نیمه راه.

قدمی دیگر.

-از تو خود خواه تر ندیدم.

قدمی دیگر.

-وقتی خواستم مثال از رفقای بی مرام بزنم حتماً یادت می کنم.

آخرین قدم! شکستم، سوختم، از هم پاشیدم.

-دیگه ساحلی وجود نداره، برو یار قدیمی. خدا نگهدارت.

دستم به دستگیره ی در رسید.

-مواظب نامرد من باش.

خارج شدم! رفتم. صدای گریه اش پته ای شد بر روی سرم. سری که حال اندازه ی تمام دنیا روی تنم سنگینی می کرد.

از پله های ارباب پایین رفتم. زانوهای لرزانم توان ایستادن نداشتند ولی باید می رفتم! از قدیم گفتند رفتی باید رفت.

نمی دانم چه قدر رفتم تا از مطب خارج شدم.

ماشینی بوق متوالی می زد! که بود؟ راهش را سد کرده بودم؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

رو برگرداندم. دیدمش! مرد روزهای سختم، عموی دریایم، برادر بهترین دوستم، آرامش دهنده‌ی روح پر دردم.

او هم غمگین بود. شاید کمی بیشتر از نهال، شاید هم من بی‌انصاف بودم!

اشاره کرد بروم و سوار شوم.

همه‌جانم را جمع کردم و خودم را هم چو جنازه‌ای خسته در ماشین انداختم. نای سلام کردن نداشتم و او هم انگار منتظر سلام نبود و ماشین را روشن کرد.

-نهال حالش خوب نیست، دریا درکت نمی‌کنه، من از چشمت چیزی رو نمی‌خونم.

-من حالم خوبه؟ من خودم رو درک می‌کنم؟ من از دلم چیزی رو می‌خونم که کسی بخواد از چشمام بخونه؟

-دست بکش از تصمیمی که هیچ کس موافقش نیست.

-شما چرا درک نمی‌کنین؟ شما که روان‌پزشک من بودین.

-دلیل بیار، یه دلیل بیار که من به دروغم شده بگم درکت می‌کنم.

دستم را بی‌تاب روی پیشانی ملتهبم کشیدم. کمی فشار دادم، کمی بیشتر. ولی این کار آرامم نکرد.

-نمی‌تونم، نمی‌تونم، نمی‌تونم.

-می‌تونی، باید بهم بگی چرا می‌خوای بری وگرنه دیگه کاری از من ساخته نیست.

-به جون دریا نمی‌شه به زبونش بیارم. اولین باره جون دریا رو وسط می‌کشم. راحت‌م بذارین.

-چه طور می‌خوای بری؟ مادرت این‌جا خوابه و بابات توی چهار دیواری این شهر داره خوب می‌شه، داره به خاطر تو و دریا به زندگی بر می‌گرده. دریا دوستاش رو دوست داره و شهرش رو می‌خواد.

اعصابانی، پر از حرص، خسته، غمگین در چشمانش زل زدم، چه بی‌رحم بودم!

-نمی‌تونم بمونم.

-سرش را به طرفین چرخاند و پوزخندی زد.

-سنگ شدی، کاری از دست من ساخته نیست، برو به سلامت. فقط متقاعد کردن دریا رو پای من نداز.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

آخرین قطعه‌ی لباسم را در چمدان گذاشتم و به زحمت توانستم ببندمش.

مانتو بهاری‌ام را تن کردم و ژلیله‌ی مشکی رنگ با نقش گل برگ زرد را رویش انداختم و به چهره‌ام در آینه نگاه کردم. چشمانم عاری از هر نوع خوشی بود و رنگ صورتم با گل‌های ژلیله‌ام یکی بود.

توان درک کردن چهره‌ی برافروخته‌ام را نداشتم و از آینه دل‌کندم و به طرف اتاق دریا به راه افتادم.

با تقه‌ای وارد اتاقش شدم.

به گوشه‌ترین نقطه‌ی اتاقش پناه برده و گویی می‌خواست دیوار را بشکافد و در او معدوم شود.

می‌دانستم مقصر حال دریا من بودم؛ ولی افسوس که نمی‌توانستم کاری برای خوب شدن حالش بکنم.

کنارش نشستم.

-دریا جان؟ آماده‌ای؟

تکان دادن شانه‌هایش و فشردن لب‌هایش روی هم برای جلوگیری از فروپاشی بغضش عاید شد.

دستی روی موهایش کشیدم و بلند شدم. دیگر توان ناز کشیدن خواهرم را هم نداشتم.

چمدان کوچکش را برداشتم و گفتم.

-بریم.

-می‌خوام عمو امید و نهال جون رو ببینم.

-عمو امید میاد ترمینال.

-نهال چی؟

-دریا با من بحث نکن و بیا.

محفل اشک در چشمانش قلبم را سوزاند. چیزی نگفت و با برداشتن عروسک بچگی‌اش دنبالم آمد.

همه‌ی خانه را از نظر گذراندم!

داشتم چه می‌کردم؟ رها می‌کردم؟ خاطرات مادرم را؟ چرا من دیگر ساحل گذشته نبودم؟

چشم ها هم نفس می گیرند

با صدای زنگ خانه تکان محکمی خوردم و چمدان دریا از دستم افتاد.

دریا با این حرکت ناخواسته ام ترسید و جیغ ضعیفی کشید.

سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش.

-بخشید، بخشید. هیچی نشده که این طور ترسیدی عزیزم.

به عقب راندمش ولی رهایش نکردم.

-برو در رو باز کن، از دیدنش خوش حال می شی.

بوسه ای تب دار رو گونه ام نشاند و رفت تا در را باز کند.

از پنجره به حیاط نگاه کردم.

امید دریا را در آغوش گرفته بود و موهایش را نوازش می کرد.

چشم انتظار کسی بودم که می دانستم حضورش در این جا جزء آن دسته از خواسته های محالم بود.

با استیصال کفش هایم را پا زدم و بعد از برداشتن چمدان هایی که برایم حکم وزنه های سنگین را داشتند بیرون رفتم.

لرزش دستم اجازه نمی داد کلید را در قفل بچرخانم. چه می کردم با آشیانه ام؟

داشتم همه چیز را رها می کردم و قطره ای اشک از چشم هایم پایین نمی ریخت. سنگ شده بودم؛ ساحل گذشته را آدم های اطراف ربودند! ساحلی شده بودم که قلبش با سنگ برابری می کرد.

ساحلی که مدام خود را به صخره می کوباند و کمی زندگی می خواست.

صدای آژیر ماشین پلیس، دسته ی چمدان را از دستم غلطاند و دریا دست امید را رها کرد و پشت سر من پنهان شد. مرد بلند قد و چهار شانه ای از ماشین پیاده شد و رو به ما سلام کرد. نمی دانم چرا اما همه ی اندامم در هم لرزید و این را دریا متوجه شد. مهر سکوت روی لبانم زده بودم و خیال برداشتنش را نداشتم که صدای امید نوید از این می داد که می خواهد حرف دل من را بزند.

- بفرمایید قربان؟

چشم ها هم نفس می گیرند
-این جا منزل آقای تقوی هستش؟

چیزی در قلبم به صدا در آمد. صدایش کمی شبیه بدبختی بود.

-بله بفرمایید.

هاله ی اشک دیدگانم را تار کرد.

-شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

به خودم آمدم و از زندان دست های دریا آزاد شدم. لرزش تار های صوتی صدایم دست من نبود. نظیر خیلی چیز های دیگری که از اختیار من خارج بود.

-م...من دخترشون ه...هستم، ب...بفرمایید.

-متاسفانه...

چه قدر از این کلمه بیزار بودم! گویی زنده به زنده تنم را در آتش می انداختند و ذره ذره گداخته ام می کردند.

-متاسفانه باید یه خبر بدی رو به اطلاع شما برسونم.

دیگر کلمه ای برای بیان حالم سراغ نداشتم.

-چه خبری؟

فکرم فقط سمت پدرم رفت! پدرم؟

-امروز صبح خبر خود کشی پدرتون به دست ما رسید.

چشم هایم تار می دید اما نباید خودم را می باختم. چه قدر برایشان عادی بود اما حتما اشتباهی رخ داده بود. پدرم با نگاه های آخرش در من حس خوبی را منتقل کرد. حسی که دلم را از برگشت دوباره اش قرص کرد.

-پ...پدر من توی کمپ داره ترک اعتیاد می کنه. حتما اشتباهی پیش اومده.

-ایشون شب بعد از خوابیدن هم اتاقی هاشون خودشون رو به پنکه آویزون کردند. نود و نه درصد احتمال می دیم پدر شما باشن. برای این که اطمینان کامل حاصل بشه شما باید همراه ما بیایید برای شناسایی چهره.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

روی زمین زانو زدم و دریا را در آغوش گرفتم. دریای کوچکم، هنوز هفت سالش نشده بود که طعم بی پدر و مادری را احساس کرد. صورتش را مقابل صورتم گرفتم. اشک در چشم‌های آسمانی‌اش جمع شده بود. نزدیک شدم و در گوشش نجوا کردم.

-اشکات رو نبینم.

حرفم هنوز به پایان نرسیده بود که اشک خودم جاری شد. چه قدر بی‌انصاف بودم. جلوی دریا را می‌گرفتم اما خودم گریه می‌کردم. دستش را روی چهره‌ی نا آرامم کشید.

-پس تو هم گریه نکن.

نباید گریه می‌کردم. حداقل نه حالا و آن هم جلوی چند مرد غریبه.

به خودم که آمدم پلیس‌ها رفته بودند.

-غم آخرت باشه. من می‌رم دنبال کار هاشون.

بغضم را با آخرین توانم قورت دادم.

-پس خودتون هم زحمت شناسایی چهره رو بکشید.

چه قدر خوب بود که می‌دانست یک کنج خلوت می‌خواهم تا برای خودم و خواهرم زار بزنم.

-هر وقت خالی شدی زنگ بزن نهال بیاد پیشت.

دریا را بوسید و رفت. در حیات که بسته شد زانوهای من هم سست شد و روی زمین افتادم. حالا دیگر من و دریا فقط هم‌دیگر را داشتیم اما شاید این آخر ماجرا نبود. اشک‌هایم پایین نمی‌ریختند و بغضی شده بودند و می‌خواستند حالم را به جنون برسانند.

با باقی مانده‌ی جانی که در کف پاهایم بود بلند شدم و با کمک دریا خودم را به اتاق پدرم رساندم. دست‌هایم می‌لرزید و چانه‌ام با لرزش دست‌هایم در نبرد بود. آغوشم را برای دریا باز کردم و او خودش را در من حل کرد و من سرش را محکم روی سینه‌ام فشردم.

-گریه کن، گریه کن دختر من. تو دیگه دختر من هستی. دیگه کسی رو به غیر از من نداری. من هم غیر از تو کسی رو ندارم. ما فقط هم‌دیگه رو داریم و باید برای هم‌دیگه گریه کنیم.

صدای گریه‌ی دریا دردی را در سلول به سلول تنم انداخت و قلبم تیری کشید که شاید قابل باور نباشد اما دردش کف پاهایم نیز رسوخ کرد. خودش را در آغوشم جمع کرد و زجه زد. نمی‌خواستم مانع گریه‌اش شوم. حالا معنی مردن را درک کرده بود و

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

می‌دانستم این اشک‌ها هم برای مادرمان بود و پدرمان. سرم را به پشت تیکه دادم و با خواهری که من حالا به او لقب "دخترم" داده بودم زار زدم.

به خودم که آمدم خاک سپاری به پایان رسیده بود! آن هم چه خاک سپاری که فقط خانواده‌ی نهال بودند. بعد از دفع پدرم خواهش کردم با دریا تنهای مان بگذارند. دلم برای پدرم سوخت. بعد از مادرم دیگر خوشی را ندید و هر روز برایش یک سال تمام می‌شد. دستی روی شانه‌ام نشست. دریا بود. اشک‌هایم به پهنای صورتم در حال ریزش بودند و میان تشویش حال درونم لبخندی به چهره‌ی پژمرده‌ی خواهرم تقدیم کردم.

-جان دلم؟

-بابا دیگه بر نمی‌گرده؟

دلم برای هزارمین بار از جایش پرید.

-نه، بر نمی‌گرده.

-یعنی ما هیچ کسی رو نداریم؟

-نه دریا نداریم.

-پس چی کار کنیم؟

-هیچی. زندگی می‌کنیم.

-من هم می‌خوام برم پیش مامان و بابا.

زمین دور سرم چرخید. یک لحظه احساس کردم می‌خواهم با سر بروم در خاک تازه و نم‌ناک پدرم. دریا را محکم گرفتم و در آغوشم فشردم.

-دریا یک بار دیگه این طوری حرف بزنی دیگه من خواهرت نیستم. فهمیدی؟

صدای گریه‌اش بلند شد.

-من مامان و بابا ندارم اما دوست هام دارن.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-تو همه چیز داری. بهت قول می‌دم می‌شم همه چیزت. هم خواهر، برادر، مادر، پدر. تو هیچی کم نداری دریای کوچولوی من، هیچی.

سرش را بالا آوردم. سفیدی چشمانش جای خود را به سرخی داده بود و این با آبی چشم‌هایش تضاد جالبی را پدید آورده بود. پیشانی‌اش را بوسه‌ای زدم.

-خیلی دوست دارم همه چیزم.

گرم و آرام دست‌هایش را دور گردنم انداخت.

-من هم دوست دارم.

یک ماه بعد:

بعد از این که یک هفته از مرگ پدرم گذشت رئیس کمپ مدارکی از پدرم را آورد و تحویل داد. همه‌ی دارایی‌اش را به نام من کرده بود. عجیب بود برایم پس سهم دریا چه می‌شد؟ میان همه‌ی آن‌ها نامه‌ای بود که شهادت باز کردنش را نداشتم. نمی‌دانم چرا اما می‌ترسیدم باز کنم و نوشته‌هایش را بخوانم. امید و نهال چند باری خواستند متقاعدم کنند اما هر بار حرف‌شان را پس می‌زدم. امید و خانواده‌اش سنگ تمام گذاشتند و تنهای مان نگذاشتند. قرار شد با شراکت یک دیگر به کارخانه‌ی پدرم سر و سامان دهیم. امید و نهال اصرار کردند تا آپارتمان نقلی و کوچکی نزدیک به محل زندگی خودشان برایمان تهیه کنند اما من باز مخالفت کردم. نمی‌توانستم از خانه‌ای که از بدو تولد در او پرورش یافته‌ام بگذرم. از آن گذشته خاطرات خوبی که از پدر و مادرم در این کاشانه باقی مانده بود را چه می‌کردم؟

تلفن خانه به صدا درآمد و من از فکر و خیال دست کشیدم.

-بله؟

-سلام.

-سلام نهال جان، خوبی؟

-ممنون عزیزم. نه، خوب نیستم. می‌شه حرف بزنیم؟

-چیزی شده؟

-میام خونتون توضیح میدم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-آخه تا تو بیای من نصف جون می شم که فقط بگو حالت خوبه؟

-آره ساحل خوبم، منتظرم باش.

-باشه. می بینمت.

گوشی را سر جایش برگرداندم و بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و شربتی حاضر کنم. مشغول هم زدن شکر ها در آب بودم که دریا آمد. جلو رفتم و در آغوش گرفتمش.

-ساعت خواب کوچولوی من.

چشم هایش را ماساژ داد.

-صبح به خیر.

خندیدم با سر انگشت بینی اش را قلقلک دادم.

-ظهر شده سازده خانم.

چشم هایش را بزرگ کرد و متعجب از پنجره ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد.

-مگه من چه قدر خوابیدم؟

-خیلی زیاد خوابیدی، اما دیگه از پس فردا که باید بری مهد دوباره ساعت خوابیدن درست می شه. نگران نباش.

نمی دانم چه شد اما یک دفعه او من را در آغوش خود گرفت.

-آبجی؟

-جانم آبجی؟

-خیلی دوست دارم. من از این که تو دوستم داری و باهام مهربونی خیلی خوش حالم.

صندلی میز نهار خوری را عقب کشیدم و دریا را رویش نشاندم و خودم روی زمین نشستم.

-شیطون خانم؟ کی این حرف ها رو به تو یاد داده؟

-عمو امید. بهم گفت همیشه از ساحل تشکر کن و بهش بگو دوست دارم. اون گفتش که ساحل هیچ توقعی از تو نداره ولی تو همیشه باهاش خوب باش و بهش محبت کن.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

فقط نگاهش کردم و به این جمله‌ی معروف "خدا یک در را می‌بندد و هزار در دیگر را به روی آدم باز می‌کند" ایمان آوردم.

چیزی نگفتم و بلند شدم.

-برو دست و صورت ماهت رو بشور تا من برات لقمه بگیرم.

-می‌شه چیزی نخورم؟

-حرفشم نزن، بدو حالا.

ایستاد و نگاهم کرد و وقتی دید حرفم برو ندارد، مستاصل رفت. برایش لقمه‌ای آماده کردم و در سینی گذاشتم. زنگ خانه به صدا در آمد.

-دریا لقمه‌ت روی میزه عزیزم. بردار تا تهش رو بخور.

-باشه ساحل، کی در می‌زنه؟

-الان میاد می‌بینی.

پس از دیده شدن تصویر نهال در قاب آیفون دکمه را فشردم و او وارد شد. وقتی چهره اش را دیدم دلم هزار و یک راه رفت و آشفته‌گی گریبانم را گرفت. وقتی داخل شد بدون این که یک کلمه حرف و حتی سلام خودش را در آغوشم انداخت.

-نهال؟

-چیزی نگو ساحل. زود بیا باهات کار دارم.

مسیرش اتاق من بود اما با دیدن دریا راهش را کج کرد. دریا دوید طرف نهال و خودش را در آغوشش انداخت.

-نهال جون، می‌شه امشب پیش ما بمونی؟

نهال تلخ خندید.

-بله مهربون. دریست در خدمت شما هستم.

اگر دریا را به حال خودش می‌گذاشتم تا خود صبح نهال را به حرف می‌گرفت پس لازم دیدم مداخله کنم.

-دریا جون بیا کارتونی که می‌خوای برات بذارم. من و نهال یکم توی اتاقم کار داریم. بعد دوباره میایم پیشت.

قیافه اش عبوس شد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-آخه چرا؟ مگه فضولی کردم؟

از آغوش نهال جدایش کردم و بوسه‌ای روی موهایش نشاندم.

-معلومه که نه. فقط ما دوتا با هم کار داریم. زیاد طول نمی‌کشه، قول می‌دم.

وقتی متقاعد شد برایش برنامه کودک مورد علاقه‌اش را گذاشتم و با بردن دو لیوان شربت و یک برش کیک با نهال به اتاق من رفتم.

با تشویش کنارش نشستم و دست‌هایش را محکم و گرم فشردم.

-نهال؟ حرف بزن دیگه نصف جون شدم.

اولین قطره‌ای که از چشمانش چکید دلم را بی‌تاب کرد و گویی در مجرای سینه‌ام کوهی از جنس آتش فوران کرد و با شراره‌هایش روی لب‌هایم مهر سکوت نشانده.

-من... من یکی رو دوست دارم و حدود یک سال قبل از او مدن تو باهانش آشنا شدم.

یک قلپ شربت خورد و با زبان لب‌هایش را نمناک کرد و ادامه داد.

-چند ماهی رابطه‌ی پنهانی داشتیم و به کسی هیچی نگفتیم چون من می‌ترسیدم. گذشت و شش ماهی با هم می‌رفتیم بیرون، رستوران، کافه و خیلی جاهای دیگه و خب من هر روز و با هر بار دیدن بیشتر عاشق می‌شدم، حرف‌های قشنگی که می‌زد دلم می‌خواست بمیرم واسش.

طاقت نیاورد و صورتش را میان دستانش پنهان کرد و گریه سر داد. سعی کردم لرزش تارهای صوتی‌ام را از بین ببرم تا بیشتر از این نمک‌بر زخم‌نورسیده‌ی دختر مقابلم نپاشم.

-الان مشکل کجاست؟

سرش را بلند کرد و اشک‌هایش را با پشت دست پس زد و نفس عمیقی کشید.

-مشکل این جاست که من رفتم با برادر روانشناسم حرف بزنم، پیش خودم گفتم دکتره، کارش رو بلده از اون گذشته من خواهرشم و حتماً یه راهی پیش پام می‌ذاره و دستم رو می‌گیره. اما... اما.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

بلند شد و دور خودش چرخید و با دست جلوی دهانش را گرفت تا فریاد گریه اش به گوش دریا نرسد. دیدن نهال در این شرایط باعث منجمد شدن خون در رگ‌ها و کرخت دست و پاهایم شد.

-می‌دونی برخوردش با این قضیه چطور بود؟ زد زیر گوشم، زد تو صورتم، بردارم. برادر روانشناسم. همونی که به خاطر شغل و سابقه‌ی خوبی که داره اتاقش پر از لوح تقدیره، همونی که همه‌ی فامیل سنگش رو به سینه می‌زنن، آره همونی که وقتی جایی حرف بزنه کسی جرات نطق نداره که بخواد انتقاد کنه.

بی مقدمه بلند شدم اندام نحیفش را در آغوشم گرفتم. متوجه ریتم نا منظم قلبش شدم که جوری در قفسه‌ی سینه اش می‌تپید گویی قصد خارج شدن از جسمش را داشت.

-آروم باش. امید حتما دلیل منطقی داره. ازش پرسیدی چرا این برخورد رو با تو کرد؟

خودش را از آغوشم بیرون کشید و عقب رفت.

-آره، پرسیدم. می‌دونی دلیل و منطقی که تو ازش دم می‌زنی چی بود؟ این بود که طرف بیمار امید بود. چند سال تحت نظر امید مشاوره می‌گرفت. امید میگه من از همه‌ی زندگیش خبر دارم. میگه پدر و مادرش از هم جدا شدن و مادره خارج زندگی جدیدی شروع کرده و پدره ایران. میگه بی‌کس و کاره و از تنهایی می‌رفت و شب‌هاش رو توی قمار خونه می‌گذروند. با دخترهای مختلف رفت و آمد می‌کرد و رابطه‌ی نا مشروع داشته با خیلی‌ها، میگه گذشته اش کثیفه، اما...اما من چی کار به گذشته‌ی اون دارم؟ من می‌خوام با الانش زندگی کنم.

انگار کسی در سرم صور پایان دنیا را داد اما باید به نهال یاری می‌رساندم و قبل از فرو رفتن در باطلاقی که اگر واردش می‌شد هیچ کس نمی‌توانست خلاصش کند و تا آخر عمر در چرخه‌ی آن سیاه آب دست و پا می‌زد. تکان محکمی خورد و به من نزدیک شد.

-ساحل؟ نگو که درکم نمی‌کنی. نگو که می‌خوای مثل امید بزنی زیر گوشم.

نمی‌خواستم. اما انتخابش اشتباه محض بود و من برای متقاعد کردنش از در مهربانی وارد شدم و دستم را نوازش گرانه روی صورت بی‌آلایش و بلوریتش کشیدم.

-داری با خودت چی کار می‌کنی؟ حیف تو نیست؟ شخصیت خودت رو به خاطر کی خرد می‌کنی؟ به خاطر کسی که توی گذشته متعلق به خیلی‌ها بوده؟

بلند شدم و مقابلش قد علم کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

—حالا دلیل امید رو فهمیدم و بهش حق می‌دم که چرا جای حمایت زد توی صورتت و می‌دونی معنی اون سیلی چی بود؟ واسه این بود که به خودت ببای و ببینی دل بسته ی کی شدی؟ یکی که گذشته اش پر از کصافت کاری و نجاسته؟ آره؟ تو این بودی؟ عزت نفس نداری؟ آرزو؟ معیار رابطه؟ هیچی؟

چندین بار خودم را لعنت کردم. مثلا آمدم مهربان باشم. بلند شد و مقابلم ایستاد و بازوهایم را در دست گرفت و تکانم داد.

—ساحل؟ من اومدم که تو درکم کنی، پسم نزن، تو حرف دل من رو نفهمی کی بفهمه؟ مثل همیشه پشتم باش. حرف‌های قشنگ و امیدوار کننده بهم بزن و بگو با امید حرف می‌زنی، بگو دیگه لعنتی، یه حرفی بزن من حرف می‌خوام نه سکوت. نه با ترحم نگاه کردن و زل زدن توی قاب چشم هام.

خودم را از حصار دست‌هایش وارسته کردم و چند قدم عقب رفتم.

—پشتت باشم؟ که چی؟ که بری خودت رو دستی دستی پایمال کنی؟ آره؟ این رو از من نخواه. این بار نیستم نهال، نیستم.

برگشتم و سمت در رفتم که محکم کشیده شدم به عقب و محکم پاهایم را گرفتم. نشستم کنارش و اشک‌هایش را پاک کردم.

—خواهش می‌کنم، پافشاری نکن. نمی‌تونم باهات همراه بشم و آینده ات رو به خاک سیاه بشونم. داری مغلطه می‌کنی. پا پس بکش از قصدی که تهش لاعلاجی خودته و سرافکندگی در برابر خانواده ات.

تمام این مدت نگاهم می‌کرد و اشک می‌ریخت. در ذهنم مرور کردم و با خودم گفتم «کی قلب مهربان این دختر را به اسارت خودش در آورده بود که این طور به خاطرش اشک می‌ریخت و غرورش را ز

یر پا می‌گذاشت؟ کاش لیاقتش را داشته باشد. اما بعید می‌دانستم بعد از این همه تفاسیر لایق زیبایی و دل‌پاکی این دختر باشد».

سرش را روی شانه ام گذاشت و با این کار من را هم آرام و کمی تشویش را از دلم دور کرد.

—پناهم باش و آرومم کن و واسم از اون حرف‌های قشنگت بزن، بگو بهم کمک می‌کنی و توی مسیر دشوار و پر از پیچ و خمی که تقدیر برام رقم زده تنهام نمی‌ذاری.

تکیه ام را به دیوار دادم و موهایش را نوازش کردم و کلماتم را با عجز و استیصال ادا کردم.

—حرف‌های قشنگم ته کشیده. فقط می‌تونم بگم می‌گذره، چه خوب چه بد می‌گذره. خیلی چیزها رو باید واگذار کرد به خدا و گذشت زمان.

چشم ها هم نفس می گیرند

در زده شد و دریا داخل آمد و وقتی ما را در این حالت و با چشمان اشک آلود دید جا خورد و ترس در چشم و صدایش جست.

-آبجی چرا گریه می کنی؟

آن یکی دست آزادم را باز کردم با اشاره فهماندم بیاید در آغوشم. با ترس و تردید آمد و سرش را روی سینه ام گذاشت و دستش را روی رد اشک های نهال برد و لبخندی تقدیم وجودش کرد که نهال این کارش را بدون پاسخ نگذاشت و دست های کوچکش را بوسه باران کرد.

-هیچی نشده عزیزم. فقط من یکم خسته ام و خوابم میاد.

بعد از این حرف چشم هایش را به نیت خوابیدن بست و دریا سکوت را ترجیح داد.

از خانه بیرون آمدم و جلوی در حیاط منتظر ایستادم. هوای سرد دی ماه برایم لذت بخش بود و دانه های کوچک برف منظره ی کوچه را زیبا تر نشان می دادند و از شدت سرما دست هایم بی حس شده بودند و برای این که کمی گرم شوند آن ها را جلوی دهانم بردم و «ها» کردم و کمی احساس گرما در جانم رخنه کرد و آرام شدم. وقتی ماشین امید وارد کوچه شد در خانه را بستم و جلو رفتم. به ساعت روی دستم نگاه کردم که ده و سی دقیقه شب را نشان می داد. امید از ماشین پیاده شد و سمت من آمد و من با دیدن چشم های به رنگ آتشش گرمم شد و سرمای استخوان سوز را به دست فراموشی سپردم.

- سلام.

- سلام، خوبین؟

خنده ی تمسخر آمیزی به حرفم زد.

- از این بهتر نمی شم.

در ماشین را باز کرد و کنار رفت و وقتی من سوار شدم در را بست و ماشین را دور زد و در جایگاهش نشست و بخاری را روشن کرد و گرمایش را سمت من سوق داد.

-نهال کجاست؟

-با دریا خونه ی منه.

-حالش خوب بود؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-نه، هیچ جوهره آروم نمی‌شه و با اون کار شما حالش بدتر شد، خیلی از انصاف به دوره که در جواب احساساتش سیلی بخوره، درسته آقای دکتر؟ من جلوی نهال بهتون حق دادم ولی فقط محض این بود که فکر نکنه داره تصمیم درستی می‌گیره، اون عاشق هر کسی هم که شده باشه نباید باهاش بد رفتاری بشه و نباید سرزنشش کرد.

ماشین را در کنجی با سرعت زیاد خاموش کرد و کمر بندش را باز کرد و سمت من برگشت. از غمی که در پس چشم‌های تیره اش نهفته بود حسی درونم را سوزاند.

- ساحل خانم نهال بهت گفته عاشق کی شده؟

-بله گفته، نکنه چون عاشق بد کسی شده اشتباه شما رو تبیین می‌کنه؟

-بله، چون خواهرمه، چون صلاح و مصلحتش رو می‌خوام.

حرف روانشناس مقابلم را قطع کردم چون هیچ کدام از روی عقل و منطق گفته نمی‌شد.

-امید خان اون حرف‌های عالمانه تون رو فقط برای مراجعین محترمتون می‌زنن؟

-نه، هر دختری دیگه ای هم بود همین رو می‌گفتم. می‌خوای بهت ثابت کنم؟ می‌خوای خود بیمارم رو حضوری بیارم شما ببینی؟

عصانیتی که در چهره اش دیده می‌شد نشان می‌داد که نمی‌تواند احساساتش را کنار بگذارد و عکس‌العمل‌هایی که نشان می‌داد تضاد گفته‌هایش بود ولی می‌خواست منکر این ماهیت شود، اما من برای این آمده بودم که او را متوجه رفتار اشتباهش بکنم.

- ببینید؟ من نمی‌گم نهال اشتباه نکرده و عاشق درست کسی شده ولی این گفته هام به این دلیل نیست که کار خبطی کرده و ما باید از یه راه خوب اون رو متوجه ی تصمیمی که از روی عقل و منطق گرفته نشده بکنیم چون با بزن و بکوب و حرف‌های احساسی هیچ چیزی اون طوری که باید، پیش نمی‌ره.

- نهال بدجوری دل بسته، خیلی دیر متوجه شدم، چرا وقتی پسره همیشه یک ساعت قبل از نوبتش توی مطب حاضر می‌شد نفهمیدم؟

- شما نباید خودتون رو سرزنش کنید، اگه هم اومده باشه شما سرگرم بیمار هاتون بودید و به عمق قضیه پی نبردین.

- ولی پدر و مادرم از یه سنی به بعد اختیار نهال رو به من سپردن. باید قبل از این که متوجه بشن نجاتش بدم، این حرف‌ها حواس پرتی من رو توجیح نمی‌کنه.

چشم ها هم نفس می گیرند

-بله نجات می دیم، با هم و در کنار هم، دریا و نهال هیچ فرقی برای من ندارن و جایگاهشون خیلی وقته توی قلبم یکی شده.
لبخند آرامش بخشی زد.

-خب خانم دکتر پیشنهادی دارید؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت.

-توی دانشگاه پزشکی چی می خونی؟

-برای روان پزشکی می خونم.

چشم هایش از تعجب گرد شد.

-واقعا؟

خندیدم.

-بله واقعا. نکنه فکر کردید به تنهایی روان پزشک این مملکت هستید؟

چشمانش گل باران شد و حس دیگری از اعماق درونم از جایش بر خواست.

-پس بگو دلیل این حرف هایی که می زنی چی بوده؟ ببینم چرا زود تر نگفتی؟

کمی در فکر فرو رفتم و بعد با شیطننت فراوان نطقم را از هم گشودم.

-خب شاید چون نپرسیدید؟ درسته؟ باورتون نمی شه ولی نهال هم نمی دونه.

با حرفی که زد غافل گیرم کرد.

-باورم می شه چون اگه نهال می دونست حتما به من می گفت.

در جایم جا به جا شدم و نگاهم را به درخت های سرو که پوشیده از گوله های برف بود دوختم.

-پس جاسوس خوبیه.

-توی این مورد بله، خب بریم یه چیز گرم بخوریم؟

گویی منتظر همین پیشنهاد بودم که بدون یک لحظه درنگ موافقتم را اعلام کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

ماشین را حرکت داد و گفت.

-واقعاً سرمای زمستونی که باعث باز شدن روی تو شده رو باید تحسین کرد.

مطلوب نگاهش کردم و دیگر هیچ صحبتی نکردم

تلفنم که زنگ خورد با استرس تماس را وصل کردم.

- سلام، رفتین باهاش حرف بزنین؟

-سلام، اول آروم باش و بگو نهال پیشته؟

-بله این جاست، دریا هم مدرسه ست.

-پنج دقیقه دیگه اونجام.

تا تلفن را قطع کردم نهال جلوی پایم نشست و با چشم‌های اشک‌آلود به دنبال جوابی که راضی‌اش کند در نگاهم خیره شد و حالش برایم قابل درک بود با این تفاوت که دلیل احساساتی شدنمان فرق داشت. آرام در نگاهم را در چشم‌هایش دوختم و دستش را فشردم تا کمی از استرسی که چند روزی گریبانش را گرفته کاسته شود و تمام شود این حالی که دارد من را هم بی‌تاب می‌کند.

-هیچ حرف خاصی نزد فقط گفت کی اون جاست و تو دیدی چی جواب دادم و الان هم داره میاد. آروم باش عزیزم می‌گذره.

پنج دقیقه‌ای گذشت و امید رو به روی من و نهالی که همه‌ی وجودش داشت می‌لرزید و بیم حرف‌های برادرش را داشت نشسته بود. امید‌نگاهی تاسف‌برانگیز روی نهال انداخت و من احساس کردم نیمی از سنگینی‌اش روی من و نیم دیگرش روی نهال افتاد و کمر هر دوی من خم شد. خودم را جمع کردم و به حرف آمدم چون می‌دانستم اگر شروع نمی‌کردیم دختر کنار دستم از حال می‌رفت.

-آقا امید نمی‌خواید شروع کنید؟

نگاهی آرام به هر دوی ما کرد و قلبی از شربت خاکشیر مقابلش را نوشید و از جایش برخاست.

-رفتم و داماد آینده و عشق حال خواهرم رو دیدم و بیش از صدمبار خودم رو لعن و نفرین کردم که چرا حواسم جمع نبود و گذاشتم دل به کسی بدی که ارزش نداره یه نگاه روش بندازی چه برسه به این که عاشقش بشی، نهال؟ اگه تا این حد بچه‌بودی

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

چرا جوری رفتار کردی که من بیش از پیش بهت اعتماد کنم و بگم به اندازه‌ی کافی بزرگ شدی و می‌تونی خوب رو از بد تشخیص بدی؟

اشک‌های نهال روانه‌ی صورت و بعد زمین شدند و من جگرم به درد آمد از درماندگی و حال و روز منهدم دوستم.

-داداش مگه چی گفت که تو این طوری در موردش حرف می‌زنی؟

امید خنده‌ای کرد و عصبانیتش را با زحمت پشت چهره‌ی به ظاهر آرامش پنهان کرد.

-واقعا می‌خواهی بدونی؟

نهال سرش را به معنی‌بله تکان داد و با این حرکت اشک‌هایی که در مجرای چشم‌هایش گرد هم آمده بودند سقوط کردند.

-می‌دونی چی گفت نهال؟ معلومه که نمی‌دونی پس بذار من بگم. بهش گفتم چه قدر می‌تونی برای خواهرم یا کسی که عاشقش شدی فداکاری کنی و از کارهایی که من می‌دونم هنوزم دست از سرشون برنداشتی و خواهرم نمی‌دونه برداری؟ نگاهش را روی من چرخاند.

-به نظر تو چی گفته ساحل خانم؟

مانده بودم چه جواب دهم که به حرف آمد.

-خندید و گفت همون اندازه که عاشق عشقم هستم عاشق کار خلافی که می‌کنم هم هستم و هر دو واسم مثل نفس برای زندگی کردن می‌مونن.

نهال با حالت تعجب نگاهش کرد و گویی حرف‌های برادرش را باور نداشت.

-امید ا... اینارو اون گفت؟ اون قسم خورد که پاک و خیلی وقته دیگه سراغ کار خلاف نرفته.

-نه نهال جان من دارم از خودم در میارم. آخه خواهر زود باور من تو کی انقدر بچه‌گانه به قضیه‌ی ای نگاه کردی؟ الانم خواهش می‌کنم منطقی باش و خوب به حرف هام گوش بده.

اگه باور می‌کنی دارم راست میگم و صلاحیت رو می‌خوام که چه بهتر و اگه باور نمی‌کنی فردا قرار می‌ذاریم و می‌ریم تا حرفاش رو از نزدیک بشنوی و ببینی چه قدر از عمرت رو تلف کردی.

بی‌هیچ حرف دیگری خواست برود که نهال به پایش افتاد.

-من دوستش دارم چرا باورم نمی‌کنی؟ چرا مثل همیشه پشتم نیستی داداش؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

امید مستاصل کنارش نشست و سرش را در سینه‌ی پهن و امنش مخفی کرد. حسرت رابطه‌ی خواهر و برادری‌شان را خوردم اما زود به خودم آمدم و رنگ نگاهم را عوض کردم.

-من پشتتم حتی اگه تو نخوای دقیقا مثل همین الان که من دارم جون می‌کنم تا به خودت بیای و متوجه بشی بدترین مسیری که می‌تونست رو برای آینده‌ات انتخاب کردی و شک نکن اگه دل به یه آدم درست داده بودی و حتی نون شب هم نداشت من واسه رسیدنتون به هم زندگیم رو هم می‌دادم اما حالا معذورم خواهرم. خودت رو به خدا بدم به من بسپر. نجات می‌دم.

پیشانی‌اش را عمیق بوسه‌ای زد.

چه قدر حرف‌هایش با تحکم و آرامش گفته می‌شد آن قدری آرام بود که لرزش اندام نهال از بین رفت و من به این روش روانشناسانه‌اش تحسین وار نگاه کردم.

بعد از این که کلاس به پایان رسید دنبال دریا رفتم و با هم از مدرسه‌اش سمت خانه حرکت کردیم. داشتم با دریا حرف می‌زدم که تلفنم به صدا درآمد اول فکر کردم مزاحم همیشگی ست ولی وقتی فهمیدم کیست با آرامش خاطر جواب دادم.

-سلام.

-سلام ساحل خانم؛ خوبین؟

-مچکر خوبم، جانم؟

-در رابطه با کارخونه زنگ می‌زنم و خواستم بگم کارهای بانکی تمومه و فقط امضای شما می‌مونه که شراکت رو شروع کنیم.

نفسی آسوده کشیدم و خیالم راحت شد که بدون هیچ دردسری به پایان رسید و دیگر لازم نبود نگران و دل‌واپس آینده‌ی خود و خواهرم باشم.

-خدارو شکر و خیلی ممنونم. همه‌ی کارها موند گردن شما.

-اختیار دارید خانم. عصر میام دنبالتون بریم برای امضاء.

-لطف می‌کنید، پس فعلا تا عصر.

- مراقبت کنید، خدانگهدار.

صحبتم به پایان رسید و دریا به حرف درآمد.

چشم ها هم نفس می گیرند

- آجی کی بود؟

-عمو امید بود عزیزم.

خواست سوال دیگری پرسد که پیش دستی کردم و دنبال خودم کشاندمش.

-دریا بدو داریم آدم برفی می شیم ها. می خوام برات سوپ جو درست کنم تا گرم بشی.

این را که شنید سرعتش را بیشتر کرد.

-آخ جون سوپ بدو بریم ساحلی.

چه قدر دوست داشتم وقتی ساحلی صدایم می کرد و میان راه ایستاد و من را هم مجاب به ایستادن کرد.

با نفس نفس گفتم.

-چی شده کوچولو؟

-از این به بعد من به تو میگم ساحلی تو هم بگو دریایی.

قهقه ای زدم.

- کوچولوی من کیه اونوقت؟

-کوچولوتم هستم خب. ولی دریایی رو دوست دارم.

در دلم قربان صدقه اش رفتم.

-باشه دریایی حالا بزن بریم.

خندیدیم و با هم به راهنما ادامه دادیم.

در با صدای وحشت ناکی به صدا در آمد و من را از خواب پراند و دریا را نیمه بیدار کرد. هولناک بلند شدم و با پوشیدن لباسی مناسب سمت در رفتم، در عین رفتن ساعت را نگریستم که شش و سی دقیقه ی صبح را نشان می داد، دلم لرزید و از ذهنم گذشت که چه کسی می تواند این وقت صبح جلوی خانه ی ما بیاید. به حیاط که رسیدم سرمای استخوان سوز قلبم را نوازش کرد و نفسم را تازه، آسمان اشک های ریزش را مهمان زمین کرده بود و من چه قدر دوست داشتم تا آخر عمر میزبانی اش را

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

بکنم و از دیدنش لذت ببرم. آن قدر محو تماشای هوای دل‌پذیر امروز بودم که یادم رفت برای چه کاری بیرون آمدم و با ضربه‌ی محکم دیگر در را باز کردم و با دیدن مرد لاغر اندام و جوان دهانم بسته شد و هیچ نگفتم تا خودش لب باز کرد.

-سلام شما دختره مهندس تقوی هستین؟

منتظر ماند و یقه‌ی بادگیرش را تنگ کرد.

ذهن یخ بسته ام توان فکر کردن نداشت که بخواهد به این که فرد مقابلم کیست و چرا پدرم را مهندس صدا می‌زند بپردازد.

سیاهی رفتن چشمان و لرزش دستانم را کتمان کردم و خودم را به خدا و سرنوشتی که قلمش برای من کمی ناخوشایند حک شده بود سپردم و لب گشودم.

-بله خودم هستم.

گمانم متوجه‌ی رنگ‌پریدگی ام شد و می‌دانست جانم دارد به لبم می‌رسد.

-بخشید من قصد ترسوندن شما رو نداشتم و فقط یه پیغومی از پدرتون دارم که باید به دستتون می‌رسوندم، با هزار مکافات آدرستون رو پیدا کردم.

پیغامی از پدرم! چه می‌توانست باشد؟ حتما چیز مهمی بود که من داشتم از شدت ترس قالب تهی می‌کردم.

-چه پیغامی؟

دست برد و از درون جیب مخفی بادگیرش پاکتی را بیرون آورد و سمت من گرفت.

-گفت بهتون بگم پدر و مادرت رو ببخش.

پدر و مادرم؟ مادر مهربانم را چرا؟ مگر چه کار خبطی کرده بود؟ چرا برای کسی که جز خوبی از او یاد ندارم طلب بخشش می‌کرد؟

به خودم که آمدم رفته بود، اما باید جواب سوال‌های بی‌پاسخ ذهنم را می‌داد، از خانه بیرون آمدم و وقتی در چند قدمی ام پیدایش دنبالش دویدم.

-آقا؟ آقا؟ تو رو خدا صبر کنید.

ایستاد ولی برنگشت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-چرا بهتون گفت ببخشمشون؟ چرا گفت مادرم رو ببخشم؟ اون که می‌دونست من چه قدر اون رو دوست دارم و هیچ کینه‌ای نسبت بهش توی دلم نیست و تنها چیزی که ازش پیشم مونده یاد و خاطراتشه که من رو سرپا نگه داشته.

به طرفم برگشت و من اشک روانه شده روی صورت استخوانی‌اش را دیدم.

- جواب همه‌ی این سوال‌ها توی اون نامه هست، مواظب خودتون باشید.

این را که گفت با سرعت از من دور شد و چرا مرد غریبه به حال من گریه کرد؟ دلیلش لرزش اندامم بود یا چیزهایی که در این پاکت نوشته بود؟

به خانه برگشتم و در سایه بان حیاط نشستم تا نامه را باز کنم.

مادر ساحل قبلا بدون اجازه از خانواده‌اش ازدواج کرده بود و از شوهرش یک بچه داشت.

هنگام حاملگی مادر ساحل پدر ساحل به دست خانواده‌ی مادری‌اش کشته می‌شود و پس از به دنیا آمدن ساحل او را به یک خانواده‌ی فقیر و بی‌بچه می‌هند تا او را بزرگ کند. پس از به دنیا آمدن ساحل کدخدا، یعنی پدربزرگ ساحل مادرش را به خانواده‌ی دیگری می‌دهد 

دست‌هایم جانی نداشتند و خون در رگ‌هایم یخی شده بود که اثراتش داشت از دنیا وجودم را ساطع می‌کرد، اما من دلبستگی شدیدی به این دنیا داشتم و باید برای خواهرِ بی‌سرپناه‌ی من پناهی می‌شدم. آسمان را نگاه کردم، نیلگون رنگ بود و همانند گرگ گرسنه‌ای غضب‌ناک و بیم‌آلود تماشا می‌کرد. گمانم می‌خواست گلایه کند از دست قلم سرنوشت من و خواهرم و حالا هم عذاب نازل شده بر پیکر قلبم، اما آیا نمی‌دانست حق اعتراض را ندارم؟ نمی‌دانست محکوم به زندگی بودم و جز این چاره نداشتم؟ پاکت را نگریستم، دانه‌های ریز و درشت باران کلمات سیاه رنگ حک شده روی کاغذ را محو کرده بود و برای این که کم‌رنگ‌تر نشود پیشانی‌ام را به زانو تکیه دادم و نامه‌ی سرنوشت‌سازم را زیر سایه‌ی خود پنهان کردم، شروع کردم به خواندن.

-سلام ساحل بابا، مدیونی اگه بخوای بعد از خوندن این نامه از من و مادرت متنفر بشی. من و مادرت خوشبخت بودیم و کسی به خوش‌حالی ما نبود، وضع مالی آن‌چنانی نداشتم و هر چیزی که داشتیم با هم تقسیم می‌کردیم و سر روی بالش می‌داشتیم، سه سال از ازدواج ما گذشت که فهمیدیم نمی‌تونیم بچه دار بشیم و این توی روحیه‌ی مادرت تاثیر منفی به جا گذاشت، وقتی فهمید مشکل از اونه از من خواست طلاق بگیریم و هر کی بره پی زندگی خودش، اما من خیلی دوستش داشتم، حاضر بودم تا آخر عمر توی بدبختی و بیچارگی بدون بچه کنار اون زندگی کنم. اما وقتی مادرت کنارم بود حس بی‌کسی و بدبختی بهم دست

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

نمی‌داد و فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم. دخترم، می‌دونم الان که داری این نامه رو می‌خونی حالت خوش نیست و چشم‌های قشنگت که هیچ شباهتی به من و مادرت نداره اشک آلوده؛ اما قوی باش و تا آخر این نامه رو بخون. وقتی من قبول نکردم طلاق بگیریم مادرت گفت خودش رو می‌کشه چون؛ نمی‌تونه زخم زبون اطرافیانش رو تحمل کنه، حرفی که زد هیچ خطاری لا به لاش نبود و می‌دونستم ممکنه عملیش کنه. بهش گفتم بیا بریم از پرورشگاه بچه بیاریم که اولش سرسختانه مخالفت کرد اما وقتی خیلی اصرار کردم قبول کرد، هر دومیون فقط هم دیگه رو داشتیم و رابطه‌ی خوبی با خانواده‌ها نداشتیم چون هر دو جدایی ما رو می‌خواستن. به یاد دارم تابستون گرمی بود و اون موقع توی کارخونه‌ی برنج سازی برنج‌ها رو آلت می‌کردم، یکی از کارگرها رفیقم بود بهم گفت تو که بچه دار نمی‌شی، من یه خانواده‌ای می‌شناسم دارن صاحب یه بچه می‌شن و می‌خوان یکی رو پیدا کنن و بچه رو به اون‌ها بدن، انقدر خوشحال شدم که توی پوست خودم نمی‌گنجیدم و وقتی گفت بدون پول بچه رو می‌دن دوست داشتم کل راه رو توی گرما پیاده طی کنم و برم خونه به مادرت خبر بدم. آدرس رو گرفتم و از صاحب کارم مرخصی گرفتم و رفتم به مادرت خبر رو دادم، خیلی خوش حال شد و فقط گریه می‌کرد و می‌گفت زود باش بریم. چون باید از تهران به تبریز می‌رفتیم طول می‌کشید، قرار شد شبانه بدون این که کسی بفهمه با اتوبوس حرکت کنیم. ده ساعت طول کشید تا رسیدیم تبریز و (شمس تبریزی). محله‌ی قدیمی و سطح تقریباً پایینی بود، رسیدیم جلوی در خونه و یه مرد چهار شونه و میانسال در رو باز کرد و به ترکی گفت: بله بویور نه ایشین وارا؟ (بفرما چی کار داری). وقتی خودم رو معرفی کردم و گفتم به خاطر چی اومدم راهمون داد تا بریم داخل، ازمون پذیرایی کردن و ناهار رو اون‌جا موندیم، خانواده‌ی شلوغی بودن اما انگار با همدیگه قهر بودن، با اخم بهم نگاه می‌کردن و یکی به اون یکی دستور می‌داد. مادر بزرگ خونه مادرت رو صدا کرد و بهش گفت بریم اتاق بغلی باهات کار دارم، رفتن پیش کسی که بچه رو می‌خواست به ما بده. مادر بچه با گریه و زاری بچه رو توی بغل فشار می‌داد و می‌گفت تو رو خدا بچم رو ازم جدا نکنین، مادرت ترک بود و خوب زبونش رو می‌فهمید برای همین نشست پیشش و بهش گفت ماجرا رو تعریف کنه و بگه که چرا پدرش می‌خواد بچه رو ازش بگیره، اون گفت چون بی‌صلاح خانواده ام ازدواج کردم و بعد چند سال که پدرم پیدام کرد باردار بودم، شوهرم رو کشت و گفت وقتی بچه ات دنیا اومد می‌دیم به یه خانواده‌ی دیگه. التماس کردم، به پاش افتادم ولی اون آبروش مهم تر بود تا خانوادش و می‌خواد بچم رو، یادگار شوهرم رو ازم بگیره. چندساعتی با هم گریه کردن و مادرت گفت نمی‌تونم بچه اش رو ازش بگیرم ولی پدره گفت اگه تو نبری ممکنه دست یکی بیفته که بدبخت بشه و رنگ خوشی نبینه، این رو که گفت مادرت متقاعد شد که بچه رو ببریم. موقع اومدن زن بیچاره چون تازه فارغ شده بود نمی‌تونست بلند بشه و افتاد به پای مادرت و گفت تو رو خدا مواظب دخترم، ساحلم، نور چشمم باشین، نذارین خم به ابروش بیاد و بهش نگین خانواده‌ی واقعیش نیستین، این‌ها رو گفت و دخترش رو توی بغل گرفت و یک ساعت تنش رو بوسه می‌زد و بود می‌کشید، می‌گفت نمی‌خوام هیچ وقت عطرش یادم بره. وسط راه بودیم که با گریه از ما خواست که هیچ وقت به تو نگیم پدر و مادر واقعیت نیستیم و اسمت رو ساحل بذاریم.

و گفت اگه روزی مجبور شدین هویت واقعیش رو فاش کنین، این رو هم بهش بگین که بیاد سراغم. اگه زنده باشم از این خونه تکون نمی‌خورم و تا آخر عمرم به عذای اومدنش چشم انتظار می‌شینم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دیوانه، مجنون، بیچاره، هر چه می‌گفتند بودم! اشک می‌ریختم، می‌خندیدم، زار می‌زدم، خودم را در چنگ می‌فشردم و نامه را می‌خواندم. اما لعنتی تمام نمی‌شد، داشت من را تمام می‌کرد.

-چند ساعت طول کشید تا کارهای ثبت احوال رو تموم کردیم و همون موقع با تو تهران برگشتیم. از وقتی تو اومدی توی زندگی من و مادرت خوشبخت تر شدیم، همه‌ی بستگان با این که می‌دونستن بچه‌ی ما نیستی باز هم باهات خوب بودن و دوست داشتن، از قضا خانواده‌ی من و مادرت. برکت داشتی برامون و بعد از سه سال که بخاطر تو سختی رو به جون خریدم و تونستم با همون رفیقم که تو رو معرفی کرد و امروز نامه رو به دستت رسوند کارخونه راه بندازیم و کم‌کم گسترش بدیم، بزرگ شدی و من و مادرت عاشقانه دوست داشتیم و برات جون می‌دادیم، سرگرم تو بودیم که مادرت متوجه شد بارداره؛ اصلا باورمون نمی‌شد که حقیقت داشته باشه و برای این که مطمئن بشیم دکتر رفتیم و آزمایش گرفتیم تا باورمون شد. دیگه خوشی هامون تکمیل شد اما یه چیزی ته قلبم همیشه وقتی خوش حال می‌شدم سر بیرون می‌آورد، اما من بهش بها نمی‌دادم. گذشت و دریا دنیا اومد و بقیه اش رو خودت می‌دونی، اما دخترم تو باید ما رو ببخشی. نمی‌خواستیم این طوری بفهمی اما بدون که مجبور شدم. مواظب خواهرت باش و خودت رو سر پا نگه دار، دوست دار تو پدرت.

نامه تمام شد، زندگی تمام شد، بلند شدم و عین دیوانه‌ها در حیاط می‌دویدم. مگر می‌شد؟ من دختر مادرم نبودم؟ ساحل مادرم نبودم؟ پدرم چرا من را ساحلم صدا می‌زد؟ خیس شده بودم و باران خیال بند آمدن نداشت. فریاد هایم دریا را از خواب پراند و با هول سمت من خیز برداشت.

-آبجی؟ چی شده؟

دستانش را گرفتم و فشار دادم.

-من آبجی تو نیستم، تو اگه به موقع می‌اومدی من آبجیت نمی‌شدم، به من نگو آبجی. هیچی نگو، اصلا من ساحل هم نیستم. دریا گریه کرد و طرف در حیاط دوید.

-دریا، دریا، صبر کن ببینم.

صبر نکرد و دوید سمت خیابان، بدون آن که به پوششم نگاهی بیندازم دنبالش رفتم. اما هر چه قدر می‌رفتم به او نمی‌رسیدم، ماشینی از خیابان بیرون آمد و من با تمام انرژی که در وجودم مانده بود دریا را روی زمین انداختم و طرف خود کشاندم، ماشین با صدای وحشت برانگیزی ترمز کرد و نهال و امید از آن پیاده شدند. نهال با دیدن سر و وضع ما رنگش با سفیدی دیوار یکی شد و طرف مان آمد.

امید دریا را از دست من کشاند و نهال سر من را روی پایش گذاشت.

-ساحل؟ چی کار کردی با خودت بمیرم برات؟

-ولم کن نهال، تو رو خدا بذارین بخوابم. خ... خوابی ک... که هی... هیچ وقت ازش بیدار نشم و بی جان چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

دست پر قدردانی تکانش می‌داد، می‌خواست بیدار شود اما هر چه قدر مجاهدت می‌کرد بی‌عملکرد می‌ماند. انیسِ روزهای دشوار و دردآلودش پشت آن کریستال بی‌رنگ هر چه قدر فریاد می‌زد بی‌نتیجه می‌ماند، درست مثل آب در هاوَن کوبیدن. خط‌های سبز رنگ داشتند همانند بخت ساحل معوج و مورب می‌شدند اما یک باره صیقلی شکل شدند، نهال زانو زد، امید دستانش را پشت گردن کشید و مادر و پدرشان سر دریا را در آغوش گرم گرفتند و بی‌صدا در خود زار می‌زدند. صدایی وحشت‌برانگیز فضای سطوت آور را در هم لغزاند و همه در نگاه یک‌دیگر خیره بودند و دریا چادر مادر نهال را چنگ زد، سفید پوشانی وارد حجره‌ای که جسم نیمه جان ساحل در آن افتاده بود شدند، دستگاهی برداشتند و روی قلبی که مملو از حرف ناگفته بود گذاشتند. یک نفر خط‌های سبز رنگ را زیر نظر داشت و دیگری برای جان دوباره بخشیدن به خواهر دریا کوشش می‌کرد. با هر تکان، خط‌ها منحنی می‌شدند و گاهی هم صیقلی، وقتی دکترها دست از تلاش و کوشش برداشتند و عرق نشسته بر پیشانی‌شان را پاک کردند، نفس‌ها در سینه محبوس شد، با ملحفه‌ی سفید رنگ، پیکر بی‌جان و نحیفش را پوشاندند. نهال زانو زد و چانه‌اش لرزید، لرزشی که شاید همه را وحشت زده از اتفاقی که شاید بیفتد کرد و ترس خفته شده در قلب دخترک زیبا را تحریک و بیدار کرد. فریاد می‌زد، خواهرش را می‌خواست و هیچ چیز دیگری حالی‌اش نبود، از آن‌ها فاصله گرفت و سمت اتاقی که گواه از رفتن خواهرش می‌داد و ترسی از بازگو کردنش نداشت رفت، موهایش در هوا می‌رقصیدند و برای رفتن تنها دارایی‌شان به رسم ادب پای کوبی می‌کردند. به خواهرش رسید، ملحفه را کنار زد و با استدعا از او خواست چشم‌هایش را باز کند، پیمان بست وقتی به خانه بازگشتند دختر خوبی باشد و هر چه او بگوید اطاعت کند، ساحل مهربان بود و هیچ وقت نمی‌توانست دست رد به سینه‌ی خواهر دُرَدانه‌اش بزند و رویش را زمین بیندازد، انگشت شستش تکانی خورد، هله هله‌ای به پا شد، همه از وحشت و بازگشت دوباره‌ی ساحل در بهت و زعم به سر می‌بردند، حتی سفید پوشانی که نتوانستند شفا بخش روح بیمار و رنجور دخترک باشند. کسی دریا را از آن فضای خوف‌ناک بیرون راند، شوک دیگری به قلبش وارد کردند، خط‌ها در برابر دریا کمر خم کرده و صعود را به جان خریدند و همانند گیسوان فرشته‌ی کوچک در هوا دست افشانی کردند. کسی باورش نمی‌شد ساحل برای بار دوم زنده شده باشد، رفت و برگشت! یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. اشکی از گنج دیدگان امید چکه و روی سینه‌ی پهن و مردانه‌اش نزول کرد. نهال دریا را در آغوش فشرد و میان‌گریه، قهقهه زد و خدا را ستایش کرد بابت این که جان دوباره‌ای به نیمه‌ی گمشده‌ی موجود پاک و معصوم درون دست‌هایش عطا کرد و لطفش را شامل حال چشم‌های اشک‌آلود‌شان کرد.

یک هفته‌ای از ماجرای تلخ و غمناکی که مسبب کما رفتن ساحل شده بود می‌گذشت، همان روز به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد، اما فقط قلبش می‌زد و همانند جسد بی‌جان روی تخت خوابیده بود. شوک سنگینی روانه‌ی جانش شده بود و آن

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

روزنه‌ی امید کوچکی که در دریچه‌ی قلبش وجود داشت به یغما رفت و او همه چیز را به فراموشی سپرده بود. همه نگران و دلواپس منتظر بودند حالش التیام یابد و به خودش بیاید، امید وقتی نامه‌ای که آخرین لحظه درون دست‌های ساحل بود را خواند، به او حق داد و ماجرا را برای خانواده‌اش تعریف کرد، او بر اساس تجارب کسب شده‌اش به آن‌ها قول داد به پانزده روز نکشیده او به خودش می‌آید و دوباره به زندگی قبلش باز می‌گردد. تمام این مدت امید سنگ تمام گذاشت و هر روز به ساحل سر می‌زد و خاطرات گذشته را برایش مرور می‌کرد، هر دفعه با دست پر از اتاق خارج می‌شد و شاهد تکان خوردن دست یا پلک ساحل بود. نهال سرگرم دریا بود و تمام تلاشش را به کار می‌گرفت تا بیش از این قلب کوچک و مهربانش رنجور نشود و نبود خواهرش را حس نکند؛ هر چند که دریا شب‌ها یک دل سیر برای خواهرش گریه می‌کرد و بعد می‌خوابید. پدر و مادر نهال به دنبال خاله‌ی ساحل و دریا گشتند و از همه جا پرس و جو کردند اما هر بار دستشان بیشتر از گذشته بسته می‌شد، شاید اگر خاله‌اش بود می‌توانست از خاطرات دوران کودکی برایش حرف بزند و روند درمانش زودتر از موعد پیش برود، اما با این حال خانواده‌ی امید دست به دست یک دیگر داده بودند و برای دوباره سر پا کردن ساحل سخت می‌کوشیدند و از هیچ تلاشی را دریغ نمی‌کردند.

چشم‌هایم را باز کردم و نگاه بی‌تفاوتی به چهار طرف خانه انداختم، خانه‌ای که متعلق به من نبود و نمی‌دانستم رویش سنگینی می‌کنم. پتو را از روی خود برداشتم و پایین آمدم، سرمای جگر سوز زمین لرزش را در وجودم دواند و من خم به ابرو نیآوردم و تنها دست‌هایم را در هم گره زده و از اتاق خارج شدم. نهال روی مبل به خواب رفته بود و همانند بچه‌ی کوچک و سرما دیده در خود جمع شده بود، خواستم برگردم و پتویی رویش بیندازم که پشیمان شدم و به راه خود ادامه دادم، میان راه پایم به گوشه میز خورد و گلدان افتاد و مانند قلب من هزار تکه شد، نهال تکان محکمی خورد و از خواب بیدار شد، هولناک سویم قدم برداشت.

-ساحل خوبی؟ وای خدا چرا خوابم برد؟

-خوبم، چرا خوابت نبره؟

-چه عجب تو حرف زدی؟

تنها فقط با سکوتی که این روزها جایش را به حرف داده بود نگاهش کردم و رفتم، دنبالم آمد.

-ساحل؟ چرا این طوری می‌کنی؟

با پرخاشی که از من بعید بود ایستادم و چشمانش را نشانه گرفتم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

چی کار کردم؟ من گفتم بیا هوام رو داشته باش؟ من گفتم مواظب من و دریایی که خواهرم نیست باش؟ یا امید بیا دریا رو ببر مدرسه و نذار حوصله اش سر بره؟

دست‌هایم را گرفت و مجبور به نشستن کرد.

نه، تو نگفتی، ما خودمون این رو خواستیم. ولی ساحل چرا نمی‌خوای تغییر کنی؟ الان سه هفته است از بیمارستان مرخص شدی، نه می‌ذاری مرحمی بشم روی درد هات و نه راضی می‌شی چند جلسه از امید مشاوره بگیری. خودخواه نباش، تو فقط به خودت تعلق نداری و نصف وجودت واسه دریاست، دنیا به آخر نرسیده و هنوز خیلی راه طی نشده در پیش داری.

حرف‌هایش همانند مته در وجودم نهاده شدند و تکه تکه استخوان‌هایم را در هم شکستند، من متعلق به کسی نبودم که بخوادم به خاطر آن به زندگی ای که برای من نبود برگردم، احساس آدمی را داشتم که چندین سال همانند جاهلان زندگی می‌کرد و حالا به خودش آمده.

آرام اما بی تفاوت لب‌گشودم و قصد کودتایی را داشتم که شاید بازنده اش خود بودم و بس، اما من در فصل جدیدی از زندگی ام به کسی تبدیل شده بودم که برنده یا بازنده را در یک د جایگله می‌دیدم.

من کسی رو ندارم که بخوام به خاطر اون مشاوره بگیرم، من یه دختری ام که بخاطر خانواده‌ی مادری، توی آغوش پدر و مادری که هیچ نسبت خونی باهاش نداشتن پر و بال گرفتم، من همینم که می‌بینی، تا الان هر چه قدر ساختم به خاطر کسی بود که خیال می‌کردم از پوست و استخون هم دیگه ایم، اما حالا که اون هم پوچ بود، دلیلی نمی‌بینم که بخوام به عهد و پیمانی که با مادرش بستم پایدار بمونم، نمی‌خوام ساحل قبل بشم و تا روز مرگم همین دختر سنگ و بی تفاوت می‌مونم، هر کسی اذیته راه خروج به روش بازه، حتی تو و دریا، پس نخواه من رو از کسی که خودم انتخاب کردم باشم بیرون بیاری، تلاشت مثل هاون توی آب کوبیدن می‌مونه و آخر سر فقط خسته گی نصیب می‌شه.

به چشم‌های متعجب و سرخ یا شاید بیم‌ناکش چشم‌دوختم، وقتی متوجه شدم نمی‌خواهد از بهت بیرون بیاید به اتاقم برگشتم. قاب عکس پدر و مادرم را از روی دیوار برداشتم و روی زمین نشستم، گریه نمی‌کردم، گریه برای چه؟ دست کشیدم روی چشمان رنگی مادرم، حالا یادم آمد حرف ناشناسی که چند روزی مرا در اسارت خود درآورده بود و مدام می‌گفت (به فرق چشم‌های خودت و پدر مادرت پی بردی؟). اما من آن قدر بیچاره بودم که متوجه ی گفته‌هایش نشدم و گذاشتم پای دشمنی اش، چه کسی بود که با من دشمنی داشت؟ شماره ی ناشناس! باید پیدایش می‌کردم، ش...شاید از مادر حقیقی ام خبر داشته باشد!

با اضطراب در صندوقچه ی اسناد و مدارک مادرم را برای اولین بار باز گشودم، عرق سردی روی پیشانی ام روانه ی سرازیر شد و به کویر چشم‌هایم پیوست و دیدگانم را محو کرد. اولین شی که در نظرگاهم پدید آمد دسته ای بافت شده از موهایم بود، مادرم

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

وقتی برای اولین بار موهای مان را کوتاه می‌کرد، آن‌ها را دور نمی‌انداخت و به عنوان یادگاری نگه‌شان می‌داشت، موها را کنار گذاشتم و به قاب عکس کوچک و سه نفره مان رسیدم. یکی من، آن دو نفر هم کسانی بودند که مرا دخترم صدا می‌زدند. چهره‌ی زیبا و مهربان‌شان را از نظر گذراندم، در خلسه‌ی چشمان سبز مادرم فرو رفتم، قد بلند و اندام کشیده‌اش، گیسوان پر پشت و مشکی‌اش، همه چیزش برایم خاص بود. دلم برایش تنگ شده بود، گرچه مادرم نبود اما میان دروغی که اندازه‌اش به وسعت تمام دنیا بود بزرگم کرد و مهربانی‌اش را خرج منی که از وجودش نبودم، کرد. گلویم از شدت بغض دمیده شده بود و دست و دلم می‌لرزید و هر لحظه در انتظار فرو پاشیدن خود بودم و می‌دانستم اگر پاشیده شوم دل خیلی‌ها را ناخواسته خون خواهم کرد. عکس را کنار زدم و پاکت پلمپ شده را گشودم، کاغذ تا شده را باز کرده و نگاهم را خیره به کلماتش ساختم. اسم مادر واقعی‌ام، امضایی که بنابر شنیده‌هایم احتمال داشت برای پدر مادرم باشد. دستم را روی نامش کشیدم، گلویم متورم تر شد، بیچارگی در تک‌تک سلول‌هایم رسوخ کرد اما باز لطف خدا شامل‌کویر دیدگانم نگشت و من داشتم برای مادرهایم بال‌بال می‌زدم. توانی در خود ندیدم که بیشتر از این بیدار بمانم، صندوقچه را همان‌جا رها کردم و با ضعف از جایم برخاستم، دیوار را تیکه‌گاه پیکر بی‌جان خود کردم و روانه‌ی بیرون شدم. مغزم فرمانی نمی‌داد و می‌خواست باضعفی که به جانم انداخته بود به ناقوس خطرش گوش فرا دهم، اما من هیچ چیزی برایم قابل‌درک نبود. احساس می‌کردم در خانه در حال شکستن است ولی نمی‌دانستم باید چه عملی انجام دهم که درست از آب در بیاید، خانه را وارونه می‌دیدم و خود را در هوا و زمین معلق. دیدم که کسی در خانه را از هم شکافت و داخل آمد، مردی بود زیبا اندام و بزرگ جثه. شاید می‌شناختمش، شاید بارها برای خوب شدن حالم تلاش کرده بود، دیوار را در چنگ گرفتم، برخورد ناخن‌هایم در دیوار احساس بدی را در وجودم دواند اما مغزم فرمان درک‌کردنش را نمی‌داد. سیلی‌ای در گوشم زده شد، چهره‌ی غضب‌ناکی که حالا فهمیده بودم امید است در تیررس دیدم قرار گرفت، نمی‌دانم کارم از نظر شرعی حرام بود یا روا اما جلوی زانو زدم و گلویم خود را فشردم و دست‌هایم را محکم گرفتم و وقتی مقابلم نشست سرم را روی پایش گذاشته و آرامیده برای بی‌پناهی‌ام اشک ریختم.

چشمانم را باز و بسته کردم تا به انعکاس‌اشعه‌ی خورشید عادت کنم و بتوانم اطرافم را ببینم. خانه‌ی مادری‌ام، یا شاید هم نامادری!

بی‌رمق از جایم برخاستم و پتو را کنار زده و بافت ظریف و سبز رنگ را روی دوش انداختم، جلوی آینه ایستادم اما از نگاه کردن به خود هراس داشتم، نمی‌دانم چرا اما خیال می‌کردم از زمین تا آسمان تغییر کرده‌ام، دگرگونی را در سلول به سلول تنم احساس می‌کردم و حال و هوایم عجیب بود، نه درکش می‌کردم و نه ترک! نه کنترلی روی حرکات خود داشتم و نه می‌توانستم کمی حال دلم را مساعد کنم؛ شبیه عروسی شده بودم که هر کس به طرفی که دلش می‌خواست آن را سوق می‌داد. فقط نفس می‌کشیدم و همانند آدمی که همه چیزش را از دست داده و آینده‌برایش مهم نبود، زندگی می‌کردم. دوست داشتم فقط ثانیه‌ها سریع‌تر بگذرند. خسته شده بودم و می‌خواستم تحولی در زندگی‌ام ایجاد کنم، خوب یا بدش را نمی‌دانستم، فقط می‌دانستم باید چیزهایی را تغییر دهم تا فاجعه‌ای بدتر بار نیآورده و آینده‌ام را تباه‌تر نکرده‌اند. به عقب برگشتم و تلفن همراهم را

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

برداشتم، قسمت فلزی اش همانند تیغ در شاه‌رگم نشست و سردی اش خون در بند بند انگشت‌های بی‌جانم را ماسید، با لرزش خفیفی که درون دست‌هایم بود، آرام، آرام صفحه‌اش را گشودم و برای هزارمین بار طی یک هفته شماره ناشناس را لمس کردم، اما باز مثل همیشه کسی خبر از نبودنش می‌داد و من مایوس‌آهی از عمق وجود در حفره‌ی سینه بیرون‌فرا دادم، دیگر چاره‌ای نداشتم جز این که با پای خود به دیدن زنی که مرا به دنیا آورد بروم و بگویم چرا؟ همین یک کلمه همه‌ی بیست و سه سالگی ام را در خود پنهان کرده بود و کاش بفهمدش!

دریا و امید وارد خانه حیاط خانه شدند، دلم برای فرشته‌ی کوچک و همدم تنهایی‌هایم تنگ شده بود، اما با خود عهد بسته بودم سمتش نروم و حال خودمان را از این بدتر نکنم. کیف مدرسه‌اش روی دوشش سنگینی می‌کرد، قاب فربه و رنگ‌سیمگون‌سیمایش احساسم را تحریک کرد تا بروم و در آغوش بگیرم و مثل گذشته نازِ چشمانش را بکشم و پای عشوهِ دادنش جانم را قربان کنم، اما نمی‌توانستم زیر عهدی که بین خود و قلبم بسته بودم بزنم و با احساساتم کاری دست خود یا دریایم بدهم، می‌گفتم دوستش ندارم چون؛ از پوست و استخوان من نیست اما تا نگاهم رویش می‌افتاد، قند در دلم آب می‌شد و شیرینی اش با طعم تلخ عقلم گرد هم می‌آمدند و مزه‌ی ملسی را به وجود می‌آوردند. رو به رویم ایستاد، منتظر بود به پیشوازش بروم، راستش خودم هم انتظار در آغوش کشیدنش را داشتم اما نمی‌شد دیگر! شاید این طور برایش بهتر بود، هیچ نباشم بهتر است تا نصف و نیمه‌ی وقتم را صرفش کنم و وقتی نیستم در فراغ دوری ام اشک بریزد و چشمان آبی اش خیس شود.

امید وقتی متوجه شد هیچ بخاری از من بلند نمی‌شود دست پشت دریا کشید.

-دریا جان برو داخل عزیزم، سرما می‌خوری.

دریا برگشت و سرش را بلند کرد تا بتواند مسلط حرف بزند.

-عمو امید می‌شه آبجی نهال رو بیاری این جا؟ یا من برم پیشش؟

با تقاضایی که از امید کرد، کاردی زهرآگین به استخوان‌هایم برخورد و به جگرِم رسوخ کرد، نتیجه‌اش شد نگاه تاسف‌بار امید. جلوی پای دریا زانو زد و چهارچوب صورتش را در حصار دست‌های مردانه و برای دریا شاید پدرانه‌اش کرد.

-آره عزیزم می‌شه، برو لباس‌های فرمت رو با یه پالتوی گرم عوض کن و تکلیفت رو بردار تا بریم.

دریا خندید و امید را در آغوش گرفت.

-الان برمی‌گردم، نری‌ها؟!

امید او را از خود فاصله داد و لپش را کشید.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-حرفت رو نشنیده می‌گیرم خانم کوچولو، زود بیا دارم آدم برفی می‌شم.

دریا سرخوشانه خنده‌ی دیگری کرد و بدون آن که به من نگاهی کند، دوید تا برای رفتن به خانه‌ی امید حاضر شود. امید طرفم آمد، حس کردم با هر قدمی که بر می‌دارد سرمایی را به طرف تنم سوق می‌دهد و می‌خواهد وجودم را در بند سرمایی قرار دهد که بتوانم گرمای قلبم را احساس کنم و دست از تصمیم اشتباهی که گرفته‌ام بردارم و به دریا نزدیک شوم.

مقابلم ایستاد، شال گردن زغالی رنگم را سفت تر دور گردنم محصور کردم و نگاهم را به زمین دوختم، نمی‌دانم چرا شهامت سابق را نداشتم و از این که نگاهم را به چشم‌هایش بدوزم خجالت می‌کشیدم. بوت‌های قهوه‌ای رنگ و براقش در راس دیدم قرار گرفت و انعکاس صدایش در لاله‌های گوشم پیچید.

-سلام.

چندین باری دهان باز کردم تا کلمه‌ای روی زبان کلپه شده‌ام جاری کنم، اما نمی‌توانستم و احساس می‌کردم زبانی در دهانم نبوده و نیست.

صاعقه‌ای در آسمان پدید آمد و انعکاس پرتوهای از هم گسیخته‌اش با آب درون حوض برخورد کرد. امید نزدیک تر شد و دستکش‌های مشکی‌اش را در آورد.

-هیچ وقت بابت رفتاری که به خواست خودت ازت سر می‌زنه شرمند نباش؛ باید حرف بزیم.

من اکنون در گردابی قرار داشتم که خود انتخاب کرده بودم، پس باید جسارت جواب پس دادن به اطرافیانم را هم در خود پرورش می‌دادم، سر بلند کردم و به حرف آمدم.

-الان هم داریم حرف می‌زنیم، ب...

صاعقه‌ی وحشت برانگیز دیگری آمد تا خودی نشان دهد و با این که ساعت یک ظهر بود هوا را تاریک و باران شدیدی را نازل کرد، ترسیدم و کمی به امید نزدیک شدم. هوا یک دفعه تغییر رویه داده بود، مثل من و ساخت یک آدم دیگر در قالب خودِ سابقم. خواستم بگویم داخل برویم که یک دفعه همه جا خاموش شد و چشم، چشمی را نمی‌دید. ترس درون وجودم صد هزار مرتبه افزایش یافت و پالیوی امید را چنگ زدم و اسم دریا را نالیدم. صدایی نمی‌آمد، فقط آوای قطرات باران به گوش می‌خورد و صاعقه‌هایی که ناهنگام در آسمان از خود مهمان نوازی می‌کردند. امید چراغ تلفن همراهش را روشن کرد و دست من سپرد.

-برو طرف خونه، من هم پشت سرت میام. حواست باشه عادی رفتار کنی تا دریا نترسه، الان از شوکی که بهش وارد شده منتظره یه تلنگره که بزنه زیر گریه.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

از ذهنم گذشت که خواهرم را بیشتر از من می‌شناسد، اما وقت نداشتم کارهایم را سبک و سنگین کنم که چه باعث این شناخت شده، باید به دریا می‌رسیدم. در چارچوب ورودی ایستادیم و گوشی را به امید سپردم.

-امید؟ صداش کن.

-باشه، تو آرام باش.

همان جا ایستادم تا امید بتواند زود تر پیدایش کند، قلبم درون سینه نا آرامی می‌کرد و دریایش را می‌خواست.

-دریا؟ دریا جان بیا بیرون، من و ساحل این جاییم.

صدایش کرد، با مهربانی و لطافت، بارها و بارها، اما از او خبری نشد و من ته دلم عجیب خالی گشت و به استقبال بیمی عظیم رفتم. جلو رفتم و به امید نزدیک شدم، اشک‌هایم سرازیر شده بود، با صدای مرتعشی لب به اعتراض گشودم.

-چرا نیست پس؟ م...مگه نیومد داخل؟

نزدیکم شد، خیلی نزدیک، آن قدری که گرما در وجودم غلطید. صدایش را در دهانه‌ی گوشم حس

کردم، ولی آتش بر پا شده درونشان برایم قابل درک نبود.

-من اگه تا خود فردا بشینم دریا رو صدا کنم بیرون نیاد، اون منتظره تو ازش بخوای بیاد.

کمی مکث چاشنی صحبتش کرد و دوباره نجوا کرد.

-زود باش دخترخوب، با خودت لج نکن وقتی می‌دونی نقطه ضعف دریاست و رگ خوابت دستش!

تعجب کردم، کلمه به کلمه ای که می‌گفت را قبول داشتم، چه‌ها که نمی‌فهمیدند این روان‌شناس‌ها!

-اگه نیومد چی؟

-اول کاری که گفتم رو بکن، اگه اون‌ی شد که تو گفتی یه حرکت دیگه می‌زنیم.

-باشه.

جلو رفتم و در اتاقش را باز کردم، دلم برای این گونه صدا زدنش تنگ شده بود.

-دریای من؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

سیلاب عظیم درون چشمانم، به قلعه‌ی بی‌روح سیمایم حمله کرد، هر چه قدر اشک ریخته می‌شد، نمی‌توانست بغض گلویم را کم کند. دستیگره‌ی در را در مشتم فشردم و ناخن‌هایم در دستم فرو رفتند، برای دومین بار صدایش زدم.

-خانم کوچولوی من؟ دلت واسه بغل کردن من تنگ نشده؟

صدای باز شدن درب کمد که آمد، روح و روانم آرام شد و جلو رفتم، از بین لباس‌هایش بیرون آمد، نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم، اما دریا وقتی در آغوشم کشید فهمیدم درست‌ترین کار چه بود. نشستم و سرش را روی سینه‌ام چسباندم، کلاهِش را برداشتم و موهایش را بوییدم، عطش داشتم، یک ماه خودم را از وجودش محروم کرده بودم و حالا که غم هجرانم به پایان رسیده بود، باید سیراب می‌شدم. صورتش را بوسیدم*هم اشک می‌ریختم و هم رفع گرسنگی می‌کردم، خواستم دوباره برای بوسیدنش پیش داوری کنم، اما عقب رفت و با وجود نور بسیار کم‌گوشی، متوجه شدم به چشم‌هایم خیره شده و پلک نمی‌زند. زیاد انتظار نکشیدم، در آغوشش غرق لذت و آرامشی شدم که با هیچ چیزی در این دنیا معاوضه‌اش نمی‌کردم، اما صدای گریه‌ی جان‌سوزش، فرصت نداد آرامشم مستدام باشد. هیچ حرفی نزد و فقط آرام‌نوازشش می‌کردم، چند دقیقه گذشت و چراغ‌ها با آمدن باخانه‌ی مان صفا دادند. نگاهم به امید که با فاصله‌ی کمی از ما ایستاده بود، متوجه‌ی چشمان خیسش از اشکش شدم.

غم‌آلود چهره‌ی پر جاذبه‌اش را از نظر گذراندم.

-شما داری می‌گی به خودم فرصت بدم، اما من آمادگی دیدنش رو دارم.

کلافگی از تک‌تک حرکاتش هویدا بود، گویی با این حرفم در تلاطمی عمیق پرتاپش کرده بودم که منحنی میان ابروهای پر پیچ و تابش نقش بست.

-چه‌طور فهمیدی آمادگی دیدنش رو داری؟ الان می‌شه خودت روی مقابله فرض کنی؟

-آقا امید، یکم منطقی فکر کن، اون مادرمه و من باید هر چه سریع‌تر ببینمش، اص...اصلا باید ببینم هنوز زنده ست یا نه.

دسته‌ی صندلی را در قاب دستم محبوس کردم. نکند زنده نباشد؟ نکند دیر رسیدم؟ اشک در چشمانم نقش بست و زخم قلبم سر باز کرد.

-هر لحظه‌ای که داره از دست می‌ره شانس دیدنش کم‌تر نصیبم می‌شه، من باید ببینمش چون دیگه تحمل ندارم.

لیوان آب را بالا برد و نفس سوزناکی از عمق وجود کشید.

-کی می‌خوای بری؟

چشم ها هم نفس می گیرند
یکه خوردم و برایم قابل باور نبود که از تصمیمش دست برداشته.

-...اگه بشه همین فردا.

-پس برو وسایلت رو جمع کن، نهال رو همراهت می فرستم، دریا دست من امانت.

-اما می خوام دریا باشه.

عصبی نگاهم کرد.

-ساحل؟ نهال همراهت میاد و دریا این جا می مونه، لازم بود من میارمش.

مستاصل بلند شدم و کیفم را برداشتم.

-باشه، بابت همه چیز ممنون.

-باید قبل رفتن یه قولی بهم بدی؟

برگشتم و نگاهم را به نیم رخش دوختم.

-چه قولی؟!

-که هر چیزی شنیدی خودت رو نبازی، فقط به این فکر نکن که وقتی رفتی راحت می تونی پیداش کنی، شاید نقل مکان کرده باشه و شایدم...

ادامه نداد، سعی کردم خودم تکه ی جا گذاشته پازل روانشناسم را بیچینم.

-مرده باشه؟ حواسم هست، من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم، این مدت بلا هایی سرم اومده که دیگه شمشیر از رو بستم، بحث می کنم، قهر می کنم، اما وقتی به خودم میام و می بینم کسی نیست که بخواد نازم رو بکشه، به خودم میام و میگم بلند شو، تو فقط خودت رو داری.

نگاهش در نگاهم تلاقی پیدا کرد، چشم های خیسم را نگرفتم، آهی کشیدم که مجرای سینه ام سبک شد.

-در حق اطرافیان بی انصافی نکن، تو می دونی چه قدر برای من و خانواده ام و از همه مهم تر دریا ارزش داری، پس ادامه نده و اون منطقی رو که بوسیدی و گذاشتی کنار و برگردون به عقلت. هم زمان اشک درشتی از دو چشمانم سقوط کرد، روی پیشانی ام قطره های ریز عرق را احساس می کردم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-چه طور منطقی عمل کنم وقتی از ریسمان سیاه و سفید گزیده شدم؟ امروز مادرم می میره، فردا پدرم، پس فردا می فهمم من رو به فرزند خوندگی قبول کردن؟

نزدیک شد و در یک قدمی ام ایستاد.

-کاملا حق داری، شاید اگه یکی دیگه توی شرایط تو جا می گرفت هیچ کدومش رو نمی تونست تحمل کنه، اما تو قوی هستی، هیچ کس ندونه منی که یک ساله بهت مشاوره می دم می دونم، ته این همه نشدن، یه شدنی می شه که عین غسل می پاشه توی دلت و همه ی وجودت رو شیرین می کنه، بهت قول می دم، فقط جا نزن و تا آخر این داستان پر پیچ و خم رو برو.

حرف هایش آرامم کرد، قولی مردانه گرفته بودم، قولی که باب میلم بود، پس باید می جنگیدم.

-جا نمی زنم تا وقتی که ته مونده ی انرژی رو توی بدنم احساس کنم.

خندید، احساس کردم دلم لرزید، قلبم چرا از انعکاس صدای خنده اش یکه خورد؟

-ته مونده ی انرژی به درد خودت می خوره، باید سرشار از حس مثبت باشی و نگاهت رو نسبت به همه چیز قشنگ کنی تا بتونی به نتیجه ی مطلوب برسی.

کلافه اما خوش حال پایم را به زمین کوبیدم.

-خب الان میگی چی کار کنم؟

-حالا شد، شب چهار تایی شام می ریم بیرون، اعتراضی داری؟

-جرات نقض حرف هات رو وقتی ندارم، جرات می خوام چی کار؟

خنده ی دیگری کرد.

-جرات که داری، حال بحث کردن نداری.

-دقیقا درسته، فعلا امری نداری؟

-صبر کن با هم بریم، من هم می خوام برم بلیط ها رو جور کنم، منتها فکر نمی کنم واسه فردا بتونم گیر بیارم. اگه افتاد واسه پس فردا مشکلی نیست؟

-نه، این همه صبر کردم، یک روز دیگه هم روش.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

نگاه غضب‌آلودش روحم را شکافت و در عمق وجودم رسوخ کرد. با چشمان و ابروان مشکی و تا حدودی وحشی مانند نره شیری درنده، با بینی کشیده به من خیره شده بود. طوری که انگار در فکر پاره کردن طرف مقابل و شکار است.

-مگه من نگفتم کاری رو بدون هماهنگی من انجام نده؟

-اگه می‌گفتم به هیچ عنوان قبول نمی‌کردی و می‌خواستی از در قانون وارد بشیم.

دستی میان توده‌ی اعظم ریش‌هایش کشید و کلافه قدمی به عقب برداشت.

-تو با بچه طرف نیستی، من ازت خواستم و تو باید واسم ارزش قائل می‌شدی و کاری رو سر خود انجام نمی‌دادی.

به دریا که سوار بر تاب تاب، توسط نهال عقب و جلو می‌شد و از هیجان فریاد می‌کشید نگاه کردم. افکار منفور و آغشته از ترسم بوی جراحت پس دادند و رگ شقیقه ام را تحریک به جنبیدن کردند.

-به جون دریا من قصد سر باز کردن از حرفات یا بی‌احترامی کردن نداشتم، اون اوایل شما بودی و می‌دیدى من توی چه حالی بودم، هر تصمیمی که می‌گرفتم ضد عقلم بود.

-سعی نکن با دلیل تراشی و تبیین، اشتباهت رو رنگ بزنی، می‌دونى اگه اون شماره جواب می‌داد ممکن بود چی پیش بیاد؟

اصلا مگه تو نبودى که به دست همین افراد دزدیده شدی؟ با کدوم جرات تونستی بهشون زنگ بزنی؟

پتانسیل گوارش حرف‌هایش را نداشتم، مرد مقابلم زمانی مهربان بود و من هر کار خبطی می‌کردم، بدون آن که دلیل بخواهد عذرم را می‌پذیرفت و به بحث خاتمه می‌داد، حالا چه چیزی تغییر کرده بود که در طلب یافتن چیزی بود تا تقصیر را گردن من بیندازد؟

اشک‌های بی‌ملاحظه ام یکی پس از دیگری شروع به بارشی عمیق کردند و تنها روزنه‌ی امید را درون دریچه‌ی قلبم به رنگ آسمان سیاه و مات کردند.

-می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ این که همه‌ی تقصیرها رو گردن من بندازی؟

قطرات ریز باران و اشک‌های شوریده ام با هم شروع به تاختن کردند. بستوه و آشفته، نگاه سوزناکش را رویم برگرداند و لب به تعرض بر گشود.

-من چی می‌گم؛ تو چی می‌گی؟!

فرصت ندادم حرف دیگری بزند تا بیشتر از این جگرم را به آتش زبانش بیندازد و لباس رزم بر تن کردم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-کافیه؛ تا الان هر چی خواستی گفتی، من هم گذاشتم پای روان پزشکی بودند ولی انگار بر خلاف انتظارم هر چی زبون به دهن می‌گیرم بیشتر مواخذه می‌شم، ممنون که تا این جا بهمون کمک کردی، کلی شرمنده ی مردونگی هات شدیم، از این به بعدش با خودم.

مسیر باقی مانده به دریا را نگاه انداختم و به قصد پیمودنش قدمی برداشتم، اما صدای لرزان مرتعشش اجازه ی پیش روی و بی حساب کردن حرکت پاهایم را نداد و دستانم را خلع سلاح کرد.

-بمون.

با پشت دست، اشک‌های مصر و بی شرمم را قبل از به راه انداختن دریاچه ی شوریده کنار زده و زبانم را در دهان چرخاندم.

-بمونم که بیشتر از این تیشه به ریشه ی روح و شخصیتم بزنی؟

نزدیک شد و پشت سرم قرار گرفت، هوا دم شده بود یا روح و روانم به حضور مردی در چند قدمی ام واکنش نشان دادند؟

-فقط بمون تا با هم به خرابه‌های زندگیت سر و سامون بدیم و آشیانه‌ای بسازیم که یک ثانیه صدای خنده هاتون دست از دیواره هاش برنداره.

توان آن همه ایهام درون لحنش را نداشتم و یک دم روی پاهایم بند نبودم، گویی تسلط حرکاتم دیگر دست من نبود.

-این طوری؟

-چه طوری؟

-با تحمل سرزنش شدنم توسط کسی که روزی مرهم و همراهم بود؟

-نه، همراهت می‌شم اگه باهام رو راست باشی و کاری رو دور از چشمم انجام ندی.

سمتش برگشتم و در چشمان وحشی اش بُراق شدم، از غوغای درونم بیم داشتم و منکر حقیقت روانه شده در قلبم می‌شدم.

-یعنی همه ی این بد خلقی هات رو بذارم پای مخفی کاری هام؟

چشمانش را دزدید و نفس پر حرارت، اما پر دردش را همچو آتش به جان صورت سرما دیده ام انداخت و یاخته به یاخته اش را گرم کرد.

-نه، ولی نپرس.

-چرا؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

لحنش کمی نرم شده بود و لبخند محوی لب‌های کشیده‌اش را مهمان کرد، اگر روان‌پزشک نبود می‌گفتم دچار دوگانگی شخصیت شده است، اما حالا این رنگ عوض کردن و ایهام درون گفته‌هایش را پای چه حساب می‌کردم درست بود، نمی‌دانم!

چون قرار نیست از همه چیز سر در بیاری ساحل خانم؛ حالا بریم پیش نهال و دریا.

جلو تر از من راه افتاد و وقتی متوجه شد با او هم گام نشدم، ایستاد.

بیا دیگه.

هیچ کدام از حرف‌ها و واکنش‌هایش برایم قابل درک نبود و پا بر افکار و سوال‌های صقیلی شکلم نهادم و به اجبار با او هم گام شدم.

گارسون منو را آورد و مقابلمان گذاشت، اشتهای خوردن نداشتم، ولی به همان اندازه هم توان جواب پس دادن به امید و نهال را هم در خود نمی‌دیدم.

نهال هر چی واسه خودت سفارش دادی من هم می‌خورم.

نگاهش را در چشمانم دوخت، آن قدر درگیر مسائل خود بودم که به کل ماجرای نهال و دوستش را فراموش کردم.

چرا عزیزم؟ خب اومدیم و تو دوست نداشتی.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و روی شیشه‌ی میز گذاشتم، سردی‌اش با یخ برابری می‌کرد و لرزشی عمیق در وجودم دواند.

نه، هر چی باشه می‌خورم.

متوجه احوال ناگوار و ثقیلی‌ام گشت و دیگر چیزی نپرسید، سنگینی نگاه امید را احساس کردم اما برنگشتم، می‌ترسیدم دلم رسوا شود و دستم را بخواند، در آن صورت حیثیتم به تاراج می‌رفت.

صدایش که عزم آمدن به گوشم را کرد، تک به تک سلول‌هایم فعال شدند تا از به گوش سپردنش مستفیض شوند و نهایت استعمال را ببرند.

حداقل جلوی دریا حفظ ظاهر کن.

چند کلمه‌ی ساده بود، اما من از بی‌رنگ بودن‌شان چه‌ها که نساختم! دستمال سفره بی‌گناه بود، اما بی‌هیچ منتی داشت فشار دست‌هایم را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد.

چشم ها هم نفس می گیرند

چی کار کردم؟

گویی شش دنگ حواسش پی من و کارهایم بود که دستمال را از دستم بیرون کشید و ناخن هایم به مغز دستم رساند.

-هیچ کاری نمی کنی، واسه ی این می گم.

سر به زیر انداختم، مگر یک ساعت پیش وعده ی همراهی کردن نداده بود؟ مگر قرار نبود دیگر مواخذه ام نکند؟ کلافه از جایم برخاستم.

-من می رم یه آبی به دست و صورتم بزنم، بر می گردم.

صدای نهال و پاشنه های صندلی با هم تلاقی پیدا کرد و هر دو ضعیف به نظر آمدند.

-می خوای همراهت بیام؟

توانستم اشک حلقه شده در چشمان گله مندم را با بالا گرفتن سرم مهار کنم، اما توان کنترل بغض آوار شده در گلویم که بی هنگام سر باز کرده بود را نه.

-نه نهال جان؛ لازم نیست.

تمام آدم های اطراف را نادیده گرفتم و بغضی که داشت ضعف مهمان قلبم می کرد را رها کردم، دست جلوی دهان بردم تا آن فریادی که روی سینه ام حکم وزنه ی صد تنی داشت، افشا نشود و جمع حاضر را از غم درونم آگاه نسازد. به اتفاقی پناه بردم و گوشه ای کز کردم، خنده ی زیبای دختری که مقابلم مشغول تمديد آرایشش بود توجه ام را جلب کرد و نگاه حسرت وارم را دقیقه ای روی خود انداخت. چشمانم را بستم تا مبدا نگاه حسد وارانۀ ام را بر خنده و زندگی کسی بیندازم و دلم آه بکشد. شیر آب را گشودم و به سمت چپ متمایل کردم، شاید از سرمایش به خودم بازگشتم، چندین بار روی صورت و حتی موهایم آب ریختم، با آن همه سرمای استخوان سوز باز هم گرمای اشک را روی گونه هایم قابل فهم بود، دستی روی شانه ام نشست و مشت پر از آبم را خالی کرد، نگاهش کردم. همان دختری بود که صدای خنده اش برایم جالب بود، لبخند مهربانی زد.

-عزیزم داشتی خفه می شدی، آخه حواست کجاست؟

حواسم در صدد بود تا دلیل این همه درماندگی هایم را پیدا کند، یقه اش را بگیرد و تا می تواند به زمین بکوباندش و لعنتش کند، اما این ها را چگونه به او می فهماندم؟ لبخند تصنعی بر لب هایم جاری کردم.

-ن...نه، فضای این جا یکم خفه کننده است، واسه همین گرمم شده بود.

دستی به شانه ام کشید و تک خنده ای کرد، چشمان بادامی شکلش کش آمدند.

چشم ها هم نفس می گیرند

-گریه ات هم از گرمای هواست؟

سر به زیر انداختم و با لبه های بافته شده ی شالم بازی کردم، دست زیر چانه ام برد و صورتم را مقابل خود قرار داد.

-من که می گم نه گرمای هوا، نه آدم های این دنیا و نه هیچ چیز دیگه ای ارزش قرمز کردن چشم های قشنگت رو نداره، دنیا دو روزه، هیچ کس موندگار نیست و ما بی این که قدر دان باشیم ثانیه هامون داره می گذره، گذشتنش مهم نیست ولی چه طور گذشنش چرا، تا می تونی لذت ببر و اون جواری زندگی کن که دلت می خواد. تلاش کن و بخواه شاد و مفرح زندگی کنی، به حرفم می رسی.

نزدیک شد و بر پیشانی ام بوسه ای زد و با نگاهی کوتاه از تیررس دیدم محو شد. حرف هایش چه زیبا بود، دنیا دو روز بود و من فقط نیم روزش را شاد بودم، کاش می ماند تا برایش می گفتم فقط تلاش برای شاداب زندگی کردن کافی نیست و همیشه سرنوشت هم بخیل است. بعد از خشک کردن صورتم به جمع سه نفره ی امید، نهال و دریا پیویستم، سفارش ها که شامل شیش کباب، برنج، سالاد فصل زیتون پرورده و انواع مخلفات دیگر می شد روی میز ترین شده بود و همه منتظر بودند من بروم تا شروع به خوردن کنند.

-ببخشید معطل شدین.

دریا با اخم اسمم را خطاب کرد.

-ساحل کجا بودی؟ شکمم داره صدا می ده ولی عمو امید اجازه نداد غذا بخورم.

خنده ام گرفته بود ولی از طرفی هم نباید امید را سرزنش می کردم.

-عمو امید کار درستی کرد، حالا هم جای نق زدن غدات رو بخور عزیزم.

لب هایش را جمع کرد و دستانش را زیر بغل برد. اخم ریزی به پیشانی ام گره خورد.

-دریا؟ قهر و ناز نداشتیم، این شرط آوردنت به بیرون بود.

امید میان بحث بی سر و ته مان مداخله کرد.

-دریا جان غدات رو بخور.

قاشق را برداشت و با کمک چنگال تیکه ای از گوشت درون

چشم ها هم نفس می گیرند
ظرف را برید و در دهان دریا چپاند.

-من افتتاحش می کنم، تموم کردنش با تو.

همه شروع به خوردن کردیم، تکه ای کاهو برداشتم و رویش آب لیمو ریختم، مشغول خوردن بودم که امید آرام، جوری که فقط من بشنوم گفت.

-یادت نره دریا هنوز کوچیکه؛ توان ناز کشیدن نداری، کاری نکن که باعث بشه باهات قهر کنه.

چنگال را در بشقاب شیشه ای مقابلم انداختم، همه جا خوردند.

-باشه.

چیزی نگفتم، حتی راجع به رفتارهای دلخراش امید فکری هم نکردم. خودم را با غذای مقابلم که رایحه ی خوشش روانه ی ریه هایم شده بود، اما توان تحریک کردن اشتهایم را نداشت کردم.

فنجان چای را روی میز مستطیل شکل نهادم و رو به رویش نشستم، با دلهره ای که از نوع خبر دادنش روانه ی وجودم شده بود، لب گشودم.

-تونستی بلیط بگیری؟

فنجان چای را بالا برد.

-نه.

اگر می خواستم رو راست باشم و منطقی لب به حرف بگشایم، باید می گفتم خیال نا آرامم راحت شد، اما من بودم و هزاران سوال بی پاسخ در ذهنم.

-چرا؟ مشکل کجا بود؟

نگاهی کوتاه انداخت و به سمت شومینه ای که آتشش را به جان چوب های بی آزار انداخته و داشت به خاکستر مایلشان می کرد، رفت و مشغول بر هم زدنش شد.

-چون برف اومده، قطار نمی تونه ورود و خروج کنه و همه ی راه ها بسته است، خواستم بلیط هواپیما بگیرم ولی این هم نشد چون هوا رو مه گرفته.

چشم ها هم نفس می گیرند

دستانم را در هم قلاب کرده و به پشت تکیه دادم، مخفی اما نفس آسوده ای کشیدم، از ندیدن کسی که مرا به دنیا آورده بود، شادمان شدم، دلیلش برای خودم هم قابل درک کردن نبود، نفس حبس شده در مجرای سینه ام را آزادانه رها کردم و لب به حرف گشودم.

-پس کی می تونیم بریم؟

از جایش برخاست و دستانش را در جیب کتش فرو برد، میان ابروان کمانی اش، گره ای عمیق به وجود آمد و همانند من نفسی عمیق کشید.

-نمی دونم، فقط می دونم الان نمی شه، عجله نکن، وقت زیاد هست.

در فکر فرو رفتم و به عاقبتم که به خیر می شود یا نه، اندیشیدم. سوال های مجهولی در ذهنم شکل گرفته بود، که در حال زداییدن قدرت تکلم و نداشتن تمرکز روی حرکاتم بود.

با صدای دریا به خود آمدم. در آغوشم دیدمش، در یک ثانیه، شریان های منقلب وجودم، رنگ آرامش گرفت و کالبدم از این همه مهر گرم شد.

-ساحلی من و نهال می خوام بریم بیرون، تو نمیای؟

به موهای ابریشمی اش دست کشیدم و رد بوسه ام را روی صورتش بر جا انداختم.

-نه عزیزم، تو برو من هستم.

از آغوشم بیرون آمدم.

-باشه پس مراقب خودت باش.

دلم، روحم، روانم را آرامشی از جنس گل، احاطه کرد، قلبم با تمام قوا خون را به یاخته یاخته ی اندامم تزریق کرد. همین یک کلمه یعنی همه چیز! آن هم اگر از زبان نوگلی باشد که تازه سر

از غنچه بیرون آورده است. نزدیکش شدم و بوییدمش، دم گوشش نجوا سر دادم.

-من مراقب خودم هستم، شما مراقب باش که اگه نباشی با ساحلت طرف می شی.

با دستانش کوچک و لطیفش صورتم را قاب گرفت و تشویش را از وجودم دور کرد.

-ساحلت؟ یعنی تو ساحل من هستی؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خواستم جوابش را بدهم که نهال دستش را کشید، متعجب مانده بودم که به حرف آمد.

-خیر دریا جان، از این خبرا نیست و ساحل واسه ما...

صحبتش را قطع کرد و نگاهی به امید انداخت، نگاهش به او را اصلا درک نکردم، که سعی در کامل کردن حرفش کرد.

-یعنی واسه من هم هست.

پالتویش را به دست گرفت و از من و امید خداحافظی کرد. تعجب کردم، مگر قرار نبود امید هم با آن‌ها همراه شود؟ برخاستم و دکه‌های پالتوی دریا را بستم و کلاهش را درست کردم.

-دریا دستکش‌ها رو نیار، خب؟

-خب.

نهال بوسه‌ای بر روی صورتم انداخت و با گفتن حرفش خیالم را از بابت دریا تخت کرد.

-حواسم بهش هست، نگران نباش خانم همیشه دلواپس.

لبخندی به مسئولیت‌پذیری‌اش زدم و روانه‌شان کردم، بعد از این که رفتند داخل برگشتم، نمی‌دانستم باید چه بگویم یا چه کاری انجام دهم، از تنها بودن با امید معذب بودم، بدون آن که نگاهش کنم مقابلش رفتم و فنجانش را برداشتم.

-چای رو عوض کنم، سرد شده.

بی حرف، فنجان را از دستم بیرون کشاند.

-لازم نیست، بشین باهات حرف دارم.

آرامشی که دریا در جانم تزریق کرده بود، به لطف امید، از بین رفت و طبق معمول استرس و دلشوره جایش را گرفت.

نشستم و دستانم را در هم مشت کردم، نمی‌دانستم می‌خواهد از چه صحبت کند اما قلب و عقلم گواه بد می‌داد.

-همیشه وقتی استرس می‌گیری دست‌ها رو توی هم گره می‌زنی و رنگت تغییر می‌کنه.

کمی خنده‌چاشنی کلامم کردم تا از برداشتش منصرفش کنم و پرچم پیروزی را درست بگیرم. باید ثابت کنم همیشه حق با اون نیست و گاهی ممکن است اشتباه قضاوت کند، اما او اشتباهی در کارش نبود.

-نه، هوا خیلی سرده، من هم تازه از بیرون اومدم.

چشم ها هم نفس می گیرند

خندید و صدایش در خانه طنین انداز شد، ترانه ات را دوست داشتم اگر می خواست تا آخر عمر خواننده ام تو باشی و نوازنده اش من.

-کسی تا حالا وجود این رو نداشته که بتونه به من دستبرد بزنه، پس سعی نکن حرفی که خودت می دونی حقیقت محض بوده رو نقض کنی و توق لاک بی تفاوتی فرو بری، اون هم به زور.

از قدیم ها گفته بودند «حرف حساب جواب ندارد» گاهی یک سری حرف ها را باید طلا بگیریم و همیشه جلوی دید خود قرار دهیم تا لب به گزافه گویی نگشاییم.

لبخند پوشالی زدم.

-حق با شماست.

-صحیح!

اعتماد به نفسش ستودنی بود و من ستایشش می کردم، حتی اگر کفر و ناسپاسی نبود، به پایش نماز می خواندم.

-آماده ای برای شنیدن؟

کمی از استرسم کاسته شد، چون اگر خبر ناگواری بود، نمی خندید و با آرامش کامل سخنرانی نمی کرد.

با آرامش خاطری که حاکی از لحن آرامش بود لب گشودم تا در این بحث به همراهی کردنش پردازم.

-تا چی باشه؟

-شای

د به مزاجت خوش بیاد، شاید هم نه. بستگی داره به این که دید تو به اون چی باشه و طرف مقابل جه قدر خوش شانسه؟

تک خنده ای کردم و ضمیمه اش حرف زدم.

-خب می شه زودتر بگی؟ کنجکاو شدم؟

چهره اش جدی شد و هیچ رگه ای از استهزا و لودگی در آن یافت نمی شد.

-اگه بخوام ازت خواستگاری کنم، چی می گی؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

مات شنیده‌هایم، جزء به جزء چهره‌اش را از نظر گذراندم تا ردی از مداعبت و اشتباه شنیدن حرف‌هایش پیدا کنم، اما به در بسته برخورد کرده و پرسیدم.

چ...چی؟

می‌دونم نباید الان می‌گفتم، ولی ساحل من تو رو دوست دارم، تا این جا هم خودم رو با ترفند‌های پزشکی نگه داشتم که دستِ دلم برات رو نشه و تو بتونی به درمانت ادامه بدی.

دنیا با ساز دلم هماهنگ شده بود. ولی چرا احساسم به پیشوازش نرفت و پای کوبی‌اش را به رخ سرنوشت شومم نکشید؟ ناتوانی در زانوهایم هم نتوانست من را سر جایم بند کند و همانند کبوتری که از قفس رها شده به حیاط خانه پناه بردم.

صدای امید را از پشت سر شنیدم که همانند ناقوس خطر در رگ‌هایم تزلزل به پا انداخت و افکار شوریده و متحولم را طوفانی کرد.

تا هر وقت که تو بخوای من بهت فرصت می‌دم. بشین فکر کن، همه‌ی خوب و بد‌ها رو بسنج، هر جا کم و کا

ستی دیدی بگو با هم حلش کنیم، فقط بدون دوست داشتنت مثل اکسیژن برای نفس کشیدن می‌مونه و این حرف یک روز دو روز نیست. می‌توننی از نهال‌پرسی، اون بهت می‌گه کی و کجا با قلبم بازی کردی، با قلبی که با خودش احد بسته بود خلافت جهت نره و دل به کسی نبنده، ولی چه کنم که افسارش از دستم در رفت و خودش رو توی چاه عمیقی انداخت، من پسر دبیرستانی نیستم که فکر کنی حسم گذراست.

نزدیک شد و کنار گوشم، نجواگانه صدایش را به حلزونی‌های بیش‌فعال منتقل کرد.

من عاشقِ یکی دو روزه نیستم، اگه دستت رو بهم بدی، به شرافتم قسم می‌خورم هیچ وقت رهانش نمی‌کنم. حتی اگه خودش بخوای.

میان حرف‌ها یک چیز بیشتر از بقیه‌ی گفته‌هایش ذهنم را درگیر خود کرد.

چرا احد بستی دیگه عاشق نشی؟

نمِ سرد هوا دیدگانم را تار کرد.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-نمی‌خوام چیزی ناگفته بمونه، ولی در همین حد بدون که پنج سال پیش توی همچین روز هایی از کسی بد ضربه خوردم، ضربه ای که رد پاش توی زندگیم هست، نه این که دوش دارم نه، ولی کاری کرد که قبل از ورود تو توی زندگیم به جنس مخالفم نفرت بورزم و نتونم به کسی اعتماد کنم.

چه قدر حرف هایش را راحت می زد، بلعکس من که نمی دانستم باید چه می گفتم. هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم که به حرف آمد.

-منتظرت می مونم.

-تا کی؟

اولین باری بود که آن قدر آشفتگی در چشم هایش لانه کرده بود و گلویش را دردمند!

-هر وقت که دلت باهام راه بیاد.

-دل من خوش نیست، شاید اگه با کسی هم قدم بشه اوقاتش رو ناخوش کنه.

-ایرادی نداره ولی بدون اون دل وقتی ناخوشه که مسبب جون گرفتن دوباره ی قلبش، بهش پشت کنه و در جواب احساسش نه بگه.

برگشتم و اشک گوشه ی چشمان مرطوبم را پاک کردم.

-م...من شرایطم فرق می کنه.

-چه فرقی؟

-نمی بینی؟

-نه، نمی بینم.

-بی خانواده بودنم، خواهرم، ضربه هایی که بهم وارد شده و روی رفتارم بی اثر نبوده.

نزدیک شد اما، گویی نجوایش را فرسخ ها دورتر می شنیدم، آن قدر که ضعیف بود.

-اینا یه مشت بهانه است.

-بهانه نیست، چرا وقتی می دونی نیست، باز هم می گی؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-پدر و مادرت تازه فوت شدن، از اول بی‌خان و مان نبود. دریا جاش روی چشمای من و خانواه ام هست، رفتارت بد نیست ولی اگه می‌دونی هست با هم درستش می‌کنیم، دیگه چی؟

گریه‌ام را بریده بود. حرف‌هایی را روی زبان جاری می‌کردم که قلبم با پشت دست در دهان احساسم چپاند و از این همه خیریت یکه خورد.

-همه چیز این طوری که تو می‌گی آسون نیست، من به وقت نیاز دارم.

-بهت وقت می‌دم. ولی به شرط این که زیاد طولش ندی.

قدمی برداشتم تا داخل بروم که تحکم کلامش حس خوبی را به ریشه‌ی احساسم القاء کرد و تضمین داد هیچ وقت از خواسته‌اش دست نمی‌کشد.

-هر چه قدر طول بکشد من امیدوار تر می‌شم؛ پس نخواه زیاد عشقت رو بهم ثابت کنی.

خنده‌ای ضمیمه‌ی این جمله‌اش کرد.

کاش کمی از آسوده‌خاطری‌اش را داشتم تا با عقلم سخن می‌گفتم و به قلب و احساس تازه شکوفته اما قدمت دارم پشت نمی‌کردم.

نبات را درون محتوای فنجان چای قرار داد تا شیرین شود و طعم ناگوار معده‌ام را قبل از آن که منجر به حالت تهوع ام شود از بین ببرد. نگاهش را بر اجزای چهره‌ام چرخاند و لبخند مهربانی زد. خواست حرفی بزند که مداخله‌کردم و خود را نقل مجلس دو نفره مان ساختم.

-همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاد، یادم رفت درمورده پسر ازت بپرسم.

رنگ نگاهش همانند فصل بهار، که هیچ اعتباری به همیشه دلپذیر بودنش نبود، تغییر کرد و میان ابروانش منهنی ژرف به پدیدار گشت.

-نمی‌دونم امید چی بهش گفت که دیگه هیچ خبری ازش نشد. تلفنش خاموشه، جلوی خونه‌اش هم رفتم ولی مستاجر جدید اومده بود. گفت خیلی وقته خونه رو تحویل گرفتن، از امید هر چی سوال کنم هیچ جوابی عاید نمی‌شه.

قطره‌اشکی از چشمان زیبا، اما اندوهمندش بار سفر بست و به دیار غربت سیمای ظریف و بلورینش رفت و در سر زمین ناشناخته‌ای خانه کرد. کاش می‌دانست لیاقتش عشقِ پوچ و بی‌بنیاد نبود و هیچ چیز ارزش به زانو در آوردنش را نداشت.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

برخاستم و کنارش بر روی مبل دو نفره نشستم. سرش را در آغوش کشیدم و چشم‌هایم را به هیزم‌هایی که در حال پورد شدن بودند دوختم، صدای شان برایم همانند لالایی کودک‌ی ام می‌ماند و خاطرات مادرم برایم تداعی شد.

-آروم باش، حتما صلاح بوده که این‌طور بشه. شاید اگه این وصلت باب‌میل تو پیش می‌رفت، برات فلاکت به بار می‌آورد و اجازه نمی‌داد رنگ خوشبختی رو به چشم ببینی.

صدای ناله‌اش، شمشیر زهرآگین شمر را بر عصب‌های وجودم کشاند و دستانی تنومند گلویم را احاطه کرد. در پایان تسلیم حال نهال گشتم و با او به گریه افتادم.

-تا کجا تاب بیارم؟ اولین با توی زندگیم عاشق شدم. یعنی باز هم می‌تونم به نفر دومی دل ببندم؟

دستی بر موهایش کشیدم. او نیز باید می‌فهمید پایان‌نگون بختی آغاز یک سپید بختی است.

-معلومه که می‌تونی، یه دری که بسته بشه هزار در دیگه به روت باز می‌شه، به این جمله شک نکن. تو شاهد بودی من چه قدر سختی کشیدم، درست زمانی که داشتم از زندگی می‌بریدم، خدا تو و امید رو جلوی پام گذاشت و همین باعث شد دوباره به خودم برگردم.

یک برگ دستمال کاغذی برداشتم و اشک‌هایش را پاک کردم، ضعف درون چهره‌ام را پنهان و خنده‌ی تصنعی بر روی لبان به کویر نشسته‌ام نمایان کردم. نباید حال اطرافیانم را نابه‌سامان می‌کردم، آن‌ها وظیفه نداشتند پا به پای من غصه بخورند و عذابی که مستحق شان نبود را بر سرشان نازل کنم و ملکه‌ی حال شوریده‌اشان شوم.

-دیگه اشک هات رو نبینم، تو قوی هستی، حتی قوی‌تر از من. عشق رو تجربه کردی و دیگه می‌دونی باید به کی دل ببندی تا ازش لطمه نخوری. زندگی جدیدی رو شروع کن و در برابر نشدن‌های دنیا کمر خم نکن، هیچ وقت زانوی غم بغل نگیر چون هیچ کس جز خودت نمی‌تونه احوال ناخوش رو سر و سامون بده.

صدای خنده‌اش مرا ترساند و لرزشی را زیر پوستم دواند، اما وقتی حرف آمد خیالم بابت نرمال بودن حالش راحت شد.

-ساحل؟ تو که انقدر خوب بلدی به آدم‌ها یاد بدی تا در برابر سختی‌های زندگی تسلیم نشن و قوی باشن، چرا خودت از دانسته‌هات استفاده نمی‌کنی؟

کوتاه خندیدم و برای هزارمین بار نقاب خوشحالی بر روی صورت و سیرت برانگیخته‌ام نهادم.

-استفاده می‌کنم. درسته شما هستین و بهم روحیه و امید می‌دین؛ ولی من هر بار که خوب شدم، خودم بلند شدم. همه‌ی ما آدم‌ها تا حدی توی بهبود پیدا کردن حال دل‌دیگران موثر هستیم، بقیه‌اش بر می‌گرده به تلاش و پشتکار خود ما.

لبخندی زد و چشمانش کمی رنگ شادمانی به خود گرفت.

چشم ها هم نفس می گیرند

-کاملاً درسته...

ادامه ی صحبت هایش با خارج شدن دریا از اتاق امید، پایان یافت. از جایم برخاستم و سمت دریا قدم بر زمین گذاشتم.

-تموم شد عزیزم؟

هر روزی که می گذشت، حالش بهتر می شد و این حال خوشش را به امید مدیون بودم. می دانستم هر عملی انجام دهم، نمی توانم لطفش را آن طوری که باید، جبران کنم.

-بله، کلی هم خندیدم.

پیشانی اش را بوسه ای زدم و روح بی قرارم را چند فنجان آرامش مهمان کردم. بودنش برایم قوت قلب بود و می دانستم اگر نباشد، دیگر هیچ امیدی برای ادامه دادن به زندگی ام، پیدا نخواهم کرد.

-خیلی هم عالی، حالا برو پیش آبجی نهال تا منم پیام بپشتون.

-باشه، زود بیا.

دستی برایش تکان دادم و به اتفاقی که رنگ آرامش داشت پناه آوردم. امید با دیدنم از جایش برخاست و به رسم ادب از پشت میزش کنار آمد و مقابلم ایستاد.

لبخند همیشگی اش، اولین چیزی بود که توجه ام را به خود معطوف ساخت و مرا مجاب به کش آوردن لبانم به قصد لبخند، وا داشت.

-خوش اومدی ساحل بانو.

-خیلی ممنون.

بر روی مبل نیل فام رنگ که نشستم، قلبم از جایگاه ابدی اش برخاست تا به حضور مردی در نزدیکی ام واکنش نشان بدهد، چه بی ملاحظه و شرکش شده بود که دور تپیدنش را بی آن که از عقلم مجوز بگیرد به هزار رسانید.

-می دونم می خوای از حال دریا با خبر باشی، باید بهت بگم که کاملاً بهبود پیدا

چشم ها هم نفس می گیرند

کرده و دیگه نیازی به روانشناس نداره، فقط باید محتاطانه عمل کنی و باعث رنجشش نشی. چون جدا از این که بچه است، یه روح لطیف و شکننده ای هم داره که ممکنه وقتی دوباره شکست نشه وصله هاش رو به هم چسبوند. اون موقعه است کاری از دست هیچ کس بر نیاد.

در آن برهه از زمان، هیچ خبری نمی توانست از عمق وجود خشنودم کند و خوش حالی حقیقی را در یاخته یاخته ی وجودم بدواند. قدر دان به امید نگاه انداختم و می خواستم

با چشمانم به او بفهمانم تا آخرین لحظه ی عمرم لطف بی کرانش را فراموش نخواهم کرد.

-نمی دونم چطور باید تشکر کنم که بی انصافی نکرده باشم، کاری کردین که تا آخر عمر زیر دین شما و خانواده اتون بمونم.

جای خالی کنارم را اشغال کرد، شمیم خوش عطر تلخش را حریصانه بلعیدم و به ریه های طمع کارم منتقل کردم.

-وظیفه ی من خوب کردن حال آدم هاست؛ بهتون لطفی نکردم که بخواید زیر دین من بمونید و نشه لطفم رو هیچ جوهره جبران کنین.

صدایش در گوش هایم منعکس شد رنگ شیطنت و سرکشی به خود گرفت.

-البته می شه جوری جبرانش کرد.

کنجکاوانه خود را جلو کشیدم.

چه جوری؟!

در یک ثانیه نگاهش را تغییر داد و چهره اش کمی گرفته در نظرگاهم پدیدار شد.

-سه روز بهت وقت دادم، به نظرت دیگه کافی نیست؟

عرق سردی بر روی پیشانی ام نشست، مانده بودم چه بگویم؟ در این سه روز بسیار فکر کرده بودم، ولی به هیچ نتیجه ی مطلوبی دست پیدا نکردم، به موزاییک های سفید و عاری از هر گونه لکه خیره شدم و در افکار ضد و نقیض غوطه ور بودم که صدایش مرا از دنیای مجهولانه انم فاصله داد.

-فکر هات رو کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و طلب یک لیوان آب کردم. لیوان مخصوص به خودش را از روی میز برداشت و برایم آب آورد.

چشم ها هم نفس می گیرند

-امیدوارم وسواسی نباشی.

آسوده و با طیب خاطر از محتوای درون لیوان کام گرفتم و به معده ام که هر از گاهی دردش آزرده خاطر می کرد، صفایی دادم. لیوان را درون سینی گذاشتم.

-تشکر.

خندید، آهنگ صدایش به گونه ای بود که گویی می خواست مچ مرا بگیرد.

-حتما آب خوش طعمی بود که تا آخرین قطره اش رو خوردی، درسته؟

خنده ام گرفت.

-مگه آب خوشمزه هم داریم؟

کمی در فکر فرو رفت و دستش را زیر چانه برد، تک تک حرکاتش برایم جالب به چشم می آمد، آن قدر جالب که گاهی به شک می افتادم در اتاق روانشناسم به سر می بردم یا بر روی صندلی های تئاتری که بازیگران خبره ای داشت، حضور فیزیکی پیدا کرده ام.

-درسته، شاید خوشمزه نباشه، اما نکته این جاست که اون آبِ توی چی ریخته شده که بهمون احساس خوشمزگی بده.

برای اولین بار در پیشگاه مردی که با او هیچگونه صمیمی نداشتم، با نوای بلند قهقهه سر دادم، شاید در کتاب مقدسی که پیامبران به دست زمینی ها رساندند ناشایست باشد در حضور شخصی که به او حلال نیستی با آوای بلند بخندی؛ اما من حاضر بودم تا آخر عمر تاوان این گناه و عمل نا به جايم را پاسخ گو باشم؛ چرا که او مسبب عوض شدن حال و هوای خوش این روزهایم بود.

-بله، کاملا درسته.

یک آن به خود آمدم و متوجه ی گزافه گویی ام گشتم، او که در انتظار شنیدن پاسخی از این قبیل بود، توپ را در روزه ی طرف مقابلش پرتاپ کرد و بازی را یک هیچ، به نفع خودش به اتمام رساند و پرچم پیروزی اش را بالا برد.

-پس با دلم راه بیا.

حرکت چند روز پیش را انجام داده و دستانم را در هم قلاب کردم. نمی دانستم باید در برابر احساسات و علاقه اش چه واکنشی نشان بدهم که هیچ کدامان در آخر مغموم و سرگشته نشویم. قلب و مغزم در برابرش کم می آوردند، اما همچنان مجوز عاشقش شدن را به دلم نمی دادند.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-من خیلی فکر کردم توی این سه روز، به هیچ نتیجه‌ی بد یا خوبی نرسیدم، بیشتر وقت می‌خوام تا به احساس واقعی‌ه قلبم پی ببرم.

بوسه‌ای** بر پیشانی‌اش نشاندم، کلاه بافت رنگین‌کمانی‌اش را روی گوش‌هایش چسباندم تا از دست سرمای وحشی در امان بماند و طعمه‌ی دست زمستان نشود.

-برو عزیزم، خدا به همراهت.

-ساحل تو می‌ای دنبالم؟

دستم را با ملاطفت روی صورت نرم و بلورینش کشیدم.

-بله، خودم می‌ام، چطور؟!

دستانش را زیر بغل برد، حالت تدافعی به خود گرفت و همانند طلبکارها تماشایم کرد.

-آخه خیلی وقته عمو امید من رو می‌بره و میاره، دیروز ملینا بهم گفت اون‌ی که میارتن باباته؟

زخمی که در دریچه‌های قلبم خفته بود سر باز کرد و به لطف خواهرم نمکی رویش پاشیده شد.

-خب؟ تو چی گفتی؟

-بهش گفتم عمو امیدمه، من واسه این که دختر خوبی باشم، می‌رم پیشش و با هم حرف می‌زنیم.

با تحسین نگاهش کردم، صدای زنگ مدرسه که با حلزونی‌های گوشم تداخل یافت، به سمت داخل راهی‌اش ساختم.

-آفرین، حالا برو و با دقت به درس‌هات گوش بده.

بوسه‌ای ریز روی موهایش انداختم و به عقب برگشتم.

-خدا به همراهت.

از همان دورها بوسه‌ای برایم فرستاد و نازروان‌راهی مدرسه‌اش شد. به آسمان آبی نگاه انداختم، ابرهایش پر ملات بودند و گویی قصد شکستن سد درون خود را داشتند. دانشگاه و کلاس‌هایم را کنار گذاشته بودم، اما دیگر باید سراغ‌شان می‌رفتم و بیش از این از درس‌هایم عقب نمی‌ماندم، هیچ وقت یادم نخواهم رفت که چگونه با سختی و مشقت درس خواندم، شب و روز با وجود دریایی که نیاز به مادر داشت. داشتم از خیابان مدرسه عبور می‌کردم که اتومبیلی‌راهم را سد کرد، یک احساسی، نظیر

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خوف و ترس در سلول‌های اندامم رسوخ کرد و مرا مجاب کرد در جوارش سجده بر پا کنم. به دیوار تکیه داده و با دستانم روی چشم‌های نمناکم را پوشاندم.

-ساحل؟

آری ساحل! دریا دست از طغیان برداشته بود، با آخرین موجش غوغاکنان، فرد مقابلم را به ساحل آرامشم آورده بود، گمان کنم می‌خواست از جوارم دلجویی کند که اینگونه مرا از تلاطم دریای طوفانی‌اش نجات داد. نفس آسوده‌ای سر دادم و دست بر روی قلب بی‌قرارم که داشت از قاب سینه‌ام فوران می‌کرد نهادم.

-این چه وضعه؟ زهره ترک شدم.

دستانش را اطراف سرم، به دیوار تیکه داد.

خندید، نظیر روزهای دیگر شادمان و قیراق بود.

-گفتم توی یه کوچه‌ی خلوت گیرت بندازم تا ازت بله رو بگیرم؛ حالا چی می‌گی؟!

کیف دستی‌ام را ما بین هر دوی مان بردم و با کمک آن جسم مردانه‌اش را به عقب راندم، اما دریغ از یک سانت تکان که کمی مرا به تلاشم امیدوار سازد.

اطرافم را نگاه کردم، هیچ کس نبود، قطره بارانی روی موهای خوش‌حالت و مشکی‌اش فرو ریخت. چهره‌اش دلربا تر از چند ثانیه‌ی گذشته شد و من گستاخانه در چشمان به رنگ شب، یا شاید هم کمی مات تر نگاهم را بخیه زدم، او نیز همین کار را کرد. اما با یک تفاوت که در پس چشمانش آرامشی لنگر انداخته بود که روح پر از تشویش مرا هم در خود غلطانند و جسمم را از دنیای پر مخاطره‌ام در آغوش آرام بخش خود کشاند.

-می‌خوای با نگاهت حرف بزنی؟

-من نمی‌خوام حرفی بزنم.

-پس حالا حالا‌ها باید توی همین حالت بمونیم.

-این جا جاش نیست، می‌شه بری کنار؟!

-نه، تو مثل آهوی گریز پا می‌مونی که اگه الان از زیر دستم در بری ممکنه دیگه نتونم بگیرمت، باید تحت فشار باشی تا حرف بزنی.

-چی می‌خوای بشنوی؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-جواب سوال یک هفته پیشم رو.

-بیشتر فرصت می خوام.

-اگه قرار بود فرصت بیشتری بهت بدم نمی اومدم سراغت، زود باش لب باز کن.

نمی دانستم چه بگویم! تا کنون به احساس حقیقی ام پی نبرده نبودم، شاید هم خود را نفهمی می زدم و از عشقش درون سینه ام می گریختم، پا بر حس های منفور و چرکین وجودم نهادم و در نهان خانه ی قلبم را گشودم.

-قبول!

چشمانش خندید، احساس کردم کمی هم اشک آلود شد. در سکوت و سکون اما قهقهه زد.

-توی همچین روزی، زیر بارون، توی همین کوچه، بهت اعترافی رو می کنم که از همون روز دیدنت توی ذهنم شکل گرفت.

-نمی شه الان بگی؟

دمی نگاهم کرد، دمی نگاهش کردم.

-قبول، ولی باید بهم یه قولی رو بدی.

-چه قولی؟!

-این که به هیچ کس حرفی نزنیم.

-یعنی چی؟!

-یعنی این که نه به کسی حرفی می زنیم، نه کاری می کنیم.

-وقتی تو قبول کردی دیگه مخفی کردن به چه کارمون میاد؟

-میاد. اول باید قضیه ی م...مادرم روشن بشه.

-اما؟

خم شدم و از قفسی که با دستانش برایم تدارک دیده بود متواری شدم.

-اما و ولی نداریم، تا این جا حرف تو شد، بقیه اش رو با مجبوری با شرایط من راه بیای.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

کلافه دستی در موهای نم‌کشیده اش برد و بی‌هیچ‌گونه حرف اضافه ای نگاهم کرد.

-باشه، بشین بریم.

نشستم، اتومبیل را به حرکت درآورد و با سرعت سرسام‌آور از آن‌جا دور شد.

وارد مطب شدیم، امید نگاهی به نهال انداخت و با تند رویی برایش فرمایش به عمل آورد.

-یکی یکی مریض‌ها رو بفرست داخل.

نهال متعجب نگاهش کرد، برایش دشوار بود که برادر همیشه سرخوشش را اینگونه ببیند.

-چی شده؟ یعنی اگه تو نمی‌گفتی یکی یکی بفرستمشون، می‌خواستم همه رو با هم راهی اتاقت کنم؟

امید در جواب خواهرش هیچ‌نگفت و به اتاقش رفت. نهال، خانم جوانی که برای مشاوره آمده بود را به اتاق دعوت کرد. بعد از آن سمت من آمد و به خوش‌آمدگویی پرداخت.

-چی شده؟

با هم دیگر نشستیم، فرد مقابلم بهترین رازداری بود که می‌شناختم، از آن مهم‌تر او بیش از این که من متوجه‌ی احساسات امید نسبت به خودم شوم، متوجه شده بود.

-ساحل؟ حرف بزن لطفا.

با صدایش از انزوای خویش برون‌آمدم و سرپوشی ضخیم، بر احساسات نا به‌جایم گذاشتم.

-تو که از همه‌ی ماجرا و احساس امید نسبت به من خبر داری. امروز مجبورم کرد به حرفم بیام.

اضطراب، تشویش، واهمه یا احتمالا هیچ‌کدام، زیبایی چشمانش را فرا گرفت.

-خب اون که بله رو گرفته، مشکل کجاست؟

-من ازش خواستم به هیچ‌کس حرفی نزنه، تا یه مدت کوتاه.

هیچ‌نگفت، تنها سکوت را ترجیح داد. شاید این دفعه چون پای برادرش وسط بود، نمی‌خواست مرا درک کند و منصفانه لب به حقایق برچیند.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

چرا این رو ازش خواستی؟

برای اولین بار، دوست همیشگی ام مرا سوال و جواب کرد، چرا و چه قدر طعم این سوال برایم زهرآلود بود که دستگاه گوارشم را منقلب و متحول ساخت؟

من خیلی کار نیمه تمام دارم، همش مشکل روی مشکلم میاد، حداقل نباید به تویی که اگه از خود من بیشتر خبر نداری کم تر هم نداری توضیح بدم.

تره ای از موهای آرایش شده اش، روی پیشانی اش افتاد، حوصله اش را سر برده بود که آن‌ها را زیر مغنه فرو برد و کلافه تماشا کنیم کرد، نمی‌دانم دلیل کلافه گی اش من بودم یا موهایش؟

ساحل! اگه امید باهات باشه می‌تونی همه ی مشکلاتی که الان به خاطرشون به احساساتش پشت کردی رو راحت تری حل کنی.

خواهر و برادر مرا در میدان جنگ نا برابر و نا عادلانه ای رها کرده بودند، مدام سر شمشیرم را به طرف سینه ی خود می‌چرخاندند و می‌خواستند مغلوبشان شوم تا پیروزی را از آن خود کنند.

نهال، من باید قسمت های آخر پازل زندگیم رو خودم پر کنم، تا وقتی که همه ی تیکه هاش رو اون جایی که باید، نداشتم تن به این وصلت نمی‌دم.

خنده ی تمسخر آمیزی که دلم را چنگ انداخت، به رویم پاشید.

فقط بهونه میاری، چرا حرفت رو نصفه و نیمه رها می‌کنی؟

بهونه نیست، تو حق داری که از برادرت در مقابل من دفاع کنی، ولی همه ی این کار هام دلیل داره. به مرور زمان همتون درکم می‌کنین.

اشک در نظرگاهش گرداب شوری را به ارمغان آورد و دیده های من را هم نمسار ساخت. به خدای احد و واحد دلم ذره ای به اینگونه دیدنش رضا نمی‌داد و روحم سرگشته می‌شد.

ساحل! امید یه بار شکست خورده؛ بد جوری هم خورده، تحمل دوباره مغلوب شدن رو نداره، ادای آدم های قوی رو در میاره چون فکر می‌کنه شاد نشون دادن خودش در مقابل بقیه وظیفشه، به درونش نگاه کنی می‌بینی یه آدمیه که پر از احساس ترس از دست دادن کسانیه که براش عزیزن و دوستشون داره.

نهال را به طرف خود کشاندم و کنارم نشاندم، باید به او می‌فهماندم من با احساسات بردارش بازی نخواهم کرد و به عهده وفا دار می‌مانم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-نهال، نگرانیت رو درک می کنم، خوب می فهمم چی می گی. ولی من قصد بازیچه کردن امید رو ندارم، اصلا من حق همچین کاری رو به خودم نمی دم، بله رو دادم، پس بدون تا پای جونم هم شده بهش نارو نمی زنم. فقط یکم وقت می خوام زندگیم رو به راه بشه و سرسامون بگیرم.

در آغوشم کشید، همانگونه ماند و لب به سخن برچید.

-خیالم رو راحت کردی، می دونستم اهل این کار ها نیستی ولی لازم بود تا از زبون خودت بشنوم. ببخش بی جا مواخذه ات کردم.

-فدای سرت، حالا پاشو یه چای نهال پز مهمونم کن که یخ بستم.

گونه ام را بوسه ای زد و به سمت سماور برقی رفت تا بساط چای را راه بیندازد.

-ای به چشم، همین الان، شما جون بخواه.

بعد از تناول کردن چای خوش طعم نهال، کمی دیگر به صحبت کردن پرداختیم، آن قدر در عمق نا گفته هایمان فرو رفته بودیم که گذر زمان را احساس نکردیم. ساعت کاری نهال که پایان یافت هر دویمان به دنبال دریا رفتیم و به خانه برگشتیم. یک راست سمت آشپزخانه رفتیم و شروع کردم به غذا پختن. نهال به کمکم آمد.

-غدامون چیه سر آشپز؟

قابلمه را روی اجاق گذاشته و شعله های شناور را روشن کردم، همان طور که مشغول دم کردن آب درون قابلمه بودم، پاسخ نهال را دادم.

-دست پیش می گیری که پس نیفتی؟

پشت سرم قرار گرفت و صدایش که مملو از مطایبه بود، روانه ی سلول های خاکستری مغزم شد.

-چطور؟

-این که می گی سر آشپز؟

خندید و صدایش در کوه و کمر روح بیمارم به قدم زدن پرداخت، کاش همیشه خواهرانه در کمینم باشد و هرگز مرا مورد قضاوت قرار ندهد.

چشم ها هم نفس می گیرند

-الحق که باهوشی، بله گفتم سر آشپز که دیگه من توی آشپزی بهت کمک نکنم.

سمتش رفتم و در آغوشم کشیدمش، بانگ بیم ناک بطنم را آرامشی شگرف و نادر تسخیر کرد و او هم مرا محکم، آن طوری که صدایم در آید میان آغوش خود اسیر کرد.

-نمی خواد کمک کنی، چون کار سختی نیست خانم تنیل.

مغنه اش را در آورد و گیره ی موهایش را گشود، به تارهای پریشانی که در هوا شناور بودند نگریستم و لذت بردم.

-شما لطف کن برو، فقط کافیه همین کار رو کنی چون من به غذایی که آغشته از مو باشه عادت ندارم.

خنده ای ضمیمه ی این سختم کردم، مشتی ضعیف روی بازویم زد و با اعصابانیت تصنعی لب به تعرض برگشود.

-خیلی بدجنسی، حالا که این طور شد من غذا رو درست می کنم.

به کابینت تیکه دادم و برای آن که بیشتر حرصش را در بیاورم و بحث بچگانه مان را پیچیده سازم، به حرف آمدم.

-ساحل بس می کنی یا این که با همین ملاقه لبات رو بچسبونم به هم دیگه؟

-اه نهال، چه قدر خشن بودی و رو نمی کردی. حالم بد شد.

جلو آمد و من در پی راه فرار، به اطرافم نگریستم.

-از این بیشتر هم هستم، باش تا نشونت بدم.

صدایی نگاهمان را به عقب برگرداند و آبی که از قابلمه در حال سیلان بود در تیررس دیدمان قرار گرفت.

-اه نهال، بگم خدا چی کارت کنه! انقدر من رو به حرف گرفتی ته قابلمه ی بیچاره هم سوخت.

بلند خندید و فارغبال روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه برد.

-آخیش، خیالم راحت شد.

نگاه غضبناکی به حرکات پاشنه ساییده اش انداختم و سمت برنج های خام و نپخته رفتم، آن ها را درون محتوای قابلمه ریختم و سرش را نهادم.

-خیلی حرف می زنی.

خواست جوابم را بدهد که دریا آمد و هر دو صمت را تقدم خواندیم و هیچ نگفتیم.

چشم ها هم نفس می گیرند

سرفه کنان سمتم آمد، چشمان خمارش آرامش حاصل شده در جانم را زدود. قدم های باقی مانده را برداشتم و جلویش به زانو در آمدم.

-دریای من؟ خوبی؟

چشمانش را مالش داد و صدای گرفته اش بر منهای درون ذهنم به علاوه گشت.

-گلو درد می کنه.

روی صندلی نشستم و او را روی پایم گذاشتم.

-الهی قربونت برم، سرما خوردی.

نهال دستش را بر پیشانی اش گذاشت و تشخیص داد تب دارد و باید پاشویایه اش کنیم. دریا را به اتاقش بردم و نهال با یک تشت پر از آب و چند تکه پارچه به جمع مان پیوست. دریا ترسیده و کاسه ی چشمانش سرخ بودند، با دیدنش نگرانی در زیر پوستم دوید و خون در رگ هایم به جوش آمد.

-نترس عزیزدلم؛ فقط تبت رو میاریم پایین.

من دست و پاهایش را پاشویه کردم و نهال پیشانی اش را.

-نگران نباش ساحل، چیزی نشده که این طوری رنگ عوض کردی. انشالله با همین خوب می شه، نشد هم می بریمش دکتر.

دریا با شنیدن اسم دکتر به گریه افتاد.

-ساحل من دکتر نمی رم.

اشک گوشه ی چشمانم را پس زدم. در تلاش بودم تا افکار فاسد که داشت قدرت تکلم را از زبانم قاصر می کرد بزدايم.

-باشه عزیزم نمی ریم، گریه نکن.

نهال با تحکم نامم را روی زبان جاری کرد و نگاه عاقل اندر سفیه ای نثارم ساخت.

-ساحل!

هیچ نگفتم، زبان و ذهنم مدام ذکر مصیبت سر می دادند و دانه های تسبیح درون دست تفکرم پایانی نداشت و مدام افکار منفور را در سرم جولان می دادند. بعد از گذشت نیم ساعت تب دریا کاهش یافت، من و نهال آسوده کنارش دراز کشیدیم و برای آن که از کسالت خارجش کنیم مشغول بازی با او شدیم.

به سختی از دریا دل‌کنده و سوار بر قطار شدیم. با نگاه‌های آخرم به امید فهماندم مراقب دریایم که با ارزش‌ترین موجود زندگی‌ام به حساب می‌آید، باشد تا خار به پایش نرود و قلب پر تلاطم مرا بیش از این آزرده خاطر نسازد. نهال‌دستان یخ‌زده‌ام را فشرد و برای آرامش روحم و بازگشت هر چه زودتر سوی دریا، آرامم کرد. پرده را کنار زدم، دوست داشتم بلور بین مان را از هم بشکافم و به طرف خواهرم که داشتم در غربت رهایش می‌کردم پرواز کنم، اما من آن پرنده‌ای نبودم که می‌خواست روی شانه‌ی یار خود بنشیند، من می‌خواستم او را روی شانه‌ی خود بیندازم و نگذارم لحظه‌ای میان مان فاصله حاصل شود. اما من نیز باید می‌رفتم! باید علامت سوال‌های زندگی‌ام را به نقطه دگرسان می‌ساختم. آوای ریل‌های قطار مانند ناقوس مهلکه در سرم طنین انداز شد. تا بی‌نهایت دلتنگ و درمانده‌ی دریا گشتم. حال احساس یعقوبی را داشتم که یوسفش را از او دریدند و او از درد فراق نیمه‌ی جانش یک روزه پیر و ناتوان گشت. نهال برای عوض کردن حال و هوایم موسیقی ملایم گذاشت.

-ساحل؟ مگه ما چند روز می‌خوایم اون جا بمونیم که این طوری داری بی‌تابی می‌کنی؟

-درسته، من دارم شلوغش می‌کنم.

اشک‌هایم را از روی چهره‌ام را زدودم و لبخندی بر لبانم آوردم. من نیز قولی به خود داده بودم، قرار بود مقابل دیگران ضعف نشان ندهم و همانند آدم‌های بی‌اراده عمل نکنم. نقابی بر صورتم نشاندم. خود حقیقی‌ام را در کلبه‌ی احزان یعقوب مخفی ساختم و با همراه همیشگی‌ام خود را مشغول کردم.

مسیر طولانی را پشت سر گذاشته بودیم و چیزی نمانده بود به تبریز برسیم. نمی‌دانستم در شهر غربت باید چه‌ها می‌کردم! نه کسی را داشتم و نه جایی را می‌شناختم. کاش می‌گذاشتم امید همراه مان بیاید تا کمی کارم را آسان‌تر سازد. سرم را به شیشه تکیه دادم و آسمان را نگریستم، ستاره باران و مهتابی بود، اگر در حالت طبیعی قرار داشتم می‌توانستم بگویم می‌شود با تماشا کردنش دلت شاد شود اما حال خوش نبودم و داشتم سوی کسی که فقط مرا به دنیا آورد می‌رفتم. درست یا غلط کارم را نمی‌دانستم. من فقط می‌رفتم اما خود را دست‌خداایم سپرده بودم، می‌دانستم هست و تنهایی نمی‌گذارد. همانند همیشه و وقت‌های دیگری که دستم را در دستانش گرفت و از زمین جدایم کرد.

بعد از رسیدنمان به تبریز، مستقیم به هتلی که امید قبلاً برایمان رزرو کرده بود رفتیم. هوا به شدت سرد بود و برف با دانه‌های سفیدش تمام شهر را همانند نو عروسی سفید پوش کرده بود. بعد از آن که حمام کردیم و خستگی مسافت راه را از تنمان خارج ساختیم، به رستوران هتل رفتیم. وقتی غذای مان را صرف کردیم، به قصد راه رفتن در هوای برف باران، از هتل خارج شدیم. کلاه بافت رنگین‌کمانی‌ام را به گوش‌هایم چسباندم، با این که دستانم در دستکش و پاهایم درون چکمه چرم قرار داشت، باز هم سرمای هوا و تشدد برف گریبان را گرفته بود. به اطراف نگریستم، ذهنم را از همه جا فارغ ساختم و به لذتی که حاکی از

چشم ها هم نفس می گیرند

اطرافم بود و از درصد بالای زیبایی آن مکان نشات می گرفت و وجودم را تصاحب کرده بود دل سپردم. گل های سرخ و سر برون آورده از میان یخ هایی که به رنگ لباس عروس و منجمد گشته بودند، سلول های خفته در وجودم را هوشیار ساختند تا از عنایت کردن این منظره بی بهره نمانند. نوای خوش آهنگ، خرچ خرچ برف ها زیر پاهایم، لذتی عمیق را میان قلبم غلتاند. نهال کنارم آمد و دستش را اطراف بازویم حلقه کرد.

-ساحل، دارم منجمد می شم.

خندیدم، دلم برای دخترکی که داشت آدم برفی می ساخت ضعف رفت؛ چه قدر شبیه دریایم بود.

-نهال بریم آدم برفی بسازیم؟

ایستاد و مرا هم مجاب به ایستادن کرد. با آن شالگردنی که نیمی از چهره اش را پوشانده بود، حرف زدن برایش دشوار بود.

-ساحل بیخیال شو، من همین طور دارم مثل ربات راه می رم، دستم به برف بخوره که دیگه شبیه بهش می شم.

خندیدم و دستش را گرفتم و به دنبال خود کشاندم.

-غر زدن و نمی نونم نداریم، باید آدم برفی درست کنیم.

-پس از من نخواه کلاه و شالگردنم رو بدم به آدم برفی.

این نوع گفتارش به یاری خنده ام شتافت و به فراختر ساختنش پرداخت.

-باشه با من. ولی...

مقابلش ایستادم و به دکمه های پالتویش نگاه کردم. گویی خواسته ام را از چشمانم خواند که لب به خرده گیری بر گشود.

-فکرش رو هم نکن.

-لطفا!

-چرا از خودت مایه نمی ذاری؟

دستانم را زیر بغل برده و با لودگی در چشمانش خیره گشتم.

-اگه دکمه ای رو پالتوی من دیدی قبول می کنم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

خودش نیز به گفته اش خنده ای کرد و خم شد تا گوله برفی را سمت پرتاپ کند که ضمیرم اجازه نداد تا مغلوب او شوم و قبل از آن برفی در مشت هایم شکل توپه ساختم و سویی پرتاپ کردم. فریادش بلند شد، از فرصت استفاده کرده و تکه ای دیگر برف برداشتم. قبل از آن که کاملاً به حالت ایستاده باز گردم، ماهیچه های چهره ام از شدت سرما خشکید. صدای خنده ی نهال به گوشم آشنا آمد. حریصانه برف را از صورتم کنار زده و دنبالش کردم. حدود یک ساعت، بی آن که به عابر های پیاده و نگاه تاسف برانگیز عده ای از آنان توجه کنیم به برف بازی پرداختیم. بعد از آن شروع کردیم به آدم برفی ساختن. همه ی کارهایش گردن من افتاده بود و نهال فقط تماشا و تشویقم می کرد. آخر سر دکمه های پالتویش را در آورده و برای آدم برفی مان گذاشتم. دو تکه چون برای دست هایش قرار داده و شال گردن کلاه مرا هم اضافه کردیم. هنگامی که آماده شد چندین عکس به عنوان یادگاری انداختیم، با خود عهد بستم روزی دریا را به این جا بیاورم و رهایش کنم تا هر چه قدر دلش می خواهد بازی کند. بی آن که بگویم حواست باشد سرما نخوری، کمی بازی کن می خواهیم برویم، آن جا برو...

فقط آزادانه رهایش سازم و اجازه دهم یک دل سیر بهش خوش بگذرد.

آدرسی که در نامه ی پدرم حک شده بود را به راننده سپردم. بی قرار بودم، سرگشته ی و درمانده؛ همانند ماهی که از دریا جدایش کرده بودند. داشتم به دیدن شخصی می رفتم که نه ماه مرا در بطن خود پروراند و سپس به حال خود رهایم کرد. شاید بی انصافی باشد گر بگویم با میل و اراده ی خویش مرا دست کسانی که نمی شناخت سپرد، اما در هر حال و به هر طریقی که بود از من، دخترش، کسی که از وجودش ریشه گرفته بود گذشت. میان انفرادی به دام افتاده بودم، در قدم به قدم هایی که می پنداشتم، نهال همراه و پا به پایم بود، اما احساس می کردم خود نیز در غلاف منفردی مستور گشته ام که هیچ گونه نمی توانستم دست بر طناب آن غلاف برچینم و گره های در هم تنبیده اش را از اطراف خود بگشایم. قایق خیال تقیل و واژگونه ام در کلیشه ای ترین حالت ممکن در حال موج گرفتن و جولان دادن به خود بود که دست نهال مرا از برخورد به موج سنگی ساحل وا داشت.

-خوبی عزیزم؟

-باید باشم؟

دستش را روی دستم گذاشته و محکم در هم فشردن شان ساخت.

-سوالم بی ربط بود؛ چون از رنگ پریده و دست های مثل یخت هویداست که نا آرومی.

فقط نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

-حالت بده و این طبیعیه؛ اما باید به خودت مسلط باشی تا بتونی با اون افراد رو به رو بشی.

چشم ها هم نفس می گیرند

از خدای علی و محمد، طلب کمی صبر کردم، صبری از جنس مرغوب یا اگر لطفش را به حد برساند، صبر ایوب!

-دارم می رم دیدن کسی که از وجودش جون گرفتم، از وجودمه، اما نمی دونم زنده ست یا مرده. چطور خودم رو به بیخیالی بزنم و فکرم رو از اون جا فاصله بدم؟!

به صندلی ماشین تیکه داد و سرم را روی شانه اش گذاشت، مستحکم بود اما نه برای منی که خانه ی امن و امانم را در غربت رها کرده و در پی مادری آمده بودم که هیچ از او نمی دانستم!

-خواهش می کنم آروم باش، داری خودت رو نابود می کنی.

چشمانم را روی یک دیگر نهادم. خسته بودند.

-آقا خواهش می کنم تند تر برید.

راننده که مرد میانسالی بود، از آینه مقابل کوتاه مرا نگریست. با لهجه ی شیرین و ترکی اش لب به سخن گشود.

-چشم، ولی آدرسی که شما دادین الان دیگه یه جای دور افتاده و متروکه است. کم تر کسی اون جا تردد می کنه.

صورت خیس از اشکم را پاک کرده و کمی خود را جلو کشیدم.

-یعنی هیچ کس اون جا زندگی نمی کنه؟

-چرا، اما کسایی ان که وضع مالیشون زیر خط فقر هستش، ببین بابا جان، من که راننده ی تاکسی هستم هم اون جا زندگی نمی کنم. دیگه حساب کن یکی چه قدر باید توی بد موقعیتی باشه تا توی اون محله ی قدیمی زندگی کنه.

سوال می پرسیدم، نمی دانم از کنجکاوی بود از بیچارگی محض!

-قبلا هم همین طور بود؟

راننده تک خنده ای کرد و صبورانه پاسخ سوال بی سر و ته مرا داد.

-نه دخترجان، سی یا چهل سال پیش منطقه ی شیخ نشین ها بود. یعنی کسانی که برو بیا داشتن و پولشون از پارو بالا می رفت، اون جا زندگی می کردن.

سری به علامت خاطرنشان کردن تکان داده و به پاس شکیبا بودنش در برابر سوال هایم تشکری به عمل آوردم.

دیگر هیچ نگفتم، تنها در افکار چرکین خود غوطه ور گشتیم و نگاهمان را به جاده هایی که داشتند از آب آسمان خود را سیراب می کردند دوختیم. باید می جنگیدم، فرصت داشتیم، کم آورده بودم اما باید دوباره که نه هزار باره خود را از منجلاب بالا

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

می‌کشیدم و مغلوب و فرومانده‌ی سرنوشت مشئوم نمی‌گشتم. به اطراف نگریستم، تا چشم می‌دید کوه بود و کوه. درختان طولی که سر از گردنه‌ها برون آورده و به فلک رسیده بودند، منظره را با طراوت نشان می‌دادند. همه‌ی خانه‌ها قدیمی بود و هر لحظه این امکان وجود داشت تا سقف بر سر کسانی که آن‌جا را آشیانه خود کردند فرو بریزد. بارش باران هم نمی‌توانست جلوی فعالیت کودکان را بگیرد و آن‌ها را از فوتبال بازی کردن منع کند، آن‌ها برای این که به خواسته‌ی خود برسند و مغلوب باران نشوند چکمه‌های ساق بلند و از جنس پلاستیک شان را پا کرده و از زندگی بی‌دغدغه‌شان نهایت لذت را می‌بردند. دست نهال را گرفتم و چشم از طبیعت اطراف زدودم، در آن همه خاکی که با آب باران مخلوط گشته بود، راه رفتن برایمان سخت و دشوار بود.

- ساحل می‌گم بهتر نبود با ماشین دنبال خونه می‌گشتیم؟! آخه سخته توی این وضع راه بریم.

- نه، چون باید در به در از همه‌ی ساکنین این‌جا بپرسیم تا بتونیم یه سر نخ از شون پیدا کنیم.

- این جور هم که نمی‌شه، به زور داریم پاهامون رو از گل بیرون میاریم.

- می‌گی چی کار کنیم؟ برای من هم سخته، ولی مجبورم. هر چند که تو مجبور نیستی.

- چرند نگو، اگه تو مجبوری پس بدون منم هستم.

لبخندی به پاس مهربانی‌اش زده و قدر شناسانه نگاهش کردم. راست می‌گفت، یک وقت‌هایی از فشار استرس و نگرانی یاوه‌گویی می‌کردم، دست از افکار خویش برداشته و آن‌ها را در پستوهای ذهن اندوهناکم چالشان ساختم. خود نیز جلو افتاده و نهال را به دنبالم کشاندم. چند ساعتی بود از خانه‌ها سراغ خانه‌ی مادری‌ام را می‌گرفتم اما هیچ‌کدام چیزی نمی‌دانستند، فقط یک پیرزن که به دلیل کهولت سن با لرزش سخن می‌گفت، با هر زور و اجباری که بود به ما فهماند این محله را باید پشت سر بگذاریم و به دیگر جاها برویم چون با نشان‌هایی که ما داده ایم کسی را نمی‌شناخت. درست یا غلط کار خود را نمی‌دانستم، اگر آمدنم اشتباه باشد چه؟ اگر اتفاقی بیفتد که وضعیت را خراب‌تر از چیزی که هست کند چه؟ مکرراً فکرهای منفور را کنار زدم، هنگامی که تصمیم گرفتم برای پیدا کردن مادرم بیایم، همه‌ی جوانب را در نظر گرفتم، سختی و دشواری این مسیر را به جان خریدم، این نیز تمام می‌شد، می‌دانستم خدا در تمام لحظات تنه‌ایم نمی‌گذاشت. هوا داشت تاریک می‌شد، دو دختر تنها و بی‌کس در شهری که هیچ‌کس و کاری نداشته‌اند پی در پی می‌گشتیم، اما چرا کسی چیزی نمی‌گفت؟ خسته شده بودم، پاهایم از درد گزر می‌کردند و به دلیل هوا، سرمای شدیدی روانه‌ی جانم گشته بود. بی‌جان ایستادم.

- نهال، بیا برگردیم. بقیه‌اش بمونه برای فردا. خسته شدم.

نهال نفس نفس کنان مقابلم ایستاد.

- آخه چیزی نمونده تا این محله رو هم تموم کنیم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-دیگه نا ندارم. بهتره برگردیم.

کنارم آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-تب داری. وای خدای من، چه قدر داغی.

خود نیز داغی را از درون حس می کردم، سرمای استخوان سوز زمستان هم نتوانست التهاب وجودم را کتمان کند.

-زود باش، باید بریم بیمارستان.

-ن...نه. برگردیم هتل، یکم استراحت کنم حالم جا میاد.

-باشه، فقط خدا می دونه چه قدر مسافت رو واسه رسیدن به ایستگاه باید طی کنیم.

-نمی دونم، نمی دونم. بریم فقط.

نهال هولناک نگاهم کرد، او هم همانند من خسته بود اما ضعف نشان نمی داد.

-طاقت بیار، اگه حالت خواست بد بشه بهم بگو خب؟

-خوبم نهال جان. بزرگش نکن.

صدای زنگ گوشی، باعث شد دل از آغوش خواب جدا کنم و به اسقبال بیداری به پا خیزم. چشمانم را به سختی از هم دیگر گشودم.

-صبح است و صبا مشک فشان می گذرد. برخیز چه خسی که جهان می گذرد.

-این درصد از انرژی رو اونم ساعت شیش و سی دقیقه ی صبح رو تحسین می کنم. شاعر هم که شدی.

صدای خنده اش در یاخته های کروی شکل و قرمز و سفیدِ خونم، به جریان در آمد.

-می گن سحر خیز باش تا کامروا شوی.

-پس واقعا شاعر شدی. تنها فقط خندید.

-سلام. خوبی؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-سلام، خوبم.

-کارها چطور می گذره؟

-فکر می کردم نهال گزارش کارهامون رو بهت می ده آقای چامه سرا.

-بله، پس جا داره بگم که حال بد شما رو هم گزارش داده خانم زیبا.

سر تا سرش برایم لذت بخش بود. هم نگرانی اش و هم لقبی که برایم به کار برد.

به نهالی که با فاصله ی کمی از من در خواب غوطه ور بود، نگریستم، نگرانی اش برایم شیرین بود اما وقتی متوجه شدم برادرش را هم در جریان گذاشته است دلخور و مغموم گشتم.

-نهال بزرگش کرده، من خوبم. این حرف ها رو بیخیال. حال دریا چطوره؟ اذیتتون نمی کنه؟

-نهال می دونه چی رو کی بزرگ کنه، حالت خوب نشد یه سر برو دکتر، در غیر این صورت مجبور می شم خودم بیام و این کار رو بکنم.

دل از رختخواب گرم و نرم کنده و برخاستم، سرمای هوا در جانم رخنه کرد و حال متوجه ی گرفتگی عضلاتم گشتم، نهال خیلی هم بی راهه نمی گفت.

-حالم بهتر نشد می رم، از دریا پرسیدم.

-حالش خوبه.

-اذیتتون نمی کنه؟

-چه اذیتی؟ یه دختر کوچولوی مودب، که هر چی بگی بی چون و چرا گوش می کنه و قانع می شه، چطور می تونه باعث اذیت کردن دیگران بشه؟

-خدارو شکر، از من چیزی می پرسه؟

-چه سوال هایی می پرسی سر صبحی. خب معلومه که می پرسه.

کنار پنجره رفته و پرده را کنار زدم، همه جا سفید پوش و یک دست بود. از تماشا کردنش لذتی بی پایان در قلبم به سیاحت در آمد.

-حق با شماست، ببخشید.

چشم ها هم نفس می گیرند
کمی مکث کرد و بعد به حرف در آمد.

-شما؟

خنده ای کوتاه بر لب آوردم.

-گیریم تو!

چند لحظه گذشت، هنگامی که پاسخی عایدم نشد، به خیال این که تماس قطع شده است، تلفن را فاصله دادم اما یک باره
آوایش در هلزونی های گوشم، به دوران در آمد.

-دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس، که چنان زو شده ام بی سر و سامان که می پرس. کس به امید وفا ترک دل و دین
مکناد، که چنانم من از این کرده پشیمان که می پرس. به یکی جرعه که از آزارکشش در پی نیست، زحمتی می کشم از مردم نادان
که می پرس. زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل، دل و دین می برد از دست بدان سان که می پرس. گفت و گوهاست در این راه
که جان بگذارد، هر کسی عربده ی این که مبین آن که می پرس. پارسائی و سلامت هوسم بود ولی، شیوه ای می کند آن نرگس
فتان که می پرس. گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم، گفت آن می کشم اندر خم چوگان که می پرس. گفتمش زلف به خون که
شکستی گفتا، حافظ این قصه دراز است به قرآن که می پرس، حافظ این قصه دراز است به قرآن که می پرس!

دلگیر بودم، سرگشته ی حال و هوای مجهول خود، صورتم از پس اشک خیس گشته بود و آرام و قرار نداشتم، چه می کردم؟ با
خود؟ با کسی که برایم عاشقانه می سرود؟ نمی دانم پایان این راه کیش می شدم و همه را مات خود می ساختم یا مات می
گشتم و کیش شدن سرنوشت را می نگریستم! میان گریه، پیشانی ام را به شیشه ی سرد متصل ساختم، کلمات را در ذهنم
جفت و جور کردم، در جواب این صبر و بردباری اش چه می گفتم اجحاف نمی شد؟

خ...خیلی قشنگ بود، لذت بردم.

از ابتدای سرودنش، اشک ریختمم آغاز شده بود و تا به الان هم قصد پس کشیدن در سر نداشت، چه قدر برایم دلپذیر بود
هنگامی که متوجه ی حالم شد و بی قراری ام را از فرسخ ها تشخیص داد.

-اما نا آرومی، چی شده؟

نمی توانستم دست به سرش کنم، چون اگر دلیل آمدنم به تبریز را بهانه می کردم، کمی مضحک به نظر می رسید.

-آروم بودم قبل از شعر خواندنت.

-نبودی، از وقتی که متوجه ی احساسات من به خودت شدی دیگه آروم ندیدمت، بگو چی داری توی دلت که نمی گی؟ دلبستن
بلد نیستی؟ من اونمی که نیستم که می خواهی؟ پای کس دیگه ای در میونه؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

هیچ کدام شان درست نبود، سوگند به خدا که هیچ کدام!

-دل بستن بدم، پای هیچ کسی درمیون نیست. من فقط...

-فقط چی؟

-می‌ترسم.

-از چی؟ از کی می‌ترسی؟

-به یه سری از نیروهای محرک که همیشه به موقع توی دل تحریک می‌شه، یقین داری؟

-معلومه که دارم.

-پس من رو بفهم، این نیرو نمی‌ذاره دل و احساسم سمتت قدم از قدم برداره، وقتی می‌خوام یکم طرفت پیام حس می‌کنم
قراره پشت سرم یه قیامی به پا بشه که موقع انقلابی شدن مسلمون‌ها هم به پا نشده.

-تو با من باش، من بهت قول می‌دم از پس این جنگی که می‌گی سر بلند بیرون بیایم.

-اما...

-خسته شدم از این اما و اگرهایی که هیچ سرانجامی نداره.

-تو نمی‌داری سرانجام داشته باشه.

-آره وقتی می‌دونم باب میل من نیست.

-همیشه نباید همه چیز باب میل و خواسته‌ی ما پیش بره.

آرام بود، اما صدایش لغزشی داشت که دست و پاهایم را سُر کرد. دلم م

ی خواست برای حالش فغان سردهم و در آغوشم بگیرمش، حتی اگر احساسم به او عشق نباشد.

-اما تا حالا هیچ چیز باب میل من نبوده. زندگی من خود ساخته است، همه‌ی شرایط‌هایی که برام وجود اومده اون چیزی نبود
که من از زندگی می‌خواستم.

از شدت گریه و زاری سکسکه گریبانم را در چنگ خود گرفته بود.

چشم ها هم نفس می گیرند

-ب...بخشید.

-بابت چی؟

-قضاوت بی موردم.

-بی مورد نبود، چیزایی بوده که دیدی و درست هم بوده، توی دلم نیستی که ببینی اون جا چه خبره؟

-چه خبره؟!

غمگین خندید، امید، مرد محکم و درمانگر روحم، کسی که هیچ گاه فکر نمی کردم اشکی از گوشه ی چشمش چکیده باشد، چه قدر آسوده با من از حسرت هایش دم می زد.

-این سوال رو اگه جواب بدم زیادیت می شه.

باید خودت بفهمی، و وقتی عزم رو جزم کردی تا وارد قلبم بشی همه ی این معماهارو از بر می شی و دیگه نیازی نیست من برات حرف بزنم.

او نمی دانست عزم من سرکش تر از این حرف هاست و به آسودگی جزم نمی شد؟

-ولی من هستم، همیشه و هر ساعتی که دوست داشتی با کسی حرف بزنی من رو قابل بدون.

-نخواه که از زبون من حرف بکشی ساحل خانم؛ فقط در صورت اومدنت توی قلبم می تونی بفهمی.

نمی خواستم امید واهی به او بدهم و به چیزهایی که نمی دانم قرار است پیش بیاید یا خیر، دلبسته اش سازم. اما برایم سهمگین بود اگر می گذاشتم با این حال تماس را قطع کند.

-پس باید فعلا توی کف بمونم، درسته؟

-کاملا، ولی مدتش به خودت بستگی داره.

-متوجه ام، تا الان چند تا مریض رو پشت در معطل کردی؟

-نا قابل دو نفر، چون خواستم توی نبودت بیشتر کنار دریا باشم، چهارتا بیمار دارم.

-لطفت کم نشه آقای روانشناس، حسابی اسباب زحمت شدیم. امیدوارم بتونم یه گوشه از مشقت هاتون رو جبران کنم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-در آینده انشالله. خب فعلا امری نیست؟

بی تعارف بودنش دو پهلوی بود اما دوستش داشتم، دوستش داشتم!

-نیست، مراقب خودتون باشید.

-هستیم، شما دوتا مراقب خودتون باشید که سخت چشم به راهتون نشستیم.

-به روی دو دیده، تا بعد خدانگهدار.

-خدانگهدارت عزیزم.

و بوق ممتد در پس آن عزیزمش که مانند شهد غسل در یاخته به یاخته ی تنم نزول کرد و دهان تلخم شیرین گشت، اشک از دیدگانم چکاند.

به عقب برگشتم، می دانستم حرف هایمان را شنیده، از این حرکتش ناراحت نشدم، چون حال می توانست احساس و درد مرا بر اساس شنیده هایش بسنجد. تاب نیاوردم و خود را با ذجه در آغوشش وارسته نمودم.

برایم قابل پذیرش نبود! بعد از یک هفته ی متوالی، این در و آن در زدن، یافتمش!

فرد رو به رویم راست می گفت یا می خواست مرا مورد گزند خود قرار دهد؟ قفسه ی سینه ام در خفقان بود و چشمانم در قالب می لغزید.

-آقا ما دنبال یه خانمی اومده بودیم. هیچ اسمی و آدرسی ازشون نداریم که بهتون بدیم. فقط در این حد بدونید که...

گرچه عملم دور از ادب و فرهنگ بود، اما دست های به خون ماسیده ام را بر دهان نهال، به نشانه سکوت نهادم.

-اما این آدرسی که نشون دادی همین جاست، شما کی رو می خواین؟ یه نشونه از اون زن بدید، شاید تونستم کمکتون کنم.

عجیب بود که لهجه اش هیچ شباهتی به ترک ها نداشت ولی چشمانش، به دیدگانم آشنا نظر کرد.

-می...می شه بیایم داخل؟

مرد مقابلم، آراسته و موقر بود، چه قدر مرا یاد معشوقه ام می انداخت!

به داخل نگاه کرد و کنار رفت تا وارد شویم.

قدمی برداشتم. نهال همراه و همیارم بود، اما من بویی به مشامم تناول نموده بود که فعالیت موی رگ‌های سرم را هزار برابر بیشتر از چند دقیقه‌ی قبل ساخت و انزجار را از درون قلبم رمید. سمت بو رهسپار نشدم، چون می‌دانستم خیال خامی بیش نیست. قدم‌هایم را پر بار تر ساختم و وارد خانه‌ی قدیمی اما بسیار پهناور شدم، نفس عمیقی کشیدم، آرام گشتم! احساس می‌کردم اطرافم کسانی را داشتم که مرا دیوانه وار دوست داشتند اما خود نیز از وجودشان بی‌خبر بودم. فقط نهال بود که می‌توانست حرف بزند، من حیران و متعجب اطرافم را می‌نگریستم و وقتی روحم داشت التیام می‌یافت، نهال همه‌ی قضیه را از سر گرفت و به مرد روبه روی مان توضیح داد. وقتی همه چیز را گفت، صدایی عجیب که تردید داشتم واقعیت داشته باشد، به حضور گوش‌هایم وصول کرد.

-ی...یعنی ت...تو ساحلی؟ آره تو ساحلی؟

همانند گردبادی پر حجم سمتش واژگون گردیدم، نهال را تگریستم.

-به جون خودت من نگفتم سمت ساحل.

صاعقه‌ای بد مجال، سر از آسمان نیلگون برون آورد و قلبم را نوسان داد.

-پ...پس تو ا...از کجا، از کجا می‌دونی من ساحلم؟

مرد مقابلم، چشمانش اشک‌آلود گشت و تنه بر دیوار کوباند.

-باورم نمی‌شه، خودتی؟ بی‌معرفت، تو می‌دونی عمه‌ی من توی این چندسال چی کشید؟ چرا انقدر دیر؟ چرا وقتی که...

وخامت و دهشتی، در مجرای قلب پر تلاطمم بلوا بر پا نهاد.

-وقتی که چی؟

محرم یا نا محرم را نمی‌توانستم تشخیص دهم، چه برسد به آن که بتوانم پسری که ادعا می‌کرد هم خون من است را آنالیز بنمایم. جلو رفته دست بر یقه اش چسباندم.

-مادرم چی شده؟ بگو که زنده است، بگو منتظره من برم ببینمش.

دستانم را از خود وارسته ساخت و صورت مرطوبم را قالب گرفت.

-نه، منتظره تو بری پیشش اما فقط چشم به انتظار نشسته.

چشم ها هم نفس می گیرند
مقصودش چه بود؟ می خواست چه چیزی را به من بفهماند؟

-ی...یعنی چی؟

پیشانی اش را بر پیشانی ام تیکه داد.

-آروم باش خواهرم، آروم.

برای رها نمودن خود از حصار آغوش کسی که می خواست حرمت برادری را برایم به جا آورد، مجاهدت به عمل آوردم ولیکن، هر دفعه عاری از فایده بود.

-مادرم کجاست؟

-نزدیک تو، همین جا، می برمت پیشش، اما باید قول بدی به خودت مسلط باشی، باشه خواهرم؟ می دونم خیلی قوی هستی، قوی تر از منی که چندسال آزرگار دارم دنبال نیمه‌ی گم شده‌ی عمه ام می گردم و هیچ نشونی ازش پیدا نکردم تا بتونم یه زخم از هزار زخم مادرش رو التیام بدم.

-من رو ببر پیش مادرم.

مرا از آغوشش وارسته نمود و دستم را گرفت. نهال به دنبالمان آمد، او هم همانند من مات و مبهوت مانده بود، همه چیز مانند یک خواب می ماند نه واقعیت!

لرزش دستانم را که دید، مهربان طلب آرامش داشتن را برایم از خدایش به عمل آورد.

-برو داخل.

-تو چی؟

-نمی خوام عمه فکر کنه من پیدات کردم، نباید به خاطر کاری که نتونستم براش انجام بدم مدیونم بشه.

باز هم سر بسته سخن می گفت، خلقم تنگ گشته بود و حال داشت بدتر می شد.

به نهال نگاه کردم، با چشمانم به او فهماندم همراهی ام کند. آمد و دستم را گرفت.

-بریم.

رمقی در زانوهایم نمانده بود، صبرم نیز آکنده گشته و با تمام قوا، وارد اتاق نه چندان بزرگ، شدم. با جسم لاغری که دیدم، جان بر کف نهادم. چشمانش باز بود، اما پلک نمی زد، شاید می زد و من نمی توانستم تشخیص بدهم، کاش خواب نباشد! کاش

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

کابوس و بختک نباشد! دستانم را از حلقه‌ی دست نهال رسته نمودم و سوی جسم نیمه‌جانِ مادرم گام برداشتم. صدای ندبه‌ی نهال، شاید کمی مرا به حوالی موقعیت فعلی‌ام نزدیک ساخت اما نمی‌توانست به مغزم بفهماند که اینان، توهّمات ذهنم است یا ماهیتِ روزگارم؟

-س...ساحلم؟ د...خترم؟

مگر چند سالش بود که این گونه پیر و فرطوت گشته بود؟ مرا شناخت! دخترش، ساحلش! چه قدر شیرین و دردآور بود! چه قدر احساس تنگدلی گریبانم را در هم گرفت!

آوای دخترم گفتن هایش که بلند شد، حسی مبهم را در وجودم دواند. نمی‌دانستم چه اسمی باید رویش می‌گذاشتم که می‌توانست وصف حالم باشد، اگر ترس بود باید تمام می‌شد. اما گویی به کلماتی که از دهانش خارج می‌گشتند، فوبیا داشتم و حس دخترش بودن، آغوشم را در بر نمی‌گرفت. نمی‌توانست از جایش برخیزد، تنها با دست اشاره می‌کرد تا من نیز، سویی بروم. همه تن چشم شدم و خیره به اندام‌های چهاره‌اش، پلک نزدّم. رنگ و حالت چشمانش، همه شبیه به من بودند، روی زمین زانو زدم، ناتوانی را از اجزای کالبد خود نیز گواه بودم، نهال سویم پر گشود، کنارم نشست و صورتم را با دست‌های گرمش قاب گرفت.

-ساحل پاشو، مادرت منتظره تو بری بغلش کنی.

-چ...چطور بغلش کنم؟

-پاشو عزیزدلم، تا این جا اومدی و کم نیوردی. از این جا به بعد رو هم باید بتونی.

-باید...باید...باید.

می‌گفتم و با مشت روی زمین ضربه می‌زدم، دیگر کنترلم دست خودم نبودم، تا کجا باید کم نمی‌آوردم؟ با دستانم خود را به نهال نشان دادم.

-ببین نهال، من همون دیوار پوکی‌ام که مدعا می‌کنم قوی‌ام و می‌تونم، همون دیواری که از ظاهر محکمه‌اما اگه یه پشه از کنارش رد بشه می‌شکنه می‌پاچه روی زمین. انقدر به من نگو می‌تونم، انقدر حس خسته‌ی من رو شیر نکن.

-ساحل، تو به مادرت رسیدی، مگه همین رو نمی‌خواستی؟

-به کدوم مادر؟ به مادری که نمی‌تونه از بسترش بیرون بیاد؟ نمی‌تونه حداقل از جاش بلند بشه و بشینه تا من بتونم درست بغلش کنم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

چوب خط‌هایی که همچو دریاچه، پر شتاب از حفره‌ی چشمانم وارسته می‌گشتند، به دست نهال از روی صورتم زایل شدند.
-قربون دل مهربونت برم، بگو داری واسه چی بی‌قراری می‌کنی. همه‌ی این کارها واسه‌اینه که مادرت نمی‌تونه بغلت کنه.

-از این بدتر چی می‌تونه باشه؟

صدایی از آن سو، مرا از مابقی گفته‌هایم وا داشت.

-این که تو انقدر احساس خودکفایی بهت دست بده و فکر کنی حتما باید سالم باشه تا بتونه مرهمی باشه واسه خراش‌های قلبت.

به طرف صدا برگشتم، توان شوک دوم را دیگر نداشتم، امید بود یا خواب می‌دیدم؟ قدمی جلو آمد، همه‌ی شواهد بر علیه من بودند، حتی رایحه‌ی عطر سردش.

-سلام.

نهال از کمینم برخاست و از اتاق خارج گشت و امید جایش را اشغال کرد.

-تو...تو این جا چی کار می‌کنی؟

-فضول رو بردن جهنم.

کمی عقب رفته و به دیوار تکیه دادم و مادر بخت برگشته ام را نگریدم.

-می‌بینیش؟

-بله، یه تیکه جواهر که دلیل تارهای سفید توی موهاش تو هستی.

-من؟

-چرا وقتی می‌دونی بازم می‌پرسی خانم؟

-نپرسم؟

-بپرس، ولی چیزی رو که نمی‌دونی.

شقیقه ام را فشردم، گزگز می‌کرد و امانم را بریده بود.

-چرا نمی‌تونم بغلت کنم؟

چشم ها هم نفس می گیرند
همانند من کمی به عقب آمد و هم فاصله ی مان هم سانت شد.

-خودت بگو.

-دوستش ندارم؟

-نه.

-نمی خوامش؟

-نه.

-نمی خوام کسی دیگه ای جز مامان زهرام مادرم باشه؟

-نه.

-می ترسم؟

-نه.

این دیگه رد خور نداشت! آخر حرف دلم بود.

-ش...شوک شدم؟

-احسنت.

-باید چی کار کنم؟

نگاهش کردم، سرکش و عصیانگر گشته بودم اما دلم برایش تنگ شده بود.

-اول باید خودت رو بشناسی، ببینی کی بودی، کی هستی، کجا بودی، الان کجا هستی، موقعیت رو درک کن. چشمت رو ببند و همه ی این ها رو توی ذهنت مجسم کن.

لبخند بی جانی به لطف بی پایش زدم، حقه الزحمه اش رفتار و کردار مغلوط من نبود! چه قدر بی رحم بودم. نگاه ژرف گونه اش، عشق را در وجودم ریشه گزارد، هیچ طول نکشید که کاشته اش جوانه زد و همچو پروانه در قلبم پر گشود، باید اعتراف می کردم، اما نه حال، در یک زمان و مکان مناسب.

-خوردیم و تموم شدم. ببند چشمت رو دیگه.

چشم ها هم نفس می گیرند

شرمزه نگاهش کردم.

-ببخشید.

-چشمات رو ببند.

به خواسته اش عمل کردم، فکر و ذکر را به عقب برگرداندم، باید اول خود را می شناختم و بعد موقعیتم را هضم می کردم. همه چیز کم تر از پنج دقیقه طول کشید و من به زمان حال رسیده بودم، درک کردم و دلم برای مادرم پر کشید. به باعث و بانی این حالم که به دست او واژگون گشته بود، نگریستم.

-می شه تنهام بذاری؟

-چرا که نه، عجله نکن، تا هر وقت دلت خواست این جا بمون، بدون این که کسی مصدع اوقات بشه. ما بیرون منتظرت هستیم.

-ممنونم.

گندمگون شکرخند زد و رفت. از جایم برخاستم و سوی مادرم که داشت با چشمانش التماس می کرد در آغوش بگیرم رهسپار گشتم.

با حرف هایی که از دهانش خارج می گشتند، احساس می کردم تن و بدنم در مجمری فرو می روند که با شعله های شناور آن آتشدان، داشت قلبم را از ریشه در می آورد. مگر یک آدم چه قدر می توانست در برابر ظلمی که در حقش کرده اند، آرام بنشیند؟ مگر می شد جواب شکنجه هایی که بی رحمانه به او تحمیل می کردند سکوت پیشه کند؟ قطرات ریز و درشت اشک را از زیر چشمان گود رفته اش، زدودم، صورت استخوانی اش، شبیه به من بود. اما می دانستم ناهمواری هایش به خاطر سن و سالش نبود، بلکه از غم و غصه بود و بس! مدام و بی وقفه دستانش را بوسه می زدم و همه تن گوش شدم برای استماع شکوائیه هایش از خانواده اش.

-الان تو هستی دخترم، من دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

-چ...چطور تونستی تحمل کنی؟ چرا کاری واسه خودت نکردی؟

سیلاب اشک هایش، از سونامی هم نیز استطاعت بیشتری داشت.

-چی کار مادرم؟ وقتی تو رو ازم جدا کردن دیگه خودم رو ندیدم.

اگر بگویم جگرم آتش گرفت، به الله که گزافه گویی نکردم و وافور جگرم، به نفس پر حرارتی تبدیل گشت و از دهانم خارج شد.

چشم ها هم نفس می گیرند

-آروم بگیر ساحلم، می خوام به چشمت نگاه کنم، بیست و سه سالت، من بیست و دو سال و یازده ماه و ۱۸ روزه که ندیدمت.

-ی...یعنی دوازده روزم بود؟

جلو آمد و مهر مادری اش را بر پیشانی ام تمبر زد.

-بله دخترم، دوازده روزه بودی که تو رو از من، من رو از تو گرفتن.

به سرفه کردن افتاد، دستانش را جلوی دهانش برد و مرا از خود فاصله داد.

-ب...برو کنار بوی ن...نفسم نخوره به...بهت.

کنار نرفته و بیشتر به او نزدیک شدم، دیگر می خواستم مرض های مادرم را بگیرم.

همان مردی که در را به روی ما گشود، با هول و ولا به داخل آمد.

-بخشید ولی عمه باید دارو هاش رو بخوره.

نایلونی که لبریز از دارو بود را از روی طاقچه برداشت و لیوانی آب برای مادر ریخت.

-عمه؟ خوبی؟

مادر جای این که جواب او را بدهد، دست مرا فشرد و توجه ام را به خود معطوف کرد.

-این همون کسیه که اگر نبود، همین قدر هم از من عایدت نمی شد. پسر بردارمه، اما من حس می کنم از خودمه. الان هم بخاطر تو عمه صدام زد، همیشه بهم میگه مامان.

نگاهش کردم، چهره اش مهربان بود. لبخندی به رویم زد و نطقش را گشود.

-اگه ساحل خانم مجوز بدن براشون برادری کنم دیگه کار تمومه مامان جان.

-می ده، ساحلم مهربونی داره از چشمش لبریز می شه، اما من هنوز از دیدنش سیر نشدم، می خوام پیشم باشه، می خوام سیراب بشم.

-بشین، فقط این زیر زبونی تون رو بخورید حله، من تنهاتون می دارم.

قرص قهوه ای رنگ را به مادر سپرد و مرا نگرست.

-مواظبش باش.

چشم ها هم نفس می گیرند

-هستم، خیالت راحت.

-خدا عمرت بده پسر، مهمون ها رو ببر توی خونه پسی، ازشون پذیرایی کن و از بیرون واسشون مرغ و گوشت سفارش بده.

-مادر جان همه ی این مقدمات رو خودم انجام دادم، شما با خیال راحت به نیمه ی گم شده اتون برسین. فعلا.

-پیر شی پسر، دست علی بدرقه ی راحت.

رفت و در پشت سرش بست.

مادر دستانش را برایم باز کرد و من با میل و اراده ی خویش و طیب خاطر در آغوشش پنهان گشتم. همان گونه که سرم بر روی

سینه اش بود، اشک ریختم.

-مامان؟

-الهی مادرت برات بمیره، الهی هیچ وقت به دنیا نمی اومدم تا این بلا رو سرت بیارم.

بس بود هر چه بی صدا گریه کردم، دلم لبریز بود، حال مادرم کنارم بود.

-دلم خیلی تنگه، واسه تو، واسه مامان و بابام که زیر خروارها خاک خوابیدن، واسه خواهری که تک و تنها توی غربت ولش کردم.

گویی حرفی که زدم، چوبی بود تا در آهنین گلویش را در هم شکست.

-مادرت مرده؟

دستانم را در هم و دندان هایم را روی یک دیگر فشردم.

-مرده، م...من خیلی وقته بی مادرم.

محکم در آغوشم گرفت.

-زن خیلی خوبی بود، با این که یک بار دیدمش ولی فهمیدم بلده چطور جای من رو برات پر کنه.

-م...مامانم خیلی خوب بود، اون بهترین زن دنیا بود، ح...حتی یک بار هم از دستش نرنجیدم، ا...اون مثل برگ گل لطیف و پر مهر بود.

-خدا رحمتش کنه، نور به قبرش بباره، می دونم نمی تونم جای اون رو برات پر کنم، اما جون ساحلم قسم می خورم تا جایی که

از دستم بر بیاد برات مادری می کنم.

چشم ها هم نفس می گیرند

هیچ نگفتم، تنها فقط حلقه ی دستانم را اطرافش تنگ کرده و آرام اشک ریختم و او با صدای قاصرش شروع به سرودن شعر کرد.

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو

عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا

با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای

با ناز می گشود دو چشمان بسته را

میشست کاکلی به لب آب تقره فام

آن بال های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید

موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او

رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم

دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

ای بس بهارها که بهاری نداشتم

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان

گویی میان مجمری از خون نشسته بود

می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دختر کنار پنجره محزون نشس

محزون نشسته بود.

فروغ فرخ زاد.

خودم را از حلقه‌ی دستانش گرفته به طرف دیگر کشاندم. باید استراحت می‌کردم، فکرم آزرده گشته بود و مغزم در حالت اغما به سر می‌برد.

به اتفاقاتی که در یک ماه اخیر برایم رخ داده بودند، فکر کردم.

پیدا کردن مادرم، بخشیدن پدربزرگم به اصرار و التماس مادرم، مرحوم شدنش بعد از آن که فهمید حلالش کردم، آمدن مادر و پسر عمه ام به تهران، وابستگی دریا به مادر تازه پیدا شده ام.

-فدای چشمات بشم، کی می‌خوای آرام بشی دیگه؟

-استرس دارم مادر، نمی‌دونم چمه.

محمد کنارم نشست، موهایم را نوازش کرد.

-استرس چی خواهی؟ الان که دیگه همه چیز داره به خواست تو پیش می‌ره؟

-آره، حس می‌کنم بر می‌گردن.

بر نمی‌گردن، برادر من و پسر خاله ات که تو رو دزدیده بودن اون هم به دستور خاله ای که تو هیچ خیری ازش ندیدی، دیگه طرفت نمیان. چون من و امید وقتی فهمیدیم اون ها بودن، یه درسی بهشون دادیم و گوششون حسابی پیچ خورد.

-اگه بیان چی؟

-من بهت قول می‌دم نمیان، حواسمون جمع اطراف هست، تو فقط به آینده فکر کن و گذشته رو بنداز دور.

در باز شد و دریا وارد شد، دهانش را به نشانه‌ی قهر جمع کرده بود و مرا نگاه می‌کرد.

-من هم می‌خوام پیام.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

دستانم را برایش باز کرده و او هم چو تیری که از تفنگ فارغ شود، در آغوشم پرتاپ شد. نفس عمیق کشیده و تنش را بوییدم. مادرم دستش را روی موهایش کشید.

-ندیدم، ندیدم. وقتی ام دیدم دوتا دختر داشتم. خدایا حکمت رو شکر.

ابتدا مادرم و بعد من را نگریست.

-ساحلی می‌ذاری من به مادرت بگم مامان؟

دستم را روی پیشانی‌اش کشیدم، آرام به نوازش کردنش پرداختم و به چشمانش خیره گشتم، لحن زیبایش، رنگ چشمانش، حضورش گرمش در نزدیکی قلبم، یک جور خاص آرامم می‌کردند.

-همه زندگیم، تو همه چیز من و مادرمی، چرا نتونی؟

صورت‌م را بوسید، شاد بودنش را می‌شد از پس چشمانش خواند، خواهر کوچک و دوردانه‌ام، کاش همیشه بشاش بود.

-ساحل من فردا می‌خوام با دایی محمد برم مدرسه.

به محمد نگریستم.

-اما ممکنه مزاحم بشیم، اول باید ازشون اجازه بگیری.

چهره‌اش را مظلوم کرد و با دکمه‌ی لباسم ور رفت.

-آخه خودش گفت.

به هر دوی‌شان نگریستم.

-بدجنس‌ها، وقتی خودتون حرف می‌زنین و تصویب می‌کنین دیگه چرا از من اجازه می‌گیرین؟

محمد خندید.

-یکم حالتو بگیریم.

مادرم به هر سه‌ی ما نگاه کرد و قربان صدقه‌مان رفت.

-مامان امروز می‌ریم دکتر. خواهش می‌کنم لباس مشکی رو هم از تنت در بیار.

-دکتر واسه چی مادر؟ هنوز چهله‌ی پدربزرگت نشده.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-دکتر واسه این که بتونی دوباره سرپا بشی و اندازه‌ی سنت نشون بدی نه بیشتر. در ضمن اون نه پدر بزرگ من بود و نه پدر شما، اون فقط یه شوغایی بود که اومد زندگی ما رو سیاه کرد و بعدش رفت، نه خودش زندگی کرد و نه به اطرافیانش اجازه‌ی زندگی کردن رو داد، لطفا دیگه اسمش رو جلوی من نیارید.

برخاستم و دست دریا را گرفته و دنبال خود کشاندم.

-بریم بهت غذا بدم عزیزم.

وارد آشپزخانه شده و بساط صبحانه را برای دریا چیدم و در باقی به سرزنش خود بابت آنگونه صحبت کردن با مادرم پرداختم.

بعد از آن که دریا را به مدرسه رساندیم با مادرم به دکتر رفتیم به محیط کار مشترک خود و امید سر زدیم، همه چیز را آن قدر سر و سامان بخشیده بود که گویی چندین قرن قدمت دارد، همه نوع آدم در بین کارگراها بود. پیر، جوان، میانسال، زن، مرد و... همه به خوبی و در کنار یک دیگر کار هایشان را می‌کردند و سرگرم بودند، مادرم نیز قربان صدقه‌ی امید رفت و از او بخاطر آن که هوای من را داشت، تشکر کرد. مادر امید همه‌مان را برای شام به خانه‌شان دعوت کرد و ما نیز پذیرای دعوت ایشان بودیم، بعد از کارخانه محمد مادرم را به خانه برد و قرار شد خودش به دنبال دریا برود و من به بازار رفتم تا برای خود و مادرم و دریا و شاید هم محمد لباس‌های مناسب نیز تهیه کنم. اولین پاساژ زنانه‌ای که با چشمانم تلاقی پیدا کرد، مرا به خود مجذوب ساخت و مجاب شدم به آن جا بروم. لباس‌ها همه زیبا بودند، برای مادرم نیز پیراهن بلند از جنس لَمه به رنگ بنفش و روی آن پیراهن یک کت که قدش تا روی زانوش می‌آمد و رنگش مشکی بود برگزیدم، می‌دانستم اهل پوشیدن چنین لباس‌هایی نبود اما دیگر باید عادت می‌کرد و به زندگی جدیدش می‌پرداخت. چند دست دیگر لباس برای مادرم و خود برگزیدم و در همان ساختمان، چند تیکه لباس مورد پسند دریا را هم برداشته و یک عروسک خرسی، که سفارش کردم کادو پیچش کنند هم به آنان اضافه نمودم. دستانم دیگر جایی نداشتند ولی تا کنون برای محمد هیچ خریدی نکرده بودم. به اولین پاساژ مردانه‌ای که رسیدم نفس آسوده‌ای کشیدم. از آن جایی که خود نیز تبحری در خرید کردن برای مرد‌ها را نداشتم، سن، وزن و قدش را که گفتم، خودشان یک دست کت و شلوار خاکستری رنگ زیبا برایم کنار گذاشتند و به سفارش خود یک ساعت مچی مردانه هم به آن اضافه ساختند.

-از کدوم مارک می‌خواید؟

به بردرانه هایش برای خود در طی این چند روز، به پسرانه هایش برای مادرم، فکر کردم.

-بهترینش باشه لطفاً.

-چشم، چند لحظه صبر کنید. بفرمایید چه رنگی مد نظرتون هست؟ الان توی بازار نقره‌ای باب شده.

چشم ها هم نفس می گیرند
-همونی که گفتین رو لطف کنید.

دست برد و یک ساعت نقره ای که صفحه ی بزرگی داشت را برداشت و مقابل من گرفت.

-اگه پسندتون بود بگین براتون حاضرش کنم.

وقتی تایید دادم، ساعت را در جعبه ی شیک و زیبایی نهاد. بعد از آن که خریده‌ایم کامل شد، ماشینی درست گرفته و به خانه برگشتم. با هر اذیت شدنی که بود، در را گشودم و به داخل خانه رسیدم. مادرم سرپا بود و دریا و محمد داشتند بازی می کردند. چند جلسه فیزیوتراپی رفته بود اما خیلی بهتر از گذشته شده بود ولی باز هم کمی لنگان راه می رفت. کیسه های خرید را در پذیرایی گذاشته و سوی مادرم رفتم.

-چرا سرپایی مادرم؟

-داشتم واسه بچه ها تنقلات آماده می کردم دخترم، این همه خرید واسه چیه مادر؟

-یکم خرید لازم داشتیم.

در آغوشم گرفت و گرم شدم، شعله های خموش وجودم را کبریت زد و شراره های آن حرارت، در چشمانم انعکاس یافت و این گونه برافروخته گشتم، از نگاه مادرم نیز دور نماند.

-الهی من قربون برق چشمت بشم، بشین مادر خسته ای، برات چای بریزم.

-زیاد سرپا موندن واست خوب نیست. بشین من خودم چای می ریزم.

-سرپا موندنم بی خود نیست، می خوام واسه ساحلم چای بریزم، بشین من میام.

لبخندی زده و روی مبل نشستم و آن دو نفر بازی گوش را صدا زدم.

-محمد؟ دریا؟

هر دو با نفس نفس آمدند و نزدیک به من اما روی زمین نشستند.

-اصلا متوجه ی حضور من شدین؟

-نه والا ساحل جان، مگه این خواهر شما می ذاره من به جای دیگه ای حواسم رو بدم؟

با چشم غره نگاهش کردم و رویم را به دریا دادم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-تو چی دریا خانم؟

-ببخشید آبجی ساحل.

-نمی بخشم.

برخاست و روی پایم نشست.

-ساحلی، من تو رو خیلی دوست دارم، پس ببخشم.

گویی کارخانه ی قند سابی در دلم به راه افتاده بود که آن گونه سلول به سلول تنم برای حرف زدنش شیرین گشت و قند خونم نیز بالا رفت. بوسه ای محکم روی صورتش انداختم.

-آخ من قربونت بشم، شوخی کردم دریای من، همه اش تقصیره این محمده مگه نه؟

با دلسوزی به محمد نگاه انداخت و سپس لب بر گشود.

-نه ساحلی، آخه من به داداش محمد گفتم باهام بازی کنه. تازه کلی هم سواریم داد.

بلند خندیدم که همان لحظه مادرم آمد.

-خیلی ممنون از این که به خواهر بنده سواری دادی، حالا به پاس این کارت، مفتخرم هدیه ای بهتون بدم.

دریا را زمین گذاشته و خریده ها را گشودم و همه را به آن ها دادم. همه یک به یک تشکر به عمل آوردند و از سلیقه ام تعریف کردند. دریا با دیدن خرسی که برایش خریده بودم خوشحال شد و مرا غریق در بوسه هایش ساخت.

ساعت شش عصر بود و همه آماده بودیم تا به خانه ی امید برویم. از اتاق بیرون آمدم، همه به طرف من برگشتند و چشمان مادرم برق خوشی انداختند.

-خدا چشم حسود و بخیل رو ازت دور کنه دخترم.

راهش را سد کرده و مقابلش ایستادم، خواستم حرفی بزنم که محمد مداخله کرد.

-مامان جان، قشنگ تر از دختر شما توی این شهر فت و فراوونه، انقدر لیلی به لالاش نذار یه وقت خودش رو گم می کنه و کله پا می شه ها.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-آخه پسر، دخترام رو نمی‌بینی؟ بخدا مثل یه تیکه جواهر می‌مونن.

بوسه‌ای روی صورت مادرم انداختم و به لباس‌هایش نگاه کردم.

-این لباس خیلی بهت میاد فدات بشم، الان شدی مامانِ زیبای خودم، البته که از قبل بودی، ولی بپا با این حجم از دلبری کردن زنی رو دست من و دریا.

-آخ گفتمی مادر، من خیلی معذبم توی این لباس، بذارین همون قبلی‌ها رو بپوشم.

-نه نه، حرفش رو هم زن که نمی‌شه. خیلی هم بهت میاد، ساده و شیک. حالا هم بزنید بریم که دیر نشه.

مادرم و دریا جلو رفتند و من و محمد پشت سرشان. محمد قدم‌هایش را تند کرد و مقابلم ایستاد.

-من چطور شدم؟

به سر تا پایش نگاه کردم، لباس‌هایی که من خریداری کرده بودم را پوشیده بود و هیچ نقص و نارسایی در پوششش نیز نداشت. یقه‌اش را صاف کرده و تار افتاده در صورتش را به عقب برگرداندم.

-عالی شدی داداش محمد دریا.

-چرا فقط دریا؟

-چون حس می‌کنم داداش محمد زیادی بزرگ نشونت می‌ده.

-هر چی باشه بزرگ تر از تو هستم دختره ی بدجنس.

-برادر جان بزرگی به سن نیست بلکه به عقل.

این را گفتم و سمت مادرم و دریا دویدم تا از حمله‌ی ناگوارش در امان بمانم.

بعد از شام همه به نشیمن آمدیم و مشغول خوردن چای شدیم. لحظه‌ای نگاه تیز و بران امید مرا رها نمی‌ساخت و در قلاب

طعمه‌اش در قید و بند بودم، مادرها در بحث زنانه‌شان فرو رفته بودند، دریا، محمد و نهال هم در یک تیم بودند و از یک

ثانیه‌شان هم نمی‌گذشتند و مدام بر سر یک دیگر می‌کوبیدند، این جمع پر شور و نشاط فقط دو نفر داشت که در سکوت با هم

حرف می‌زدند و در لاک انزوای درون خویش فرو رفته بودند، امید فنجان قهوه‌اش را برداشت و به من نیز اشاره کرد تا به

دنبالش بروم. به بقیه نگاه انداختم، کسی حواسش نبود، با آرامش خاطر برخاستم و به دنبالش به حیاط خانه رفتم. نسیم سرد و

دلخواهی وزید و موهایم را از روی شانه‌هایم، به رقص در آورد. دستانم را در بغل گرفته و مقابل امید ایستادم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

در چشمانم خیره گشت، شعرها داشتم برای رنگ نگاهت، فقط برایم صبر کن، صبر کن تا کلمات نابه‌سامان درون افکارم را کنار یک دیگر بگذارم، به خدایت سوگند، برایت همان شعری را می‌سرایم که سعدی برای شاخه نباتش سرود و او را لیلی خود ساخت...فقط برایم صبر کن.

کمی از قهوه ای که بویش با نفس‌هایم تلاقی پیدا کرده بود چشید و بعد به چشمانم خیره گشت.

-خواهم ای گل خار کردم تا به دامنانت نشینم، یا اگر خواهی به چشم دشمن جانت نشینم.

کنارم ایستاد چند لحظه در چشمانم خیره گشت بعد و هر دو به نرده ی پشت سرمان تیکه دادیم.

-مشکلات حل شده، دیگه چه قدر باید منتظر بمونم؟

-چطور شد که من و نهال رو پیدا کردی؟

-هر چند این جواب سوال من نبود ولی چون من اصولا عادت ندارم پرسشی رو بدون پاسخ رها کنم میگم. من اصلا تنهاتون نداشته بودم، پشت سر شما سمت تبریز حرکت کردم.

تیکه ی کلامش را گرفتم و هر طور که با خود نیز حساب کردم، نتوانستم در برابر حرف به جا و به موقعه اش دلیل بیاورم.

-تو که می‌خواستی بیای، چرا از اول با ما نیومدی؟

-چون می‌دونستم مخالفت می‌کنی و در آخر بحث می‌کنیم و من میام. ولی با جنگ و جدل. درسته؟

ابروهایم را به بالا حرکت دادم.

-کاملا، به هر حال ممنون که تنهام نذاشتی. راستی کارخونه خیلی خوب شده، همه چیز نظم گرفته و کارگر و کارمند ها هم کلی ازت راضی هستن. من کی باید وظیفه ام رو اعمال کنم؟

-شما که این یک سال رو در استراحت بودی و از دانشگاهت عقب موندی. از حالا باید شروع کنی و وقتت رو صرف درس خوندن کنی تا بتونی خودت رو به بقیه برسونی، فکرت رو جای دیگه اشغال نکن.

-پس کارخونه چی می‌شه؟

-تا الان چی شده؟ از این به بعد هم همون می‌شه. تو نگران درس و دانشگاهت باش. خدا می‌دونه الان از چند کلاس حذف شدی.

-دانشجویی که سابقه ی خوبی داره، حذف نمی‌شه آقای روانشناس.

چشم ها هم نفس می گیرند

-حق با شماست خانم روانپزشک ولی شانس همیشه با آدم یار نیست.

خندیدم و حرفش را تایید کردم. خواستم بحث دیگری را پیش بکشم، که مانند قیچی سر رشته ی افکار ناگوار درون ذهنم را گسیخت.

-ساحل انقدر طفره نرو، جواب سوال اول من رو بده تا خلاص بشم از ترس نداشتنت که مثل غلاف پیچیده دور گلوم و راه تنفسم رو بسته.

-امید؟

برگشت و صورتش با من نیز موازی شد، چشمانش گرم بود، هرم نفس هایش که به صورتم برخورد کرد، کم آوردم چه بگویم تا جلوی عشقش، ناتوان و ضعیف نمایان نشوم.

-دوست داری چی بشنوی؟

-این که به احساساتم بله بگی.

-بله رو که آسون نمی دن، می دن؟

-تا آسون رو چی ببینی؟ تو

که من رو توی این چند وقت هزار بار کشتی و زنده کردی. دیگه چی می خوای؟

-یه چیز خیلی بزرگ، یه جمله کوچیک اما یک دنیا حرف توش جا می گیره و تو باید اون همه رو در اختیار من بذاری. در اون صورت جواب دلخواهت رو از زبونم می شنوی.

-بگو، هر چی می خواد باشه، کیه که نه بگه؟

-همیشه، همیشه و همیشه فقط با من باش و همیشه به بدترین شکل ممکن دوستم داشته باش، حتی اگه روزی نبودم.

نفس گرم و آسوده ای کشید، خم شد و سرش را جلو آورد.

-تو بی جا می کنی نباشی، حتی چند ساعتی. قول شرف می دم همیشه دوستت داشته باشم، انقدر که خسته ات کنم. فقط تو هم دلت رو به من بده و مثل خودم عاشق باش.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-به گلبول‌های خاکستری مغزت بسپر که من تا از احساسات خودم مطمئن نشدم، به صاحبش جواب مثبت ندادم و من رو دست کم نگیره. اون آدم بی‌احساسی‌ام که از من توی ذهنت ساختی من نیستم آقای خود شیفته.

نفس آسوده ای کشید.

-الان نمی‌خوام باهات بحث کنم چون خیلی خوش‌حالم.

صدای دریا مانع حرف زدن امید شد. دوید و سمت مان آمد. مقابلم ایستاد و شروع کرد به واریسی‌ام.

-چی می‌گفتین؟

امید کنارش زانو زد.

-چیزهای خوب.

-چی مثلاً؟ این که واسم پیتزا با سیب زمینی بخرید؟

-خیر، چیزهای خیلی بهتر. ولی من فردا تو رو می‌برم تا پیتزا بخوری، خوبه؟

به جای دریا من جواب دادم.

-نمی‌شه، قرار شد در هفته یک بار پیتزا بخوره ولی به لطف تو و محمد از سه بار هم گذشت. دیگه اجازه نمی‌دم تا ماه بعدی.

نهال هم آمد.

-نکشی ما رو ولی انگار به حضورت نرسوندن که امروز بعد از مدرسه ی دریا سه تایی دوباره پیتزا خوردیم.

با غلظت به نهال و محمد که پشت سرش سنگر گرفته بود نگریستم.

-من رو بگو بچه‌ام رو دست کی سپردم، آخه نابغه‌ها مگه نمی‌دونید الان توی سن رشد هست و این چیزا جلوی رویشش رو می‌گیره؟

-بابا سختش نکن دیگه، حالا یه بار رعایت نکنیم کوتوله نمی‌مونه که.

-محمد؟

-باشه ببخشید.

-خب دیگه با این اوصاف پیتزای فردا منتفی شد.

چشم ها هم نفس می گیرند

-درسته ولی من بعد با همه اتون کار دارم.

محمد سرش را نزدیک گوش نهال برد.

-خدا رحم کنه.

-شنیدم چی گفتی.

-گوشاشم تیزه ماشالله.

-من رو بگو بحث رو از این سه نفر جدا کرده بودم.

-ساحل جون، من بهشون گفتم نریم ولی این ها بودن که اصرار کردن.

دریا که تا آن موقع ساکت بود، وسط مان ایستاد و با اشاره و تکان دادن منظم دستانش شروع به سخنرانی کرد.

-آبجی ساحلم می گه دروغ گو دشمن خداست. ساحل نهال دروغ می گه چون خودش گفت محمد بیا دریا رو ببریم رستوران پیتزا بخوره.

امید دست زد و قهقهه اش در فضای متشنج طنین انداز شد.

-می گن حرف راست رو از بچه بشنو، کارت در اومده خواهر جان. من که نیستم.

امید و محمد و دریا رفتند و من و نهال تنها ماندیم، بحث مان را از دریا جدا ساختیم و به ماجرای امشب با امید پرداختیم.

گریه امانم را بریده بود. دستان مادری که مرا در خود احاطه کرده بود، نمی توانست احساساتم را منقلب سازد و سدی شود تا از حمله ی خصمانه ی اشک هایم بر روی صورتم جلو گیری کند. حق هق گریه ام، قلب دریا را هم لرزاند آرام آرام خودش را به من نزدیک کرد. او هیچ درکی از مادر داشتن نداشت، من به او نیز گفته بودم هم مادر تو هستم و هم خواهر، اما این ماهیت و اصل ماجرا را تغییر نمی داد و او طعم مادر داشتن را نچشیده بود و کارش از منی که با مادری که دیگر ندارم و مادری که حال کنارم است اما نمی توانم به کسی که نیست ترجیحش دهم میسر تر بود.

-آروم باش مادر، نفس عمیق بکش، خاکش رو بوسه بزن و برای آرامش روحش فاتحه ختم کن. باور کن اون هم راضی نیست تو این همه خودت رو اذیت کنی.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

داغ دلم نیز بیشتر تازه شد، دنیا در حق من سفته‌گری را به آخر رسانده بود، نمی‌دانم کارم به کجا رسیده بود که مادر حقیقی ام کنارم بود اما من فقط مادر خود را می‌خواستم، حتی اگر یک رویای دروغین بود.

-چطور گریه نکنم؟ اون همه چیز من بود و هست، سخته به گذشته فکر کنم و جلوی شکستن سد گلوم رو بگیرم. دارم خفه می‌شم. لطفا تنهام بذارین.

-قربونت برم. تو درست می‌گی، اما اینطوری خودت از بین می‌ری مادرم.

-مامان، جون ساحلت برو. محمد شما و دریا رو می‌بره خونه، من خودم میام.

پیشانی ام را بوسید و اشک چشمانش بر صورتم تداخل یافت.

-باشه، فقط زود بیا که دل من طاقت نداره.

-چشم. مواظب خودتون و دریا باشید.

-باشه مادر، تو هم مواظب خودت باش.

رفتند و هنگامی که از تیررس دیدم خارج شدند، به سنگی که در پشت سرم قرار داشت تیکه دادم. زندگی ام را بعد از رفتن مادرم دوره کردم، هیچ خیری از او نیز ندیده بودم، چشمانم سوزش داشت، دستانم منقبض بود. گویی در حفره‌ای گیر کرده‌ام و سنگلاخ زمین و زمان گشته بودم و حق هیچ اعتراضی را نداشتم. اشکی درشت، با سرعت روانه‌ی زمین مرطوب زیر پایم شد. نیم بوت‌های چرم مشکی، واکس خورده و تمیز مقابلم ایست کرد، می‌دانستم کیست. همیشه و همه‌جا به دنبالم بود، حتی وقت‌هایی که او را نمی‌خواستم و او را با دست و زبان پس می‌زدم. فقط آن مانده بود، اگر کس دیگری بود، تا به الان دوام نمی‌آورد و بارش را روی کول می‌گذاشت و می‌رفت به دنبال زندگی و عیش و نوش. پایین و آمد و کنارم نشست. پالتوی پوستش مرا هم گرم کرد، گویی گرما و آرامش را در چشمانم دید که بدون لحظه‌ای درنگ و تردید، آن را بر روی شانه‌هایم انداخت.

-ساحل خانم همیشه گریان. چی کار کنم که یکم شاد بشی و جمیعاً دل ما رو هم شاد کنی؟

میان گریه خنده‌ام گرفت و با پشت دست مروارید‌های روان شده بر روی صورتم را پس زدم.

-دل من هیچ وقت کاملاً شاد نمی‌شه. این واقعیت ماجراست.

به صورتش خیره شدم.

-درسته آقای روانشناس؟

-خیر خانم روانپزشک، اصل ماجرا اون جاست که من مسئول و مکلف به اینم تا حال تو رو خوب کنم، درست می‌گم؟

چشم ها هم نفس می گیرند
-نخیر، حال من بستگی به این داره.

روی سنگ قبر مادرم زدم.

-آگه آدمی که زیر این قبر خوابیده بلند بشه، من هم مثل سابق می شم. همون سابقی که تو ازش بی خبری.

-یعنی می خوای بگی جزء محالاته و من نمی تونم.

-درست فهمیدی.

-اشتباه نکن، دنیای ما روانشناس ها پیچیده است، خیلی با اون نگاه شما که سرسری ازش رد می شید فرق می کنه. ما یه حرف بزنینم، پشتش هزار و یک دلیل هست، ما همونایی هستیم که مو رو از ماست می کشیم بیرون، الان فهمیدی؟

-آره، ولی ما هم بلدیم مو رو از ماست بکشیم بیرون.

-درسته، ولی شما با دارو این کارو می کنید. ما باید یک ماه یا یک سال یا شاید هم خیلی بیشتر با بیمار حرف بزنینم تا اون رو کاملاً خوب کنیم.

چه شیرین و زیرکرانه مرا نقد می کرد.

-من هم به اون مرحله ای رسیدم که متوجه شدم داری ذهن من رو از واقعیت های زندگی منحرف کنی.

لبخندی زد.

-بر عکس، من دارم تو رو با واقعیت های زندگیت رو در رو می کنم. چرا اتفاق های خوب رو نمی بینی؟ چرا می خوای سختش کنی؟

-وقتی دورت شلوغ باشه، می خواد کل دنیا منهای اونی که تو دلت می خواد بشه، بی شک حاصل این سوال می شه هیچ!

-نه خانم گل. مادری که تو رو بزرگ کرده نیست، می دونم این درد خیلی بزرگیه اما ببین، مادر واقعیت، خواهرت، یه کسی که الان دیگه بهش می گی برادر کنارت هستن، تو یه خانواده داری. باید طرز نگرشت رو تغییر بدی، راحت اشتباست. بیا و با هم درستش کنیم.

نسیم خنکی وزید و موهایم را از زیر شال بافتم بیرون آورد. نگاه امید به دنبال آنان کشیده شد و لبخندی زد. دستش را بلند کرد و می خواست آن ها را لمس کند که یک آن به خود آمد و عقب کشید.

-پاشو بریم، سرما می خوری.

چشم ها هم نفس می گیرند

کلافه و بستوه گشته بود، برخاست و دستش را جلویم دراز کرد. به دستان مردانه اش نگریستم.

-دستکش دسته‌ه عزیزم، پاشو.

مردد به گفته اش عمل کرده و دست های ضعیفم را در دستان قدرت مند و مردانه اش قرار دادم.

خواستم پالتویش را به او پس دهم که مانع شد.

-بذار باشه، من سردم نیست.

-آره اصلا سردت نیست، سر

مای این هوا استخون سوزه و آدم رو خشک می کنه.

بلند خندید و من چه قدر غرق لذت گشتم با آوای صدایش.

-الان یعنی تو خشکی؟

اخم تصنعی میان پیشانی ام به نمایش گذاشتم.

-خیر تا این پالتوی پوست تو هست من خشک نمی شم، ولی تو داری می شی و از بس مغروری به روی خودت نمیاری.

و باز هم خنده ی مردانه اش! با قلب سرکش و گستاخم چه می کرد؟ لیلی مجنون کنارم گشته بودم و کاش می دانست.

-این نوع برداشت اصلا شبیه به شغلی که قراره فردا دست بگیری نیست.

-یعنی واقعا سردت نیست؟

-نه عزیزم. سردم نیست.

به مسیر چشم دوخته و جوابش را دادم.

-باشه، باور کردم.

-ممنون که باور کردی، خرسندم شدم.

این دفعه من بودم که خندیدم و بعد از گذشت چند لحظه ی کوتا، هر دومان.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-می‌دونستی با صدای خنده هات دلم می‌لرزه؟

کمی خجالت کشیده و سرم را به زیر انداختم، کاش می‌توانستم چون او صادق و راستین باشم تا شهادت گفتن دوستت دارم را در خود پرورش دهم و جواب عاشقانه هایش را با جای خالی پر و یا شاید لبریز نمایم.

-حالم خوبه وقتی کنارتم، الان می‌خوای به این خوب بودنم ادامه پیدا کنه؟

سرم را بلند کرده و فقط نگاهش کردم.

-بریم تا شب و با هم باشیم. می‌ریم هر جایی که تو بخوای، فقط بگو آره و بقیه اش رو به من بسپر.

لبخندی زدم، از خدایم بود با تو بودن، بخوان نگاهم را!

-بریم.

قلبم درون سینه سنگینی می‌کرد و صدای کوبشش داشت رسوای عالم می‌ساخت، ننگ بر منی که نمی‌توانستم کمی هیجان‌اتم را کنترل کنم. به جمع سه نفره ی خانواده ی امید نگریستم، شاخه گل‌هایی که درون گلدان سفالی زیبا با رنگ سفید و قرمزشان دلبری می‌کردند. طوفان درون چشمان امید را درک نمی‌کردم، نمی‌دانستم برای چه نا آرام است و در عین حال لبخند از روی لبانش پاک نمی‌شد. شاید از نظر خودش می‌توانست مرا خام لبخند تصنعی اش کند اما باید به او می‌فهماندم که نمی‌تواند احمق یا مرغب فرض کند. صدای مادرم آمد و دست از افکار در هم تبیده ام برداشتم.

-دخترم، ما که حرف هامون رو زدیم و مانعی برای این امر خیر نیست. حالا نوبت شما دوتاست، پاشو همراه آقا امید برو توی اتاق و اون جا حرف بزنید.

امید پیش دستی کرد و خواست از حرف زدن طفره برود، آن هم که! همان امیدی که تا دیروز برای این که عشقش را ثابت کند، برای حرف زدن با من نیز له له می‌زد!

-من و ساحل قبلا به تفاهم رسیدیم، فکر نمی‌کنم هیچ مسئله دیگری هم بین ما باشه که در موردش حرف نزده باشیم!

برخلاف میل باطنی اش، که می‌دانستم چیست از سر جایم برخاستم و چندین جفت چشم را به خود خیره ساختم.

-نه، من یادم نمیاد در مورد زندگی شخصی و خواسته هام باهات حرف زده باشم، بهتره بریم توی اتاق.

حیرت زده نگاهن کرد، آهوی گریز پایم، کاش به باغم نظر کنی! برخاست و با پوزش از جمع خانواده ها به اتاق من نیز رفتیم. روسری ام را درست کرده و دست هایم را در یک دیگر گره نواختم. مقابلم روی صندلی کنار تخت خواب نشست.

چشم ها هم نفس می گیرند
-خب؟ مشتاق حل کردن مسئله ات هستم.

با فاصله ی نه چندان زیاد، بر روی تخت نیز نشستم. آشکار در دو چشمان فریبانه اش خیره گشتم.
چی شده؟

-چی چی شده عزیزم؟ تو من رو آوردی توی اتاق.

-امید طفره نرو، به راحتی می تونم از چشمت بخونم یه چیزی شده، نخواه که ثابت کنی هیچ مشکلی نیست و من یاوه می گم.
-ساحل، می دونم نمی خوای این رو بشنوی، اما واقعا هیچی نشده.

-پس چرا توی شبی که نزدیک به یک ساله انتظارش رو می کشی، احوالت ناخوشه؟

از روی صندلی به پا خاست و آمد درست مقابل من نشست. با چشمان ویرانگرش سعی داشت مرا از قایق ترس و هیبت به ساحل امن و آرامشی که وجود نداشت برساند.

-چطور بهت ثابت کنم من هیچیم نیست؟

دیدنش نهایتم بود، همه ی رگ هایم با چشمانش در خون گرم و پر التهاب غرق می شدند، پس نظاره گر شدم، آرام و پر لذت لب برگشودم تا تشویش درون قلبم را اختتام دهد.

-جون من رو قسم بخور.

بی آن که پلکانش را روی یک دیگر بگذارد یا لحظه ای درنگ کند نگاهم کرد. بیم داشتم از بلوای چشمانش، کاش آرامم می کرد.

-چرا حرف نمی زنی؟ تسلیم شدی؟ یا سخته به دروغ قسم بخوری؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد کلافه از جایش برخاست و کمی قدم زد، دستانش را میان توده سیاه و خوش حالت موهایش برد و سه مرتبه پشت سر هم نفس عمیق کشید. چند ثانیه بعد، مقابلم ایستاد. رنگ چشمانش تا کنون تغییر نکرده بود! چه قدر احساس نا امنی می کردم.

-اگه بخوای دروغ و دغل در بیاری، به جون دریا قسم که امشب همون جوابی رو می دم که می دونم برخلاف میل تو هست و هیچ وقت هم ازش صرفه نظر نمی کنم، نیاز نیست بیشتر از این ثابت کنم چون خودت خوب من یکی رو می شناسی.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

مقابلم زانو زد، چشمانش نمناک بود، دوست داشتم انگشتانم را زیر مژه‌گان بلند می‌بردم نمی‌گذاشتم مربوط و آشفته شوند! جنس صدایش تکه‌های قلبم را از هم شکافت و جانم را نیز به لبم رساند!

-بی سبب نبود که عاشقت شدم، اسیر همین زرنگ بازی هات شدم دختره ی چموش.

-حرف بز بزم، ثابت کن عاشقمی. زندگی که از الان بخواد با دروغ شروع بشه، مطمئن باش خیلی زود با همین دروغ هم از بین می‌ره.

-ولی من نخواستم بهت دروغ بگم؛ فقط قصدم این بود که اذیت نشی و بی خود به خودت استرس وارد نکنی. بالاخره من در جریان میزان استرسی بودنت هستم.

گویی قلبم آشنایی باشد که آب از دریچه اش فوران کند و کالبدم را بی تنفس کند، ترسیدم.
-بگو.

-باید بهم قول بدی نگران نشی، نترسی، دم به دقیقه فکر منفی نکنی و توی این کار دخالتی هم نداشته باشی.

-امید من هیچ قولی نمی‌دم. فکر نکن الان داری بهم لطف می‌کنی از این که مسئله ی شخصیت رو باهام در جریان گذاشتی، اگه قرار بر ازدواج ما باشه پس وظیفه بهم حساب کار هات رو پس بدی و در قبال ازم مهر سکوت طلب نکنی.

-وای وای، این همه زبون رو کجا مستور کرده بودی؟

کلافه نفس آسوده ای کشیدم، چند لحظه صورتم را در دست هایم پنهان کردم تا آرام شوم و با ملاطفت بتوانم مسئله ای که همانند بختک بر سرم نازل شده بود را مطرح و حل سازم.

-آرومم الان، حرف بز.

-حاشیه رو کار ندارم و می‌رم سر اصل مطلب، سر و کله ی همون کسایی که تو رو دزدیده بودن پیدا شده، البته می‌گن تا دست به دم مار نرنی اون نمیداد سمتت. من و محمد رفتیم سراغشون و اون‌ها هم انگار خیلی وقته روی ما قفل کرده بودن، اومدن سراغمون.

میان بغض و گریه، خواستم حرف‌هایم را

هضم کنم اما سنگین تر از آن بود که بتوانم به تحلیل کردنشان پردازم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-من هزار بار به محمد و ده برابر بیشتر به تو گفتم بی خیال این قضیه ای که فیصله پیدا کرده بشین، کاش یکم واسه حرف هام ارزش قائل می‌شدی.

-قبل از شروع هم بهت گفتم آروم باش. ساحل همون طور که گفتم این افراد دنبالمون بودن. دیر یا زود سراغ من یا تو می‌اومدن.

الان داری چی رو کش می‌دی عزیزم؟

از جایم برخاستم و همان گونه که دستانم را در هم کوباندم، لب گشودم.

-هیچی، من هیچی رو کش نمی‌دم. اصلا من دیگه حرفی نمی‌زنم. مگه تا الان گفتم چی شده که الان می‌خواد بشه؟

امید نیز از جایش بلند شد و لیوانی آب ریخت و مقابلم گرفت. دستش را پس زده و به قصد باز کردن پنجره، به سمت مخالف رفتم و زیر لب با خود حرف زدم.

-آب می‌ده بهم، گند زده به آرامش خودش و من، با آب می‌خواد آرومم کنه.

آویز پرده را کشیدم و به بالا مایلش نمودم. پنجره را باز کردم، نسیم مطلوب و خنکی که وزید کمی از آشفته‌گی وارسته ام ساخت، اما چندی نگذشت که صدای دورگه‌ی امید مرا به آشوب تارهای گلپوش دعوت کرد.

-نمی‌خواستم امشب این طوری بشه، ببخشید.

-الان که شده.

-جبران می‌کنم.

سمتش بازگشتم و نیش خندی زدم.

-چطور؟ یه شب دیگه هم می‌خوای بیای طلب و وصلت؟

-خیر بیگم، من همین امشب بله رو می‌گیرم و انشالله در روزهای آتی لطفت رو جبران می‌کنم.

-خود رای بودند رو دوست دارم ولی بی ارزش کردن حرف هام رو نه.

-ساحل این قضیه باید از یه جایی درست می‌شد. اگه نمی‌شد مطمئن باش بعدها وقتی حتی انتظارش رو ندارشتیم توی زندگی زناشویمون درز پیدا می‌کرد. یکم کنارم باش تا مقابلم.

چشم ها هم نفس می گیرند

اشک دیدگانم را تار کرد. ترسی از این طوفان نداشتم گر معشوقم مرا آن گونه که هستم می دید نه آنگونه که خودش می خواست.

-زندگی زناشویی، کنارم باش تا مقابلم. جمله هات تناقض داره استاد.

-حرف عشق و احساس که بیاد وسط، یادم می ره روانشناسم و این دست خودم نیست چون نمی تونم با منطق پیش برم. تو این سرباز سینه چاکت رو عفو کن.

اشک هایم را پاک کردم، برای از بین بردن بغض میان دریچه ی گلو چاره چه بود؟

-تا کجا پیش رفتن؟

کنارم آمد و به شیشه تکیه داد. آن هم همانند من بی قرار بود.

-تا اون جایی که هفته ی پیش ماشینم رو دستکاری کردن.

فقط نگاهش کردم. داشتم فکر می کردم اگر از دستش می دادم چه می شد؟ اما افکار ضد و نقیض من آن قدر در هم پیچ و تاب خورده بود که سلول خاکستری ام، میان آن ها گم گشته بود.

-خوبه، حرفی ندارم.

-نکن اینطوری.

از اضطراب سرجایم بند نبودم. بر روی انگشت پاهایم ایستادم و بالا و پایین شدم.

-چطوری؟

-حرف بزن، داد بزن، جیغ بزن ولی قهر نکن. مثلاً بخندی آروم بگیرم.

در جواب خواسته اش، سر فرود بر جای نیاوردم و مخالف گفته اش عمل کردم.

-بریم پایین. خیلی وقته توی اتاقیم.

خواستم به عقب بازگردم که صدایش را هم را سد کرد.

-نبینم غم رو توی چشمت. حلش می کنم، به جون خودت قسم.

اشک را از زیر پلک هایم کنار زدم.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-ساحل، بخدا داری کاری می‌کنی که از درد بشینم زار زار گریه کنم. منم مثل تو خسته شدم از این همه کلیشه، ولی ببین به عشق تو به دردهام می‌خندم و امیدم رو از دست نمی‌دم. می‌دونم که همش حل می‌شه و می‌شینیم به این روزهامون می‌خندیم.

-نگرانم، نمی‌تونم مثل تو خوش بینانه رفتار کنم و امروزم رو ندیده به فردا فکر کنم.

-حق داری ولی...

تقه‌ای به در خورد و محمد با کسب اجازه وارد شد. وقتی حالت ما را دید سرجایش خشکش زد و دستش روی دستگیره ماند. چند لحظه بعد با صدای امید به خودش آمد و در را بست.

-این چه سر و وضعیه؟ انگار از همون وقتی که وارد اتاق شدین کوبیدین توی سر هم دیگه.

امید پاسخش را داد و من با ناراحتی به محمد خیره ماندم.

-تقریباً درسته.

قدیمی به جلو برداشت و گویی از نگاهم، فهمید به ماجرای پنهانی‌شان پی برده‌ام.

-امید نگو که...

-آره محمد، فهمید.

محمد چند دقیقه ساکت ماند و وقتی از حال و هوای حیران بودن خویش برون آمد. به سمتم نیز قدم برداشت.

-ساحل بخدا...

دستانم را به علامت سکوت جلویتم گرفتم

-هیس. هیچی نگو محمد.

-آخه یعنی چی؟ مگه قرار نبود ساحل نفهمه؟

-نترس، دوستت بی‌معرفتی نکرد و بیشتر به عهده‌ی که با تو بسته بود وفا دار بود تا من. خودم فهمیدم.

-باشه خودت فهمیدی ولی چه جوری؟

-اونش دیگه به من مربوط می‌شه.

چشم ها هم نفس می گیرند

سمت در رفتم که صدای امید میان تشویش مرا به خنده وادار کرد.

-محمد نزار بره. اول ببین بله می ده یا نه.

محمد با یک پرش به قول خودش نینجایی مقابلم قد علم کرد.

-بله رو می دی یا همین جا چالت کنم؟

-وجودش رو داری چال کن.

-وجودش رو نداره آخه.

-با عرض پوزش که دارم واسه تو خودم رو با این گرگ دریده توی مشقت می ندازم.

امید خندید و محمد نگاهم کرد.

-می دم، ولی به شرطی که امید تحت هیچ شرایطی همچین کاری رو با من نکنه.

پشت سرم قرار گرفت و صدایش به نزدیک ترین نقطه رسید.

-به جون خودت قول می دم گزارش تک تک کارهام رو بهت بدم. حتی اگه بدونم بعدش قراره مورد حمله ی خصمانه ات قرار بگیرم.

-خاک تو سر زن ذلیلت نکنم. همین الان وا دادی. ساحل از فردا ملاقه به دست توی خونه می چرخه.

-ملاقه یا هر چی که بخواد.

داشتند بحث می کردند که سمتشان برگشتم.

-من دارم می رم بله رو بدم. شما هم وقتی مشاجرتون ختم به خیر شد بفرمایید.

در را بستم که هر دو به لا فاصله دنبالم آمدند و خنده ی

شان مرا هم به لبخند زدن مجاب کرد.

چشم ها هم نفس می گیرند

در ورطه ی چشمانش غرق گشتم، هیچ وقت خیال نمی کردم چنین دل بدهم، دیوانه وار به مجنون مقابلم چشم دوختم. صدای نم باران، خاکستر شدن چوب ها در مشعل، گرمای اتاق، خون در رگ هایم را افزایش داد. چشمانش برایم حکم سوگند خوردن داشتند و نمی دانستم چه کنم با درد بی درمانی که در پس نگاهش خفته بود. کنارم نشست، عطر تلخش در تنفسم غلطید.

-امشب همگی بریم بیرون؟

-ما که دیشب دور هم جمع بودیم. به نظرم بذار چند روز دیگه.

کمی از محتوای درون فنجان گسارد و ساعتش را نگریست.

-باشه، پس زمانش رو موکول می کنیم به وقتی که تو بخوای، خوبه؟

-خیلی خوبه.

دستانم را اطراف فنجان کوچک احاطه کردم تا کمی گرم شوند.

-درسات چطور؟ فصل امتحان ها هم شروع.

-پیش می ره ولی زیاد نمی رسم بخونم. درگیر مادرم و دریا و...

از جایش برخاست و چند برگه ی مقابلش را در کیف نهاد.

-تنبلی نکن، نخونی خودت ضرر می کنی.

-می دونم خودم ضرر می کنم ولی این روزها زیاد از دریا فاصله گرفتم، باید جوری جبران کنم.

-وقت برای جبران هست.

با تردید آمد و مقابلم روی مبل نشست. در فکرم تنها یک چیز جرقه زد آن هم انتقام گرفتن از بستگان مادرم!

-من و محمد چند روزی نیستیم. تو و دریا و مادرت هم باید برین پیش مامانم و نهال.

-نیستین؟ یعنی چی نیستین؟

-می ریم دنبال یه سری کار که باید حضوری بهشون رسیدگی کنیم.

خنده ی غمناکی زدم، نمی دانستم غلاف روزگار کی می خواست دستش را روی دکمه بیچارگی هایم بردارد و بگذارد با طیف خاطر شاد شوم و از لحظه به لحظه ی زندگی ام لذت ببرم؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-امید بچه‌گول می‌زنی؟

-ساحل، صدات کردم بیای این جا تا منطقی با هم حرف بزنیم و من دلگرم بشم از رفتنم. خواهش می‌کنم با حرف‌ها ت اقامون رو تلخ نکن.

متعجب نگاهش کردم، می‌خواست برود اما حاضر نبود با توضیح غیبتش را برای قلبم موجه سازد.

-منطق می‌گه ازت نپرسم کجا می‌ری؟ واسه چی می‌ری و کی بر می‌گردی؟

-منطق نمی‌گه؛ تو ازم نپرس. حالا هم پاشو بریم خونه وسایل مورد نیاز رو اندازه‌ی یک هفته برداریم و بریم خونه‌ی ما.

برخاست و کتش را از روی چوب لباسی مخصوص برداشت.

-همین؟!

نگاهم کرد اما هیچ طول نکشید که سمت مخالف بازگشت.

-همین.

بغض بزرگ و پهنآوری در مجرای گلویم خانه کرد. درکش نمی‌کردم، نمی‌توانستم دوری‌اشان را تاب بیاورم. امید و محمد برایم حکم زندگی را داشتند و زندگی حالم را مدیون وجودشان بودم. اما هیچ نگفتم، حالا وقت تلافی نبود. باید می‌گذاشتم ماموریت مخفی‌شان پایان یابد و آن وقت به فکر انتقام گرفتن می‌افتادم. کیفم را برداشتم و رفتم؛ او نیز پشت سرم آمد. در مسیر یک کلمه حرف نزدیم و هر دو غرق افکار خود بودیم. با مادرم تماس گرفتم و گفتم برای چند روز وسایلمان را را حاضر کند. وقتی با دریا آمدند و سوار اتومبیل شدند با امید احوال‌پرسی کردند فهمیدم فقط من نبودم که مرد کنار دستم وابسته هستم، دریا و مادرم نیز مانند من بودند و شاید درد دوری این دو نفر برایمان خسارت‌هایی را به بار می‌آورد که پرداختنش غیر ممکن شود. مادر از دنیا بی‌خبر من را چرا در این دروغ راه دادند خدا می‌داند.

-حالا حتما باید دوتاتون با هم می‌رفتین؟ آخه ما چهارتا زن با یه بچه توی این شهر درندشت به یه مرد نیاز داریم.

امید خندید و با آرامش خاطر پاسخ مادرم را داد.

-درسته ولی شما زن‌های بالغی هستین و می‌تونین از پس خودتون بر بیاید. ما زیاد نمی‌مونیم، تا اون موقع شما همون جا بمونید و سعی کنید بیرون نرید و اگه وسیله‌ای نیاز داشتین به مادرم بگین زنگ بزنه به همون کسی ته شماره اش رو بهش دادم. فوراً براتون میاره.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-وای مادر نگو این جوری آدم می‌ترسه. باشه شما توی فکر ما نباشید. تو تمرکزت رو بذار روی امتحانی که داری و محمد هم زودتر کاراش رو بکنه و سلامت برگردین.

مقابل خانه‌اشان ترمز کرد.

-چشم. بفرمایید.

از ماشین خارج شدیم و امید نیز با آوردن چمدان‌های ما آمد. وقتی وارد خانه شدیم، نهال و مادرش را دیدم و متوجه شدم فقط من آدم نگران این جمع نبودم.

-خوبی ساحل جان؟

-بله خوبم.

لبخندی زد و کنارم نشست.

-امید چیزی بهت نگفت؟

-نه، هیچی.

-از کوتاه جواب دادنت معلومه حالت خوب نیست. من هم مثل تو دلواپسم دخترم ولی کاری از دستم ساخته نیست.

-به نظر شما چی کار کنیم؟ بذاریم برن؟

-چاره‌ای نداریم. بچه که نیستن جلوشون رو بگیریم.

دستانم را گرفت.

-من فکر کردم به تو یا خواهرش می‌گه.

لبخند کوتاهی زدم.

-من هم همین فکر رو می‌کردم.

-من برم یه چای بریزم، آروم باش عزیزم.

رو به مادرم کرد.

خیلی خوش اومدین. بخدا از تنهایی درمون آوردید.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

-اسباب زحمت شدیم.

-زحمت چیه؟ رحمتین واسه ما.

در حال حرف زدن بودند که نهال صدایم کرد.

-عزیزم امید کارت داره.

نمی‌خواستم بروم اما جلوی مادر هایمان بازخورد خوبی برجای نمی‌گذاشت و به همین خاطر از جایم برخاستم. چمدانش را که دیدم، بی حرکت به در تکیه زدم. نگاهم کرد.

-می‌شه بشینی؟ می‌خوام حرف بزنم.

-مگه کل حرف هات رو توی مطب نزدی؟

-نه، بشین.

-چشم، شما امر کنید، فعلا که غلام منم و سرور شما.

-ساحل بچه نشو، موقعیت من رو بفهم.

-لازم به ذکره که تو باید موقعیت من رو بفهمی. من نمی‌گم نرو، فقط می‌خوام بدونم کجا و چرا می‌ری؟ کی منتظر اومدنت باشم؟

-حواست به تن صدات باشه. دارن می‌شنون بی خود نگران می‌شن. نمی‌گم چون لازم به ذکر نیست. این بار رو ببخش و بگذر، قول می‌دم دیگه همچین چیزی روی توی کل زندگی مشترکمون نبینی.

راه سختی در پیش داشتم و حق انتخابی برایم نگذاشته بود.

-امید فکر می‌کنی من حاضرم با این اخلاقت کنار بیام؟ خیال نمی‌کنی شاید وقتی برگشتی یه سری چیزها بین ما تغییر کنه و من یه ساحل دیگه بشم؟

-چرا خیال می‌کنم. چون وقتی برگشتم باید برای عقد و عروسی اقدام کنیم.

-و شاید هم برای پس دادن حلقه ات توسط من اقدام کنیم؟ نظرت چیه؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

صدایش را به قدری بالا برد و اسمم را بازگو کرد که همه‌ی ماهیچه‌های اندامم لرزید و مادرهای مان پشت در اتاق به هول و ترس مبتلا شدند.

-امید؟ پسر چه خبره؟ چرا این طوری داد و فریاد راه انداختی؟

-هیچی مامان، ببخشید. چیزی نیست شما برید.

-همین رو می‌خواستی؟ چند روزه می‌خواستم با خوشی برم ولی هیچ جوهره دست از لج و لجبازی برنداشتی. وقتش بود به خودت بیای.

نمی‌دانم سزوار خشمش بودم؟ چرا ترس از دست دادنش که در دلم خانه کرده بود را به لجبازی تفسیر می‌کرد؟ مگر نمی‌گفتند عاشاق حرف دل یکدیگر را از چشمان هم می‌خوانند؟ چه حکمتی در این بود که همیشه شنیده‌هایمان برای دیگران محقق می‌شد و فقط نگاه کردنش از دور بهر ما می‌گشت، نمی‌دانم.

-از این که سرت داد زدم معذرت می‌خوام، وقتی دست گذاشتی رو نقطه ضعفم کنترل رو از دست دادم. به جون خودت وقتی برگردم این کار ناپسندم رو جبران می‌کنم. فقط الان به حرف هام گوش کن. توی این چند روز از خونه بیرون نرید، هیچ کدومتون. هر چی خواستین هم می‌تونین زنگ بزنین به کسی که هماهنگ کردم براتون بیاره. مواظب هم دیگه باشین. این خونه رو و آدم هاش رو دست تو و نهال می‌سپرم.

چمدانش را برداشت و دستش که به دستگیره‌ی در رسید، دیگر نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم و همانند باروتی منفجر گشتم و اتاقش به آتش کشاندم.

-ساحل بیشتر از این اذیتم نکن. خدانگهدار.

-خدانگهدارت باشه مالک قلبِ نا آرومم.

جواب خداحافظی اش را دادم اما نشنید!

پا بر روی احساسش گذاشت و رفت! در را بست و مرا در انزوای خویش وارسته کرد. چند دقیقه بعد نهال آمد و کنارم نشست، آن هم چشمانش از بغض لبریز بود.

-رفت؟

-آره، رفت.

هر دو آغوشمان رو برای یکدیگر باز کردیم و فغان سر دادیم!

در تلاطم بودم، نمی‌توانستم یک جا بند شوم و دستانم لرزش غیر طبیعی به خود گرفته بودند. گوشی ام را درست فشردم و کمی از قهوه ای که طعمش نظیر زهر بود چشیدم. برگشتم و به نهال که آرامیده غرق در کتاب درون دستش بود نگریستم.

-نهال، چی کار کنم؟ کجا برم؟ دلشوره داره نفس می‌کشتم.

عینک مطالعه اش را از روی چشمانش برداشت و کتاب را کنار گذاشت.

-ساحل، یکم آروم بگیر. بین همه چی امن و امانه، امید و محمد رفتن دنبال کاری و هیچ خبری بدی ازشون به دست ما نرسیده و نمی‌رسه. بچه نیستن و مواظب خودشون هستن.

-نه نهال، اون جایی که رفتن اصلا جای خوبی نیست.

نهال دستش را روی قلبش نهاد و چند نفس عمیق و متوالی کشید.

-استرس وارد نکن، حالشون خوبه عزیزدلم، لطفا مثبت فکر کن.

-پس چرا زنگ نمی‌زنی؟

-سرشون شلوغه، شارژ گوشیشون تموم شده، خوابن، هزارتا مشکل می‌تونه پیش بیاد.

نمی‌توانستم قانعش کنم! دستانم را دور فنجان کوچک میان دست‌هایم احاطه کردم.

-ساعت سه صبح شده ولی ازشون خبری نداریم. الان چهار روزه که نیستن. حالا گیریم من خوش بین باشم، آشوب توی سینه ام رو چی کار کنم؟ اون درمان نداره؟

-برخاست و نزد آمد و در آغوشم گرفت.

-امید وقتی می‌رفت بیشتر از همه روی تو تاکید کرد و از من خواست مراقبت باشم، گفت نذارم آب تو دلت تگون بخوره. اما تو الان داری از پا در میای و من نمی‌تونم کاری بکنم. آروم باش و من رو پیش برادرم شرمسار نکن.

فنجان قهوه میان دستانم هزار تکه شد و نهال با ترس و بیم عقب رفت. تلفنم به صدا در آمد. در طوفان ترس اضطراب غرق گشته بودم، می‌دانستم عمیق‌ترین سیلاب زندگی ام در حال طغیان است و من نیز تسلیم و تابع او، تماس را وصل نمودم. نمی‌دانم چرا با دیدن اسم مخاطب خاصی که بر سر صفحه ی گوشی ام نمایان شد، خشنود نگشتم ذره ای از اضطراب درون قلبم نکاهید.

چشم ها هم نفس می گیرند

-ب...بله؟

-ساحل تو رو به قرآن فقط گوش کن و هیچی نگو. همین الان با مامان این ها از خونه برید بیرون. هیچی برندارین با همون لباس های خونه برید. در بزنین، در خونه ی همسایه ها. فقط توی خونه نمونین.

می لرزیدم، همانند بیدی شده بودم که هیچ چیزی نمی توانست گرمش کند.

-قطع نکن قربونت برم. بذار خیالم راحت بشه. من نزدیک خونه ام. ساحل؟ ساحلم خوبی؟

نمی دانم صدای نهال بود که داشت همه را از خانه خارج می کرد یا من خوابنما شده بودم! بیچاره من!

صدای نهال آمد.

-ساحل بدو بریم، مامان این ها رفتن ولی دریا بی تو نمی ره.

و بیچاره تر از من خواهر کوچک و صبورم!

-ساحل چرا خشکت زده؟ لطفا بیا. به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

امید از آن طرف گوشی نهال را صدا زد.

-نهال، نهال هر جوری شده برید بیرون، اگه نمیداد همسایه ها رو صدا بزنید.

نهال با گریه و ذجه ناله سر داد.

-امید نمیداد، هیچی نمی فهمه، دستش غرق خون شده.

-چ...چی شده؟

-می دونست، دلش شور می زد و منِ احمق گفتم بی خودی داری شلوغش می کنی. امید یه کاری کن داداشی.

-نهالم نزدیکم، تورو خدا مواظب خودتون باشین. داد بزن، فریاد بزن یکی بیاد.(محمد تند تر برو لعنتی).

جیغ دریا و نهال مرا به خودم نیز برگرداند، افسوس که چه دیر به خودم آمدم. صدای امید بیچاره و فلک زده!

-نهال، نهال چی شده؟

-امید برق ها، برق ها رفتن.

چشم ها هم نفس می گیرند

سپس رفت و با چراغ گوشی اش به دنبال دریا که داشت فریاد می کشید رفت.

-گفتم نکن امید، گفتم نکن.

-ساحل، تو رو به خاک مادرت برو.

صدایی که در حیاط آمد، ناقوس خطر را برایم نه یک نه دو بار و نه سه بار بلکه صد بار به ندای وحشت انگیز در آورد.

-دیره، رسیدن.

به دنبال نهل و دریا گشتم.

-نهال؟ دریا؟

فقط صدای خفه ای از عمق گلوی شان بهرم گشت!

-سلام دختر عمه.

گر گرفتم و ماندم چه کنم! مادر های مان کجا بودند؟

صدای امید که داشت گریه می کرد، هورمون های وجودم را دچار اختلال کرد.

-ناکس، پست فطرت. دست کثیف رو بهشون بزنی زندگی رو واست جهنم می کنم.

هنگامی که صدای خنده آمد، فهمیدم فقط یک نفر نیستند و چند نفر اند.

-فعلا که جون عزیزانت دست ما هستن. تا ببینیم چی پیش میاد. راستی؟ خواهر زیبایی داری و همین طور زنت. خوب همه ی

قشنگ ها رو دور خودت جمع کردی.

نامرد در تاریکی ما را نمی دید اما می خواست امید را حرص بدهد و تیرش در وسط ترین نقطه ی هدف نزول کرد.

-عوضی، وجودش رو داری صبر کن و با خودم رو به رو شو، جفت چشم هات رو از کاسه در میارم. به ناموس من چشم داری؟

می دانستم امید می خواست دست به سرشان کند تا خودش از راه برسد.

-داوود برق ها رو وصل کن.

-چشم داداش.

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

صدای همان کسی که تا به حال در سکوت و سکون سپری می‌کرد، به محمد شبیه بود!

برق‌ها که وصل شد، چهره‌های شان نمایان گشت. هر دو مرا نگریستند. نفر پشت سری بر خلاف خودش، مهربان می‌زد.

-وای، بی‌راه نگفتم. دختر عمه ام خیلی بهتر از اون چیزی هست که من چند سال بهش فکر می‌کنم.

صدای خشن امید آمد، اما دیگر از پشت تلفن نبود، بلکه پشت سر آن دو نفر و مقابل من بود.

-یه باره دیگه تکرار کن چی گفتی؟

بدون آن که ترسی داشته باشد، سمت امید برگشت.

-دختر عمه ام...

با مشتی که حواله ی صورتش کرد، حرف‌های بی‌سر و تهش نا تمام ماند و چشمه ی خروشان خون در دهانش جاری شد.

-تو بی‌جا می‌کنی در مورد ناموس من اظهار فضل کنی بی‌همه چیز.

مشتی دیگر در صورت کریهش خواباند.

یک آن یاد دریا افتادم، اطراف را نگریستم. نبود! دریایم را کجا بردند؟

فریاد کشیدم.

-امید، امید دریا نیست.

محمد اطرافش را مشاهده کرد و بعد از آن که چیزی عایدش نشد، با بالاترین سرعت ممکن از خانه خارج شد، من و نهالی که

حال با دستان محمد از حصار بیرون آمده بود به سمت حیاط دویدیم.

صدای مادر هایمان می‌آمد که بر سر خود می‌کوبیدند و گریه می‌کردند.

دل غرق در اندوهم، تیر کشید.

مادرم را دیدم، التماسش کردم دریا را بدهد.

-مامان، دریا کجاست؟ بگو مثل همیشه زیر چادر گل گلایت قائم شده. آره بگو؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

اشک‌هایش استحقاق این را داشتند تا در کسری از ثانیه جام ساغر را لبریز و مست کنند!

-نه دختر قشنگم. نیست.

صدای محمد و امید آمد. آن نفری که در خانه مانده بود بیرون آمد و به کسی که داوود صدایش کرده بود غریب.

-برو، بچه رو ببر و برو من خودم میام.

مادرم نزدش آمد.

-کار خودت رو کردی؟ الهی خدا خیرت نده. چی از زندگی من و دخترم می‌خواین؟ اون پدر بی‌غیرتت که همه‌ی دار و ندارم رو گرفت. همین جون واسم مونده، می‌خوای این رو هم ببری؟

پسر بی‌ذات و بی‌رحم مقابلمان، دندان‌هایش را روی یک دیگر سابید و با حرص و طمع لب بر یاهو گویی گشود.

-آره عمه. جونت رو هم باید ببرم.

صدای روشن شدن ماشین که آمد روح در تنم منقبض شد و قلبم دیگر توان خون‌رسانی به مغزم را نداشت.

فقط دویدم و خودم را به اتومبیل رساندم، جیغ و فریاد همه، حتی همسایه‌ها بلند شد.

فریاد امید و مادرم در هم تلاقی پیدا کرد. دریا را دیدم که شیشه را چنگ می‌زد و اشک‌هایش بی‌شمار روی گونه‌اش فرو ریختند. با دیدن این صحنه، احساس کردم جگرم را بر آتش گذاشتند.

امید مرا به آن طرف کشاند و با ضربه‌ی محکم پا شیشه‌ی اتومبیل شکست. اما آن کسی که پشت فرمان بود، هیچ رحمی نداشت و می‌خواست دریا را از من بگیرد. محمد آن یکی را می‌زد و امید شیشه را می‌شکاند، دریا را چه کسی باید نجات می‌داد؟ خواستم درب ماشین را باز کنم اما وقتی به حرکت در آمد، دیگر فرصتی برایم باقی نماند، نمی‌دانم چگونه خودم را جلوی اتومبیل اندختم! به معنای واقعی کلمه نمی‌دانم چطور!

فریادها زیاد تر شد. مادرم بالای سرم آمد. نهال و مادرش مات بودند و خشکشان زده بود. امید، امید را نمی‌توانستم پیدا کنم. اما آمدند. امید و دریایم با یک دیگر. با چشمانم از امید خواستم دریا را در آغوشم بگذارد. هیچ دردی احساس نمی‌کردم، بی‌حس بودم و فقط می‌دیدم غرق خون و قرمزی هستم. دریا در آغوشم گرفت. فقط از باز و بسته شدن دهانش می‌توانستم حدس بزنم دارد گریه می‌کند. خواهر کوچک و زیبایم، کاش این آخرین دیدارمان نباشد. امید را می‌دیدم که بالای سرم آمد. اشک از چشمان مهتابی‌اش چکید و بر روی پیشانی‌ام فرو ریخت.

-نامرد، چی کار کردی باهام؟

چشم ها هم نفس می گیرند

آمبولانس، ذجه های پی در پی مادرم، احوال نابه سامان امید را رها کردم. دیگر نمی توانستم چشم هایم را باز نگه دارم و پلک هایم را بستم و تمام.

چشمانم را آهسته گشودم، همه چیز برایم گنگ بود. دردی اطراف سرم پیچید، صداها اذیتم می کردند و توان هیچ حرکتی را نداشتیم. بوی مطرود الکل معده ام را زیر و رو کرد. از پشت شیشه مادرم، امید و دریا را می دیدم. چشمانم را کمی بستم و خاطراتی که نمی دانستم برای کی است را یاد آوری کردم. چقدر تلخ بود! خسته بودم از آن همه درد و رنج و خستگی! دلم کمی ثبات و آرامش می خواست. مادرم با گریه اشک می ریخت و بقیه می خندید. دکتر ها با خنده وارد اتاق شدند و تخت را بالا بردند.

-بالاخره بعد از بیست و چهار ساعت استراحت، دل از خواب کندی و پا شدی.

فهمیدم که یک روز کامل نبودم! در اغما بودم اما باز هم برگشتم، کاش یک شروع جدید و شیرین باشد.

...

کنارم نشست و در چشمانم براق شد.

-بالاخره یکی شدیم.

لبخندی به رویش زدم.

-بالاخره.

-به خدا و همه ی بزرگیش قسم، کاری می کنم خوشبخت ترین زن دنیا بشی.

مشغول بازی کردن با حلقه ی برلیان و تک نگین درون انگشت انگشتری ام شدم.

-در عوض؟

-فقط با من باش، وجودت کنارم باشه من خوشبخت ترین مرد دنیام.

-امید؟

-جان دلم؟

-من از این همه خوشبختی می ترسم، عادت ندارم همه ی چیز هایی که دوست دارم رو کنار هم داشته باشم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-از چی می ترسی؟ ما الان فقط عقد کردیم، خوشی ها تو راهه، این تازه اولشه.

-ساحلم؟

وقتی این گونه صدایم می کرد، ساحلش بودم، میم مالکیت به نامم افزوده و حال کنارم بود. دیگر طالب هیچ چیزی نبودم جز در چنگ نگه داشتن همین خوشبختی در کنارش بودن و او را داشتن. اما تا خواستم دهان باز کنم، صدای نهال آمد.

-مرغ های عشق، تشریف بیارید این جا. وقت نصیحت شنیدن از جانب مادرهاست.

صدای خنده ی من و امید در هم تلاقی پیدا کرد و با هم به جمع آن ها پیوستیم.

من کنار مادرم و امید هم کنار مادرش نشست.

اول مادر من شروع به پند و اندرز کرد و امید را مخاطب قرار داد.

-پسرم، همه ی ما به اندازه ی کافی سختی و مرارت کشیدیم، من خیلی از دخترم دور بودم و هر روز توی داغ نبودنش تب می کردم و می سوختم. شبی نبود که بدون فکر اون سر روی بالش بذارم و صبحی نبود که با کابوس رفتنش سر از بالش بردارم. هنوز که هنوز باورم نمی شه بهش رسیدم.

اشکش ریخت و با درد آه سوزناکی کشید.

-من این ها رو نمی گم که شما بیاید و با هم زندگی کنیم. نه! شما هم مثل هر زوج دیگه ای حق دارین که توی خونه ی مستقل زندگی کنید. اما تنها خواهم اینه که زیاد دور نشید چون من طاقت ندارم دخترم ازم دور باشه.

امید از جایش برخاست، برگ دستمالی برداشت و اشک های مادرم را پاک کرد و خم شد و دستش را بوسه زد.

-همه ی این ها به روی چشم، اما من و ساحل در مورد این مسائل حرف زدیم و قرار شد توی آپارتمان سه واحد بخریم و با هم زندگی کنیم. چون ساحل هم نمی تونه از شما و شما از اون و دریا دور بشید.

سمت مادرش رفت و دست آن ها را بوسید.

-و من هم نمی تونم دوری مادر و خواهرم رو تحمل کنم.

مادر امید دستش را نوازش کرد و اشک در چشمانش حلقه بست.

-دورت بگرم پسرم. اما من نمی تونم این جا رو رها کنم، تمام خاطرات تو و خواهرت این جاست.

-من هم نمی گم رها کن. این خونه با وسایلم همین جا می مونه و آخر هفته ها میایم این جا، خوبه؟

چشم‌ها هم نفس می‌گیرند

همه خوش حال شدند و اشک شوق مادرها دوباره فرو ریخت. محمد که اوضاع را این‌گونه دید، به مزاح شروع به حرف زدن کرد.

-چه بخاطرم بخاطرشی شد. این وسط کسی نمی‌خواد بخاطر من کاری کنه؟ مطمئنید؟ من رفتم.

پشتش را کرد و همانند بچه‌ها رفت که دریا با سرعت رفت و او را از پاهایش گرفت.

-نرو داداش محمد. من هم بخاطر تو خونه‌ی مامان جون می‌مونم تا حوصله ات سر نره.

محمد خندید و دریا را در آغوش کشید.

-آخ قربونت برم. چقدر خوشحال شدم که بالاخره یکی حاضر شد واسم کاری کنه و مانع رفتنم بشه.

-اما دریا جدی نگفت. اون باید پیش من بمونه.

دریا اخم کرد و دستش را اطراف گردن محمد برد.

-من نمی‌خوام. وقتی داداش محمد و مامان جون بیان پیش من هم باهاشون میام.

عصبی شدم، من تحمل یک لحظه دوری از او را نداشتم.

-دریا...

امید نگذاشت ادامه دهم.

-ساحل!

ادامه ندادم اما بغض سنگینی در گلویم خانه کرد و از شادی چند دقیقه که درون قلبم بود پیش کاسته شد.

نهال شیرینی‌ها را از روی میز برداشت و به همه‌امان تعارف کرد. دیگر صحبتی از ماجرای من و دریا نشد و همه مشغول تدارک دیدن برای خانه‌ی مشترک من و امید شدند.

....

چند روزی از آن ماجرا گذشت. قرار شد من و امید ماه غسل را به مشهد برویم و جشن عروسی را به بعد یا شاید هیچ وقت موکول کنیم. نمی‌دانستم چگونه باید دوری دریا را در این چند روز تاب می‌آوردم اما باید به هر طریقی که شده تحمل می‌کردم.

-دخترم؟ لباس گرم برداشتین؟

چشم ها هم نفس می گیرند

-بله مامان، نگران نباشید.

مادرم کنارم نشست. کمی هراس داشتم. دراز کشیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

-برام حرف بزن مامان.

-دختر قشنگم، تو به اندازه‌ی کافی بزرگ شدی و من نمی‌تونم نصیحتت کنم، اما...

حرفش را قطع کردم.

-اما من تا آخرین لحظه‌ی

عمرم به نصیحت و سرزنش‌های مادرم نیاز دارم. مامان نذار هر کاری دلم خواست بکنم. چون ازدواج کردم نباید هر طور که دلم می‌خواد زندگی کنم. یه وقت‌هایی دعوا می‌کنم، بزن زیر گوشم، سرکوفت بزن. می‌خوام وجودت برام هر روز پررنگ‌تر از دیروز بشه. دوست دارم من رو مثل خودت یه آدم صبور کنی. مامان من امید رو خیلی دوست دارم، بهم کمک کن چهارچوب زندگی و خونه‌ی مشترکمون رو از خشت عشق بسازم و لیاقت امید رو داشته باشم.

مادرم خم شد و روی هر دو چشمانم را بوسه زد.

-این دنیا با همه‌ی خوبی و بدیش به هیچ کس وفا نکرده عزیزم. باید قوی باشی و بتونی گلیم خودت رو خودت از آب بکشی بیرون. کاری برات پیش اومد باید بتونی انجامش بدی اما به شرطی که بدونی توی دردسر نمیفتی و این کارت هیچ وقت باعث نشه شوهرت احساس کنه تو بهش احتیاج نداری. تو سختی‌های زیادی رو به جون خریدی و این خوشبختی حق توئه. شک نکن لایق این عشق هستی. خدا هیچ وقت بدون حکمت کاری رو انجام نمی‌ده. همیشه بهش تکیه کن و یه زن قوی باش، سعی کن وقتی خونه میاد تو در رو براش باز کنی. مردها توجه می‌خوان، عشق می‌خوان، من تجربه دارم، نگاه امید مثل نگاه پدرت روی منه. برام آشناست. اون خیلی دوستت داره و شک نکن خوشبخت‌ترین زن دنیا میشی. از هیچی نترس، تو الان باید خوشحال باشی، درسته تعداد افرادی که اطرافت هستند کمه اما بدون تک‌تک اون‌ها جونشون رو هم فدای تو می‌کنن.

سرم را بلند کردم. دلم عجیب قرص شده بود و آینده را روشن می‌دیدم. پایش را بوسه زدم. دستانش را گرفتم و نفسشان کشیدم! چقدر عطر مادرانه اش خوب بود!

-مامان، ازت ممنونم که کنارم هستی، هیچ وقت ترکم نکن. من بدون تو هیچ و پوچم.

-من هم بی تو هیچی نیستم دخترم، تو و خواهرت اول و آخر زندگی من هستید.

چشم ها هم نفس می گیرند

در چشمانش نگاه کردم، آرام شده بودم. همان آرامشی که در نوجوانی از من دریغ شده بود.

دل کندن از عزیز هایم برایم سخت بود! وقتی با همه خداحافظی کردم و رسیدم به کوچک ترین عضو جمع، روی زمین مقابلش زانو زدم. آغوشم را باز کردم. با سرعت خودش را در سینه ام مخفی کرد. از شمیم خوش موهایش دم گرفتم.

-دلم برات تنگ می شه دریای من.

نمی خواستم گریه کنم، دوست داشتم با صورت خندان از جوارشان مرخص شوم.

-ساحلی؟

-جان دل ساحلی؟

-برام یکی از اون عروسک هایی که وقتی شکمش رو فشار می دی حرف می زنه بخر.

همه امان با توصیفش به خنده افتادیم و من او را در آغوشم فشردم.

-به روی چشم. ولی تو هم باید خیلی مراقب خودت باشی و درس هات رو خوب بخونی. با نهال و محمد هم هر روز پیتزا نخوری.

دست های گوشتالودش را جلوی دهانش برد و خندید.

-باشه.

اخم تصنعی همراه با خنده بر چهره ام نشاندم.

-از اون خنده ات مشخص که قراره چه قدر به حرفم گوش بدی.

از روی زمین برخاستم. امید مشغول حرف زدن با محمد بود. مادر امید من را گوشه ای کشاند و شروع کرد به حرف زدن.

-از همون بار اول که دیدمت برام مثل نهال شدی. تو به قدر کافی فهمیده و بالغ هستی. ازت می خوام پسر من رو خوشبخت کنی از اون خواستم نذاره آب توی دل تو تگون بخوره. همیشه مراقب همدیگه باشید. این حرف ها رو قبلا به امید هم گفتم، با عشق شروع کردید. اگه همه ی مشکلات رو با حرف حل کنید و روتون توی روی هم باز نشه، زندگیتون تا ابد بر پایه ی عشق استوار می مونه.

در آغوشم گرفتم.

چشم ها هم نفس می گیرند

-چشم، تا وقتی شما و مادرم هستین من و امید خوشبختیم چون اجازه نمی دید خطا بریم. به همه ی توصیه هاتون عمل می کنم. نگران ما نباشید و از خودتون مراقبت کنید.

بالاخره دل کندید و رفتیم. ساعت شش غروب را نشان می داد اما به دلیل هوای بارانی گویی شب بود. امید بخاری ماشین را روشن و برف پاک کن را فعال کرد.

-امید چرا از این مسیر اومدی؟

نگاهم کرد. گرم بود، حتی گرم تر از آتش.

-دو دقیقه ی دیگه می رسیم و متوجه می شی. یه تنبیه حسابی هم برات در نظر گرفتم چون فراموش کردی.

گیج نگاهش کردم، چه چیزی را فراموش کرده بودم؟

-چی رو فراموش کردم؟ مگه قرار نیست بریم ماه عسل؟

خندید.

-بله ولی قرار بود قبل از رفتن جایی بریم.

-آخه...

انگشت اشاره اش را به طرف کوچه ای که نزدیک مدرسه دریا بود برد.

-پیاده شو

با هم پیاده شدیم، امید کنارم آمد و با هم در آن کوچه ی کم قطر رفتیم. هنگامی که من را وادار کرد به دیوار تکیه کنم و او دستانش را اطراف سرم برد، یادم آمد چه چیز مهمی را فراموش کردم.

-یادته قرار بود توی این کوچه، زیر همین بارون، توی یه همچین حال و هوایی یه اعترافی بهت بکنم؟

در آتش نگاهش تب کردم، اما قطره های باران مرا همچو مادری دلسوز و مهربان پاشویه کردند و اجازه ی تشنج کردن ندادند.

-آره، خوب یادمه.

-اما توی مسیر این طور به نظر نمی رسید.

صورت هایمان کاملاً خیس شده بود و آب از ابرو و مژه های من و امید چکه می کرد.

چشم ها هم نفس می گیرند
لبخندی زدم و مرموزانه در دو گوی مشکی اش براق شدم.

-این دفعه رو ببخش همسر جان.

چشمانش نورانی شد و لب هایش خندید.

-از حالا یاد گرفتی چطور من و خام کنی؟

از سرما به خود لرزیدم. پیشانی ام را به پیشانی اش زدم.

-بله، سیاست زنانه یعنی این.

هیچ نگفت، فقط نگاهم کرد و در صورتم ذل زد.

-ساحل؟

-جانم؟

-می خوام سر فصل زندگی مشترکمون این جمله باشه. چون وقتی اولین بار توی چشمت نگاه کردم به معنی واقعی کلمه نفسم
چند ثانیه ای قطع شد.

عاشقانه به اون چشم دوختم.

-چی باشه؟

چند ثانیه ای در چشمانم نگاه کرد، بدون حتی یک بار پلک زدن و بعد زمزمه وار لب گشود.

-چشم ها هم نفس می گیرند.

همان شد، اسم داستان زندگی مان را (چشم ها هم نفس می گیرند) گذاشتیم. به ماه عسل رفتیم و برگشتیم و صفحه ی
جدیدی از فصل عشقمان نیز رقم خورد و هر ثانیه از زندگی شیرین مان نهایت لذت را می بردیم. پایان شب سیه سپید است.

#پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com